به نام نامی عشق

نگاهی به سر در خروجی انداختم .
)ایلیا مهاجر وکیل پایه یک دادگستری (
خیلی با خودم کلنجار رفتم تا راضی شوم بیایم و کار را یکسره کنم. باید تا تهش می رفتم. همه حتی نزدیک ترین افراد زندگی ام راز به این بزرگی را از من پنهان کرده بودند. به قلب شکسته ام... به اشک هایم اعتنایی نکردند و گذاشتند روز به روز بیشتر از قبل بسوزم و خاکستر شوم. اما دل سنگ شده ی ان ها به حالم رحم نیامد. حالا جلوی در اتاق وکیلی هستم که از شب قبل برای امدن به آن جا هزاران بار، با خودم دو دوتا چهارتا کرده بودم. از قبل با منشی تماس گرفتم و برای همین ساعت، قرار ملاقات داد. وکیلی که خوب می دانستم کارش را بلد است. چون چند ماهی می شد که می شناختمش. فقط مطمئن نبودم بخواهد وکلاتم را قبول کند. خب هرچه که نباشد او...
آنقدر درگیر فکر و خیالاتم بودم که نفهمیدم چه وقت جلوی میز منشی رسیده ام.
_امرتون؟

نگاهش کردم. دختری ریز نقش و سبزه رو. رنگ صورتش من را یاد وارون انداخت. وارونی که جز خاطراتی تلخ و شیرین از او چیزی نداشتم.

لب هایم را جنباندم.

_وقت داشتم.

_اسمتون

آب دهانم را قورت دادم.

_نوریان هستم .

نگاهی به سیستمش انداخت و با مکث کوتاهی سمتم لبخند زد.

_لطفا بشینید...مراجعه کننده که اومد بیرون می تونید برید داخل

سر تکان دادم و روی نزدیک ترین صندلی به میز منشی نشستم. از بی حوصلگی زیاد تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود پنجه ی پاهایم را روی زمین بکوبم. البته نه انقدر محکم و شدید که آلودگی صوتی ایجاد کنم .

چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم. خاطرات گذشته بار دیگر جلوی چشمانم جان گرفت. خاطرات دوری که تنها سایه ای محو شده از ان برایم مانده بود.

_بفرمایید خانم نوریان

@romantavansokot

با شنیدن صدایش، فوری چشمانم را باز کردم. گذشته انچنان وجودم را محو خودش کرد که نفهمیدم کی مراجعه کننده ی قبلی رفته است. با تشکر کوتاهی بلند شدم و سمت اتاقش رفتم. چند ضربه ی کوتاه به در زدم و با مکث داخل شدم .

_سلام

سرش پایین بود و پرونده ی توی دستش را مطالعه می کرد.

_سلام

سر بلند کرد و برای یک لحظه از دیدنم جا خورد.

_نیکا...تویی؟

کوتاه لبخند زدم.

_اره. تعجب کردی؟

ابروهایش را بالا انداخت و بلند شد.

_خیلی .

و با دست اشاره به صندلی کرد.

_بیا بشین

جلو رفتم و با تعارف دوباره از طرفش، نشستم. خودش هم تعجب کرده پشت میزش جای گرفت.

_چیزی شده؟

نگاه از او گرفتم و چشم به فنجان خالی روی میزش دوختم.

_اومدم تا وکیلم بشی.

بیشتر تعجب کرد.

_در چه موردی؟

این بار سرم را بالا گرفتم و صاف در چشمان زیتونی اش زل زدم.

_من از دلارام و آرشیا شکایت کردم.

حیرت زده چشمانش را درشت کرد.

_چرا؟

زبان دور لب های خشکیده ام کشیدم.

_اونا ازم دزدی کردن. مهم ترین چیز زندگیم رو. دروغ گفتن بهم

ایلیا پلک زد و کمی خودش را جلو کشید.

_تو داری در مورد چی حرف می زنی؟

پوزخندم زدم.

_یعنی تو هیچی نمی دونی؟

شانه هایش را بالا انداخت و سر تکان داد.

_اصلا نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی؟

دلم می خواست حرفش را باور کنم. شاید او هم از جریان بی اطلاع بود.

اما با عقل جور در نمی آمد.

با کلام اخرش بغضم گرفت و اشک در چشمانم حلقه بست.
_چطور دلشون اومد؟ باورم نمیشه. شیش سال من مثل دیوونه ها بودم. شیش سال تموم احساس می کردم همه چیزم رو باختم. اما این بی وجدان ها یه ذره هم دلشون برام نسوخت ایلیا
اولین بار بود که اسمش را بدون پسوند و پیشوند صدا زدم. خجالت زده آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را دزدیدم.
ایلیا نفسش را فوت کرد و به عقب صندلی اش تکیه داد. شاید داشت گذشته را با خودش مرور می کرد. اما من هنوز هم باور نداشتم او چیزی نداند. گلویم را صاف کردم و زبان دور لب های خشکیده ام کشیدم.
_می دونم برات سخته وکیلم بشی...خب هرچی نباشه اَرشیا برادرته دلارامم همسرش. تو نمی تونی وکیل کسی بشی که ازشون شکایت کرده...اگه تو همکارات کسی رو سراغ داری کارش خوبه بهم معرفی کن برم پیش همون.
ایلیا حرفی نزد. هنوز داشت فکر می کرد. چرا نمی توانستم به او اعتماد کنم؟ بعد با خودم گفتم اگر اعتماد نداشتم حالا مقابلش ننشسته بودم. بند کیفم را فشردم و همزمان دست ایلیا سمت گوشی تلفن رفت.
_چیکار داری می کنی؟
نگاهم کرد و من ابروهایم را درهم کشیدم.

_فوری می خوای بهشون خبر بدی هان؟ نترس دیر یا زود احضاریه دادگاه براشون می ره.

ایلیا فقط لبخند زد.

_می خوام به منشی بگم دوتا چایی بیاره.

لب زیرینم را به دندان گرفتم. خیلی بد شد. زود قضاوتش کرده بودم. داشتم انگ خبرچینی به او می زدم. پس چرا او هربار در برابر رفتارهای تند من لبخند می زد؟

سر به زیر گفتم:

_من نمی خورم، نمی خواد

_نیکا

لحنش وقتی صدایم زد چقدر آرامش داشت.

سرم را بالا گرفتم.

_ممنون اما نمی خورم.

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و گوشی را سر جایش گذاشت.

_باشه هرطوری که تو بخوای

چند بار این کلمه را از دهانش شنیده بودم؟ هرطور که تو بخوای. چرا خواستن من اینقدر برایش مهم بود؟

_حالا میشه دقیقا بگی جریان چیه؟

***

در خانه را باز کردم و با ورودم عطر خورشت مورد علاقه ام توی بینی ام پیچید.
لبخندی به لبم نشاندم و مادرم را دیدم که وسط سالن ایستاده بود و دست به سینه انتظارم را می کشید.
_سلام مامان، به به چه کردی.
جواب سلامم را نداد.
چهره اش زیادی درهم بود و همین متعجبم کرد .
_چیزی شده؟
با چشم ابروهایش اشاره به سمت راستش کرد.
_مهمون داریم.

چشمانم را تنگ کردم.
_کیه؟
سر که چرخاندم دلارام را دیدم که یک پا روی پای دیگرش انداخته بود و با استرس و ناراحتی به زمین ضرب می زد.
ابروهایم را بالا انداختم و ادای آدم های خوشحال را در آوردم.
_به به سلام دلارام خانم خوش اومدی عزیزم. چه عجب از این ورا. خبر می دادی گاوی، گوسفندی...

مادر با اعتراض میان حرفم پرید.

_بسه دختر

دهانم را بستم و به مادرم چشم دوختم.

_جریان چیه؟

یکدفعه دلارام مثل شیری زخم خورده از جایش پرید و سمتم پا تند کرد.

برگه ی سفیدی هم در دست داشت و ان را مقابل چشمانم تاب داد.

_این چیه نیکا؟

گوشه ی لبم به بالا انحنا پیدا کرد.

_نمی دونم

دست دراز کردم.

_بده ببینم

عصبی برگه را عقب کشید و اخم کرد.

_تو از من و ارشیا شکایت کردی؟ این برگه ی احضاریه دادگاه چیه؟

پس بالاخره به دستشان رسیده بود. کوتاه خندیدم و بند کیفم را از روی دوشم برداشتم و دست هایم را از دو طرف اویزان کردم.

_فکر می کنم از محتواش سر دراوردی.

دلارام پر غیظ اسمم را تلفظ کرد.

_نیکا

مادر مداخله کرد.

_دختر تو داری چیکار می کنی؟ می خوای ابروی ما رو همه جا ببری. این چه کاریه تو کردی؟ این کار تو هیچ فرقی با تهمت زدن نداره.

عصبی نفسم را رها کردم و کیفم را روی نزدیکترین مبل انداختم و دستم را به کمر زدم.

_پس تهمته هان؟ خب چرا ترسیدین؟ اگه تهمت باشه دیر یا زود توی دادگاه مشخص میشه.

و رو به دلارام کردم.

_تو و شوهر عزیزت هم می تونین با خیال راحت ازم اعاده ی حیثیت کنین. اونوقت چه مدتی بازداشت میشم؟

ادای فکر کردن را در آوردم.

_اووم...فکر کنم یه شیش ماهی بیفتم زندان. شاید بیشتر شاید کمتر .

جدی شدم و گفتم:

_اونوقت تو و ارشیا خان فرصت دارین دوباره بند و بساطتون رو جمع کنید و فلنگ رو ببندید. منم که دستم به هیچ جا بند نیست. از همه جا مونده و رونده میشم. می رین و با چیزی که از من دزدیدین یک عمر خوشبخت زندگی می کنین.

دلارام عصبی جلو آمد.

_حرف دهنت رو بفهم نیکا.

مادرم واکنشش تندتر بود. بازویم را گرفت و کمی فشارش داد.

_معلومه که اعاده ی حیثیت می کنن. مگه مردم مثل تو آبروشون رو مفت پیدا کردن؟

نیشخندی زدم و اشک دوباره در چشمانم جمع شد.

_شمام طرف اینایین؟

لبخندی تلخی روی لب هایم نشست و گفتم:

_آره خب، شما شیش ساله طرفشونین. اگه نبودین که این همه سال سکوت نمی کردین. مامان تو از همه بیشتر زجر کشیدن من رو دیدی. خم به ابروت نیومد. می دونی چرا؟ چون من اصلا برات مهم نبودم. آب شدنم رو دیدی و لب باز نکردی به واقعیت. حالام می ترسی با رو شدن حقیقت، دست تو هم رو بشه.

دلارام انگشت اشاره اش را سمتم گرفت.

_تو هیچ کاری نمی تونی بکنی نیکا؟

پوزخند زدم.

_زیاد مطمئن نباش .

بازویم را از دست مادرم نجات دادم.

_من وکیلم گرفتم.

مادر تند نگاهم کرد و دلارام چشمانش گشاد شد.

_وکیل

حق به جانب نگاهش کردم و سری به علامت تایید تکان دادم.

_اره ایلیا قراره وکیلم بشه.

دلارام از شنیدن اسم ایلیا شوکه شد.
مادرم متعجب یک دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت.
درک حرف اخرم برای هر دوی ان ها سخت بود.
دلارام زودتر انچه را که شنید هضم کرد و میرغضب سمتم آمد.
_ایلیا قبول کرد وکیلت بشه؟
با پوزخندی نگاهم را از چهره ی برزخی اش گرفتم اما او ول کن نبود.
هر دو دستش را روی کتف هایم گذاشت و تلاش کرد من را به طرف خودش بکشاند. از فشار دست هایش شانه هایم درد گرفت.
_چیکار می کنی؟
_جواب منو بده
با دست هایم او را به عقب هل دادم.
_ولم کن بابا
و با اخم گفتم:
_من اولش رفتم پیش ایلیا چون فکر کردم اونم این موضوع رو می دونسته اما بیچاره خبر نداشت .
خندیدم و کمی از مادرم و دلارام فاصله گرفتم .

_یعنی واقعا در حیرتم که چطور این همه آدم رو پیچوندین و همچین موضوعی رو این همه سال پنهان کردین. الحق که فیلمنامه تون حرف نداشت.

کف هردو دستم را برای تشویق به هم کوبیدم و با تمسخر گفتم:

_اما یک درصدم فکر نمی کردین یه جایی این گندی که زدین در میاد نه؟

مادر که تا ان لحظه ساکت بود سمتم تشر رفت.

_تمومش کن دیگه نیکا. ما هر کاری کردیم بخاطر صلاح خودت بود . حرفش برایم قابل درک نبود. انگار می خواست سر یک دختر بچه ی شش ساله را شیره بمالد.

_شما به من بزرگترین دروغ زندگیم رو گفتین. حالا ببینید تا کجا می رم.

تا تهش...تهش رسوایی همتونه.

تهدیدم را کردم و بی حرف سمت اتاقم رفتم. اما دلارام خیال نداشت دست از سرم بردارد. دنبالم آمد و قبل از اینکه، بتوانم در اتاق را قفل کند دستگیره را کشید و پشت بند من وارد شد.

برگشتم تا دوباره جواب دندان شکنی تحویلش دهم اما این بار جز التماس چیزی در چشمانش نبود.

_نیکا ازت خواهش می کنم، خواهش می کنم دنباله ی این قضیه رو نگیر. از شکایتت صرف نظر کن. من قول می دم یه جور دیگه جبران کنم.

از جمله ی آخرش دلخور شدم.

_جبران؟ چه جوری؟ مگه همچین چیزی قابل جبرانه؟

و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

_من دنبال شکایت نرفتم که با دو تا حرف تو پا پس بکشم. خیالت راحت دلارام با حرص لب هایش را روی هم فشرد و دوباره آن روی خودش را نشانم داد.

_پس تو هم خوب گوش کن ببینم من چی بگم اگه بمیرمم نمی ذارم تو به هدفت برسی. اگه هزارتا وکیل هم کنار هم ردیف کنی و بیاری شون دادگاه تا ازت دفاع کنن، باز هم برنده نمیشی. قبول کن زندگی تو خیلی وقته که سوخته نیکا خانم

نیش کلامش دلم را سوزاند. انگار غده ی درشت بدبختی هایم را در سلول هایم ریشه زد. انگار با یک تکان خاکستر ته مانده ی حسرت هایم را دوباره شعله ور کرد. بغض به گلویم نشست اما نخواستم او حال خرابم را ببیند و در دلش خوشحالی کند.

_گم شو از اتاق من برو بیرون

متوجه شد حرفش زیادی حالم را بد کرده است. بی اهمیت لبخند زد و ابروهایش را بالا انداخت.

_می رم. اما بدون ازت ذره ای ترس ندارم. از الان خودت رو بازنده بدون.

دلارام خط و نشانش را کشید و رفت. دیگر حوصله ام نمی کشید بحث کنم. چون می دانستم بعد از رفتن دلارام، مادرم سراغم می آید. با انکه از فرط گرسنگی رو به بیهوشی بودم اما ترجیح می دادم غرورم بیشتر از این خدشه دار نشود. در اتاقم را قفل کردم و بعد از تعویض لباسم روی تخت دراز کشیدم. طبق انتظار مادر امد و چند ضربه به در کوبید.

_باز کن درو نیکا

جوابش را ندادم.

_باز کن ببینم کدوم شیر پاک نخورده ای بهت اون حرفا رو زده.

وقتی اینطور با غضب حرف می زد بیشتر مطمئن می شدم که آنا به من دروغ نگفته است. خوب شد آن سفر تفریحی را رفتم و آنا را بر حسب اتفاق دیدم وگرنه معلوم نبود این راز بزرگ تا کی از من بخت برگشته پنهان می ماند.

مادر که دید تلاشش بی فایده ست بی خیال شد و رفت. من هم چشمانم را بستم و از زور خستگی و شب زنده داری دیشب نفهمیدم کی خواب وجودم را در برگرفت .

با صدای زنگ موبایلم که بیدار شدم اتاقم کاملا تاریک بود. روی تخت نیم خیز نشستم و برای لحظاتی گیج و منگ به دور و برم نگاه کردم. حتی فرصت نداشتم موقعیتم را بسنجم. نور گوشی که زنگش فضای اتاق را پر کرده بود به من چشمک می زد. جستی زدم و گوشی را از روی عسلی برداشتم.

با دیدن شماره ی نامی لبخند کوتاهی زدم و دست روی قسمت سبز کشیدم:

_جانم؟

صدایش مثل همیشه پر انرژی بود.

_سلام خانم خانما

_سلام

خندید و گفت:

_شنیدم کولاک کردی

پاهایم را از تخت اویزان کردم.

_مامان چه زود خبرا رو می رسونه.

کمی جدی شد.

_واقعا از دلارام و ارشیا شکایت کردی؟

باورش برای نامی هم سخت بود.

_اره داداش

_اونا مگه دوستای صمیمی ت نیستن؟

ناراحت زمزمه کردم:

_بودن

و گلویم را صاف کردم:

_بابا چطوره؟

_خوبه. با زن جدیدش فعلا سرگرمه

خنده ام گرفت.

_چیه باهاش نمی سازی؟

فوری گفت:

_نه بابا اتفاقا خانم خوبیه .

شیطنتم گرفت.

_اوه اوه به گوش مامان نرسه

نامی خندید.

_تو که نگی نمی رسه

به تاریکی اتاقم زل زدم.

_فعلا که باهام قهره...

سکوت کردم و زبان دور لبم کشیدم.

_نامی

_جان؟

نمی خواستم ناراحتش کنم اما پرسیدم:

_تو هم می دونستی؟ تو هم این همه سال از این موضوع خبر داشتی؟

نامی سکوت کرد و من دلم می خواست جواب سوالم را بدهد. چون ممکن بود از این سکوتش هزارجور برداشت کنم .

_نیکا

زبان دور لبم کشیدم.

_بله؟

این بار تن صدایم آرام تر شده بود.

_بیا و از این شکایت بگذر.

حدس می زدم قبل تماسش با من، مادر با او حرف زده باشد. مادرم فکر می کرد اگر نامی با من صحبت کند راضی می شوم از همچین مسئله ی مهمی چشم پوشی کنم .

_بعدا می بینمت

_نیکا...الو

توجه ای نکردم و به تماسش پایان دادم. با رخوتی که به جانم افتاده بود بلند شدم و در تاریکی اتاق قدم برداشتم. کنار در، پریز برق قرار داشت. ان را زدم و در لحظه ی اول نور توی چشمانم زد و بی اختیار پلک هایم را بستم. همانجا پشت به دیوار تکیه زدم و روی زانوهایم نشستم. کاش باز هم فراموشی می گرفتم. مثل تمام ان دو سالی که چیزی از گذشته به یاد نداشتم و در عالم بی خبری روزهایم می گذشت. از سکوت خانه متوجه شدم مادر نیست. حتما او هم حوصله ی تنش با من را نداشت. می دانستم این جور وقت ها به خانه ی خواهرش می رود. خاله سارا بیشتر از هرکسی مادرم را درک می کرد.

من در تنهایی و سکوت اجباری ان خانه به گذشته ام رفتم. به هفت سال پیش. به ان آغازی که این ادامه ی درد اور را پیش رویم گذاشت. کاش هیچ وقت حافظه ام برنمی گشت. کاش هرگز به سفر دوبی نمی رفتم و آنا را نمی دیدم. شاید در همان بی خبری روزهای بهتری نصیبم می شد. اما ذهنم تمایل عجیبی پیدا کرد به مرور خاطرات گذشته ام. به هفت سال قبل.

***

فنجان قهوه را برداشتم و با دقت به ته آن چشم دوختم. شادی با کنجکاوی سرش را جلو اورد.

_اوف، بگو چی می بینی؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و ابرو در هم کشیدم.

_بکش کنار. تو یکی حالا حالاها دبه ی سرکه ی خونه ی مامانتی. ازت ترشی خوبی در میاد.

سلاله به حرفم خندید و با کف دست ضربه ی آرامی روی میز زد.

_دمت گرم نیکا. خوب می دونی حالا این شادی رو چه جوری بگیری.

شادی دمغ شد و لب هایش را جلو کشید.

_یعنی چی؟ بخدا روزبه خودش گفت همین ماه میاد خواستگاریم

شانه هایم را بالا انداختم و با چشم و ابرو اشاره به ته فنجان قهوه اش کردم.

_عزیزم فالت که اینطور می گه .

چشم غره رفت و تکیه به عقب صندلی اش دست هایش را روی سینه جمع کرد.

_بذار بیاد خواستگاریم اونوقت می فهمی که اینا همش چرنده.

فنجان را محکم روی میز گذاشتم و به قوزک پای شادی که کنار دستم نشسته بود لگد زدم.

_آی چه غلطی می کنی.

صورتش از درد جمع شد.

_پس بار اخرت باشه می خوای فالت رو بگیرم. لیاقت نداری.

سلاله از روبه رو دستم را کشید.

_اونو ولش کن مال منو ببین تو رو خدا

به سلاله لبخندی زدم و فنجان او را برداشتم. دقتم به ته ان بیشتر شد.
شادی پوزخند زد.
_یه جوری زل زدی توش انگار مسئله فیثاغورثه. می خوای بگی تهش استاد نباتی راضی میشه پایان نامه ی این ترمش رو تحویل بگیره و نمره بده.
جای من سلاله سمتش تشر رفت.
_شادی میشه ساکت شی
با انگشت دست چپم اشاره به سلاله کردم و او هم شش دانگ حواسش را به من داد.
_تو فال تو یه جشن می بینم.
سلاله یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.
_جشن؟ الان؟
و با اخم به من و شادی زل زد.
_ببینم تولد کدومتون نزدیکه. پول کادو مادو ندارما فعلا
شادی جوابی نداد. من هم همینطور.
با مکث و جوری که اطمینان داشتم گفتم:

_جشن تولد نیست که.

سلاله کنجکاوتر شد.

_پس چی...

و فوری حرفش را عوض کرد.

_یه چیز دیگه ببین بابا جشن چیه اخه.

شادی با خنده ی کوتاهی مداخله کرد.

_راست می گه. قشنگ دقت کن. شکلاتی، کله قندی، نباتی نمی بینی اون وسط که داره برگه های پایان نامه شو با لبخند گشاد ورق می زنه و با سر تاییدشون می کنه.

نفسم را با حرص بیرون فرستادم و فنجان سلاله را جلوی خودش گذاشتم.

_فکر کنم جشن عروسی دعوت میشی

شادی یکدفعه در جایش پرید و بشکن بلندی زد.

_آخ قربون دهنت

و بوس محکمی به گونه ام زد. چینی به بینی ام داد و او را به عقب هل دادم.

_ایش بکش کنار ببینم. چیکار می کنی.

شادی با خنده سر جایش نشست و یک تکه از کیک پرتقالی اش را به دهان گذاشت.

_من که گفتم روزبه میاد خواستگاریم. این جشن عروسی ام مال منه که سلاله دعوته

و به سلاله چشمک زد.

_خدا شما رو در کنار هم پیر و شاد کنه.

شادی خندید و من پشت چشم نازک کردم. حوصله ام سر رفت و از پشت پنجره ی شیشه ای بوفه ی دانشگاه به حیاط زل زدم.

_امروز چقدر خلوته.

شادی با دهان پر گفت:

_موقع امتحانا همینطوریه دیگه

سلاله نچی گفت و کیفش را از روی میز برداشت.

_بچه ها من باید برم.

متعجب نگاهش کردم.

_کجا؟

استرس از چشمانش می بارید.

_می دونی که گیر پایان نامه م. این نباتی م با من لج کرده. باید زود آماده کنم نمونه واسه ترم بعد.

سر تکان دادم که شادی پوف کشید.

_این فامیلیش باید می شد زهرمار نه نباتی .

و دوباره زیر خنده زد.

_ادم اسمش رو می گه یاد پولکی اصفهان میفته.
من و سلاله هم به خنده افتادیم. با رفتن سلاله من و شادی هم به ناچار از بوفه بیرون زدیم و سمت ساختمان اصلی راه افتادیم. نیمه ی راه شادی با دست و پایی گم کرده رو به من کرد.
_نیکا...من یه دقیقه برم یه جا میام الان.
_وا تو کجا؟
_میام دیگه
و سریع پیشی گرفت و جلوتر از من حرکت کرد. با نگاهم دنبال شخص خاصی گشتم. بله جناب روزبه خان کنج حیاط انتظار شادی را می کشید.
با خودم زمزمه کردم:
_دختره ی هول

راهم را سمت ساختمان کج کردم. پایین پله ها حواسم سمت نتیجه ی امتحانم رفت. امتحانی که روز شماری می کردم برای رسیدن به نتیجه اش. و از مهم تر این که سرنوشتم را معلوم می کرد. خودم مطمئن بودم این ترم آخری ست که در این دانشگاه هستم و شادی و سلاله را می بینم. انقدر فکرم ناگهانی در گیر شد که پله ی اول را ندیدم و پایم پیچ خورد. تنه ام به تنه ی شخصی که از بالا سمت پایین می امد برخورد کرد و

کیفم از روی دوشم نقش زمین شد. قوزک پایم درد گرفت و دست روی آن قسمت گذاشتم و سر بلند کردم. با دو چشم عصبانی و ابروهایی گره خورده که همیشه ی خدا همینطور بود مواجه شدم. خودم را بدشانس دیدم که بین ان همه دانشجو تنه ام باید به اقای شکلات تلخ می خورد. این لقبی بود که من و شادی به اردلان داده بودیم. همکلاسی تخس و مغرور کلاسمان. از ان پسرهایی که به لطف پدر پولدارش فخر می فروخت و با همه یبس گونه رفتار می کرد. شکلات را هم بخاطر خوش چهره بودنش به او بستیم تا این صفت کاملا برازنده اش باشد.

_خدا دو چشم بینا رو از تون گرفته خانم؟

خانم را محکم تر گفت و من با وجود درد پایم خم شدم تا کیفم را بردارم. حوصله نداشتم بایستم و به خزعبلاتش گوش کنم. کنار کشیدم تا رد شود اما لحظه ی اخر موقع رفتن طعنه ی غلیظش به گوشم رسید.

_خدارو شکر زبونشم از کار افتاده

از پشت برایش زبان درازی کردم اما قبل از اینکه دهانم را کامل ببندم برگشت و چشم به من دوخت. زبان فلک بسته ام هنوز بیرون بود و گوشه ی لب اردلان بالا رفت. وقتی دوباره برگشت با حس خجالت زبانم را داخل بردم و آب دهانم را قورت دادم و ان ضرب المثل معروف در موردم صدق کرد که گفته اند لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

و خودم ادامه دادم که انسان بدجوری نزد عالم خرفت شود.

نفسی گرفتم و از پله ها بالا رفتم. این بار خوب حواسم بود دسته گل دیگری به آب ندهم.

کلاس اخر کسل کننده ترین درس عمرم را باید تحمل می کردم؛جناب شریف تاریخ. یکی نبود دهان پر چانه ی استاد محترممان را ببندد. اخر من چکار داشتم نادرشاه افشار کجا میدان جنگ به راه انداخت و هندوستان را فتح کرد، و یا ناصر الدین چند زن و سوگلی داشت؟ کاش جواب امتحانم می آمد و برای همیشه می توانستم از این دانشگاه فرار کنم. اما خودم خوب می دانستم دردم فقط دانشگاه نیست. من از همه چیز می خواستم فرار کنم. احساس می کردم در کشور خودم استعداد هایم دارد حیف می شود. درسم خوب بود. این را همه می دانستند. دانشجوی ترم چهارم ریاضیات محض بودم. یکی از دلایل کج خلقی اردلان با من هم همین تیز هوشیم بود .

کلاس اخر تمام شد و من به حیاط رفتم. فکر کردم شاید شادی منتظرم باشد اما هیچ کجا پیدایش نکردم. حتما با روزبه بود و طبق معمول فراموش کرد خبر بدهد با او بیرون می رود. عادت کرده بودم به این تنهایی و خلوت تک نفره م. زندگی من هیجان نداشت. فقط درس می خواندم تا رفع تکلیف کنم. گاهی از این همه تنها بودن دلم می گرفت. با خودم می گفتم شاید اگر بروم خارج انجا کسانی را پیدا کنم که هوای من را بیشتر داشته باشند.

تاکسی گرفتم و روی صندلی عقب نشستم. راننده صدای رادیو را زیاده کرده بود و به حرف های مجری گوش می کرد که داشت از آلودگی هوا صحبت می کرد و از اتومبیل های تک سر نشین.
دلم می خواست این اقای راننده ی مسن کمی هم به مسافر جوانش توجه می کرد و پخش را روی موزیک می گذاشت. از فکرش گذشتم و از پنجره ی ماشین به خیابان چشم دوختم. کمی پایین تر اتومبیل جناب شکلات تلخ را دیدم. شک نداشتم خودش است که به کاپوت عقب تکیه داده است و با دختری صحبت می کند. هنگام عبور سرم را به عقب چرخاندم و چشمانم گرد شد. اردلان داشت با سلاله حرف می زد.
ذهنم مشغول شد. مگر سلاله دنبال پایان نامه اش نرفته بود؟ اصلا او چه کاری با شکلات تلخ دارد؟
چشمانم تیر شدند. حتما با هم ارتباط داشتند و سلاله مخفی اش کرده بود.
یکبار دیگر به خودم و فال بینی ام اعتقاد شدیدی پیدا کردم. زیر لب زمزمه کردم:
_سلاله ی بدجنس
با صدای زنگ موبایلم از فکر سلاله بیرون آمدم. مادرم زنگ می زد.
_جانم مامان؟
_کجایی نیکا؟
_دارم برمی گردم خونه

با مکث گفت:

_من اومدم خونه ی خاله سارا، می خوای تو هم بیا همین جا. مژگانم می خواد ببینتت.

حوصله ی شلوغی را نداشتم اما می دانستم اگر بگویم نمی روم مژگان باید مدام زنگ بزند و اصرار کند.

_باشه مامان من جایی کار دارم. بعد میام

نپرسید کجا. اصولا مادرم زیاد در موردم کنجکاوی نمی کرد .

_باشه. مواظب باش

***

در را که به رویم باز کرد چشمان نیمه بسته و موهای آشفته اش نشان می داد تا آن ساعت خواب بوده است.

متعجب گفتم:

_ساعت خواب

کنار کشید و من داخل رفتم.

_دیشب دیر خوابیدم

سرم را چرخاندم و نگاهم را به اطراف خانه که نه بهتر است بگویم بازار شام دوختم.

_این جا چه خبره نامی. مگه تو و بابا مین کار می ذارین تو خونه
دستی در هوا برایم تکان داد.
_بی خیال تو رو خدا
نامی به دستشویی رفت و من تاسف بار سر تکان دادم. لباس های کثیف روی دسته ی مبل، جعبه های آماده ی پیتزا روی میز و ظرف های نشسته ی داخل سینک بدجوری به من دهن کجی می کردند. داشتم ایمان می آوردم به این که، خانه ی بی زن جهنم است.
دلم برای نامی و پدرم می سوخت. معلوم نبود در ان اشفته بازار چه جوری زندگی می کردند. مانتویم را از تن در آوردم و مقنعه ام را بیرون کشیدم. اول از همه جعبه های پیتزا را از روی میز برداشتم و ان ها را داخل سطل زباله ی بزرگ اشپزخانه انداختم .
شیر اب را هم باز کردم تا ظرف ها را بشویم. صدای باز و بسته شدن در دستشویی را شنیدم. کمی بعد نامی با حوله ای که به صورتش می کشید به آشپزخانه آمد.
زیر چانه اش را خاراند و سمت گاز رفت. با نگاه به داخل کتری و مطمئن شدن از داشتن آب، زیرش را روشن کرد.
_مامان خوبه؟
سر تکان دادم
_خوبه

اسکاج را روی لیوان های کثیف کشیدم و پرسیدم:

_بابا کجاست؟

شانه بالا انداخت.

_کجا می خوای باشه؟ مغازه

نیم نگاهی سمتش انداختم.

_تو نمی ری کمکش.

نفسی گرفت و دست به سینه ایستاد.

_می دونی که من از اولشم حوصله ی مغازه موندن رو نداشتم.

بشقاب ها را شستم و داخل آب چکان گذاشتم.

_تو و بابا هنوز عادت نکردین کاراتون رو سر به موقع انجام بدین تا تلنبار نشه

نامی پوزخند زد و کامل سمتم برگشت.

_بابا رو نمی دونم اما من که هنوز عادت نکردم کنار بیام.

شیر آب را بستم و با پارچه ی تمیزی دستم را خشک کردم. رو به نامی کردم و گفتم:

_شده یک سال و هشت ماه. دیگه باید کنار بیای با طلاق مامان و بابا.

گوشه ی لبش بالا رفت.

_تو هم کنار نیومدی.

قاطعانه گفتم:

_من اومدم

نچ کرد و گفت:

_نیومدی که حساب زمانشم داری

کوتاه نیامدم.

_این چیزی نیست که ادم یادش بره

نامی قوری برداشت و من برگشتم تا قوطی چای خشک را به او بدهم.

_تفاهم نداشتن دیگه نامی. تفاهم نداشتن

نامی نیشخند زد و سمت هال رفت.

_تاوان تفاهم نداشتن اونا رو هم ما باید پس می دادیم .

و با دست اشاره به سالن کوچک خانه کرد.

_می بینی که وضع رو. نه صبحانه مون مشخصه نه ناهار. اینا هیچی. میای از بیرون می خوای حموم کنی می بینی لباسات همه چرک و نشسته مونده.

من هم به تبعیت از او به سالن برگشتم و پرده را کنار زدم تا کمی از افتاب نیمه جان پاییز به داخل بتابد.

_خودت مقصری دیگه. نتونستی با مامان بسازی. وگرنه اون که نگفت برو با پدرت بمون.

نامی خودش را روی مبل انداخت و کنترل تلویزیون را به دست گرفت .
_تو که می دونی مامان چه جوری بود. شب یکم دیر میومدم بهم گیر می داد. از همه بدتر وسواسی بودنش .
بعد شروع کرد به ادای مامان را در آوردن.
_نامی غذا رو ناخنک نکن. نامی جورابات رو زود بشور بو می دن. نامی پیراهنت لکه گرفته درش بیار. نامی از بیرون اومدی سریع برو حموم. نامی دستشویی نرو تازه با جرم گیر شستم اونجا رو. نامی جلو آیینه واینستا خاک میشینه روش.
با جمله ی اخرش خنده ام گرفت و سر تکان دادم.
_دیگه اینقدرم اغراق نکن
چپ چپ نگاهم کرد.
_خداییش کجای حرفم دروغه؟ رفتاراش رو مخم بود. بابا هم سر همین وسواس های الکیش دیگه از اون زندگی خسته شد.
ساکت شد و کانال های ماهواره را بالا و پایین کرد. می دانستم حق با نامی ست. مادرم آدمی بود که به او و پدرم خیلی سخت می گرفت.
همیشه از جنس مرد فراری بود. انگار نسبت به این مخلوقات آلرژی داشت. حتی اگر با پدرم
یا نامی دست هم می داد سریع باید می رفت و دستانش را می شست.
بشقاب و لیوان هایی را که استفاده می کردند ده بار ضدعفونی می کرد.

لباس هایشان را که اصلا دست نمی زد. مجبورشان می کرد خودشان داخل لباس شویی بیاندازند و زحمت اویزان کردنشان را هم من می کشیدم. مادرم مریض بود و همه این را خوب می دانستیم. این بیماری بعد از فوت پدر و مادرش سراغش آمد. درست از شش سال پیش.

پدرم نتوانست تحمل کند. بارها از او خواست پیش روانشناس برود. اما مادرم به ما می توپید و داد می زد مگر من دیوانه ام؟

و از زیر این کار شانه خالی می کرد.

تنها کسی که از ترکش های احتمالی مادرم در امان بود من بودم و کمترین وسواس را نسبت به من و رفتارهایم نشان می داد. چون از جنس خودش بودم و اعتقاد داشت پاکیزه هستم.

نامی بعد از طلاق پدر و مادرم تنها دو ماه با ما زندگی کرد. رفتار های مادر عاصی اش کرد و فرار را به قرار ترجیح داد. هنوز هم ترجیح می داد در این آشفتگی و هرج و مرج زندگی کند تا رفتارهای مادر را تاب بیاورد.

برای نامی و پدرم ناهار سبکی آماده کردم و قصد رفتن کردم. قبل از اینکه کفشم را بپوشم گوشی ام زنگ خورد. حدس می زدم این بار دیگر مژگان باشد.

نامی همراهم تا جلوی در آمده بود. گوشی را از کیفم برداشتم.

حدسم درست بود.

دکمه ی سبز را زدم و جواب دادم:

_بله؟

صدای اعتراضش در گوشم پیچید:

_بله و کوفت و درد و زهرمار

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

_مرض

عصبی فریاد زد:

_هیچ معلومه کجایی دختر؟ قرار بود دو ساعت پیش اینجا باشی

از پشت تلفن دهانم را برایش کج کردم.

_پیش نامی م

ساکت شد و من کفش هایم را پوشیدم.

_الو مژگان مردی؟

باز حرف نزد و نامی سرش را سوالی تکان داد. چانه ام را بالا انداختم و بعد با خنده گفتم:

_فکر کنم حلوا پزون نزدیکه

صدای مژگان را این بار آرام و با حرص شنیدم:

_بیشعور نمی تونستی بگی نامی پیشته من داد نزنم.

از حس او نسبت به نامی خبر داشتم و همین که فکر می کرد آبرویش رفته است لذت بردم.

_حقته

بیشعوری نثارم کرد و گفت:

_زود بیا

و تماس را قطع کرد.

***

کیفش را روی دسته ی صندلی کناری ام گذاشت و در حالی که می نشست نیشش را تا بنا گوش باز کرد.

_سلام نیکا خانم فالگیر. می گم یه بار دیگه ته اون فنجون قهوه ی مارو ببین شاید متوجه ی اشتباهت بشی که من قرار نیست ترشی خونه ی مامانم بشم.

تحویلش نگرفتم و با اخم خودم را با جزوه ی توی دستم مشغول کردم.

شادی سرش را جلو کشید و نگاهی به نوشته های جزوه انداخت.

_رستمی جزوه داده بود؟

باز هم جوابش را ندادم و او کفری شد.

_ای بابا چته تو؟

و آرام به کتفم ضربه زد. خانم یادش رفته بود دیروز سر کلاس تاریخ نیامد و با دیدن روزبه حتی زحمت نداد به من پیام دهد و عذرخواهی کند از اینکه منتظرم نمی ماند.

_نیکا

از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی سمتش انداختم و چشم غره رفتم.

_بخاطر دیروز ناراحتی؟

خوشم می آمد زود مطلب را می گرفت. در این جور مواقع زیادی زرنگ بود. از چشمان طرف می خواند چه مرگش شده است.

_به جون خودم روزبه یه دفعه ای گفت کلاس نداره پایه ای بریم سینما. منم که می دونی دیونه ی شهاب حسینی م. هیچکدوم از فیلماشو از دست نمی دم. واسه همین منم با کله قبول کردم برم این فیلم جدیدش رو ببینم. اخه خیلی این فیلم هیس دخترها کولاک کرده. تو دیدی؟

کلافه از وراجی اش که هرگز خدا تمامی نداشت پوف کشیدم و کامل سمتش چرخیدم:

_میشه یکم ساکت شی.

خندید و گفت:

_آشتی؟

دهانم را برایش کج کردم و خیره به جزوه شدم. البته حواسم هرجایی بود جز ان جزوه ای که با خط تند و بهم ریخته نوشته بودم.

_سلاله دیر نکرده؟

با سوال شادی یاد دیروز افتادم. وقتی سلاله را در حال حرف زدن با اردلان دیدم. خواستم از شادی بپرسم او چیزی در این مورد می داند یا نه اما فوری پشیمان شدم. چون مطمئنا او خبر نداشت وگرنه حرف توی دهانش نمی ماند.

_نمی دونم

به همین جواب کوتاه بسنده کردم. ترجیح می دادم اول از خود سلاله بپرسم جریان چیست.

استاد رستمی امد و خبری از سلاله نشد.

وقتی نیم ساعت از تایم کلاس گذشت و او باز هم نیامد بیشتر متعجب شدم. سلاله دختری نبود کلاس هایش را از دست بدهد. مخصوصا اینکه آخرهای ترم بود و او نسبت به درس ها حساس تر هم می شد. از همه بیشتر این برایم جای سوال داشت که خبری از شکلات تلخ هم نبود .

شکم داشت به یقین تبدیل می شد که دختری که همراهش دیدم حتما سلاله بوده است.

با پایان کلاس همراه شادی بیرون زدیم. موقع پایین آمدن از پله ها رو به من پرسید:

_خبر داری چرا سلاله نیومده

شانه هایم را بالا انداختم:

_نه به من چیزی نگفت

چانه اش را بالا انداخت.

_عجیبه

سر تکان دادم و تایید کردم:

_اره سلاله اهل غیبت الکی نیست

و نا خداگاه دلشوره گرفتم.

قبل از اینکه پا به حیاط بگذاریم تا به بوفه اخر حیاط برویم اسم من و شادی از بلندگو اعلام شد. سر جایمان میخکوب شدیم و سوالی بهم چشم دوختیم .

_نیکا نوریان...شادی احمدی به واحد آموزش

ابروهای شادی بالا پرید و دستم را کشید.

_جون خودم نیکا جواب امتحانت اومده

من هم اولش همین فکر را کردم، اما خوشحالی ام زود فروکش کرد.

_چی می گی بابا. پس چرا تورو صدا زدن؟

شادی متفکر نگاهم کرد و آهانی گفت.

از کنارش رد شدم و او هم به دنبالم امد. به واحد اموزش رفتیم و اعلام حضور کردیم. خانم کریمی که پشت میزش نشسته بود و اطلاعات

مخصوص دانشجویان را وارد سیستمش می کرد با سر اشاره کرد نزدیکش شویم .

نگاهی به من و شادی انداخت و گفت:

_امروز سلاله اکبری اومده دانشگاه؟

قبل از من، شادی جواب داد:

_نه خانم کریمی

موشکافانه نگاه عمیقش را در چشمان سوالی ما به گردش در آورد و گفت:

_ازش خبر دارین؟

لحن آرام خانم کریمی، دلشوره ام را بیشتر می کند.

_نه اخرین بار دیروز دیدیمش.

نگاهش را از شادی می گیرد و این بار تنها مخاطبش من بودم.

_تو هم همینطور نوریان؟

لب باز کردم بگویم او را دیروز با اردلان دیده ام. اما ترسیدم وقتی سلاله این موضوع را فهمید از دستم عصبانی شود که راز نگه دارش نبودم.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

_خبر ندارم

خانم کریمی یک ابرویش را بالا انداخت و به صندلی اش تکیه داد.

_سلاله دیشب خونه نرفته. خانواده ش نگرانن. زنگ زدن به دانشگاه سوال کردن امروز نیومده. اونا گفتن اینجا فقط با شما دوتا دوسته دهانم از حرف خانم کریمی نیمه باز ماند و شادی حیرت زده پرسید:

_چی...چی خونه نرفته

خانم کریمی با نارحتی سر تکان داد.

_نه متاسفانه. گوشی شم جواب نمی ده

شادی رو به من کرد و چشمانش از ترس لرزید.

_یعنی چی؟ سلاله کجاست یعنی؟

نمی دانستم چکار کنم؟ در بد مخمصه ای افتاده بودم. هم نمی دانستم سلاله کجاست و هم اطلاع داشتم اخرین بار با چه کسی بود. اما باز برای گفتن حقیقت تردید کردم.

غیب شدن ناگهانی سلاله برایم شبیه یک علامت سوال بزرگ بود. سلاله دختر بی فکری نبود. حتما برای نرفتنش به خانه توجیه خوبی داشت .

از اتاق اموزش که بیرون امدیم، بلافاصله شماره ی سلاله را گرفتم.

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

عصبی نچی گفتم و شادی نگران پرسید:

_چی شد؟

ارام گفتم:

_خاموشه.

شادی بیشتر از من استرس داشت و من از رفتار و حرکاتش این را می فهمیدم.

_دیروز رفت دنبال کارهای پایان نامه ش.

و انگار که یقین نداشت به حرف خودش رو به من گفت:

_مگه نه؟

ناچار سر جنباندم و گفتم:

_اره

شادی دستی را که گوشی را با ان نگه داشته بودم گرفت و مصرانه گفت:

_دوباره زنگ بزن

خودم حال درستی نداشتم و شادی بیشتر تنش ایجاد می کرد .

کفرم را سر خودش خالی کردم.

_دیدی که خاموش بود.

دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

_اخه پس این دختره کجاست؟

سر چرخاندم به اطرافم تا شاید اردلان را ببینم. اما او هم امروز سر کلاسش حاضر نشده بود.

باید اول اردلان را می دیدم. اول باید از او می پرسیدم. از نبودش کلافه شدم و سمت حیاط رفتم.

_کجا می ری نیکا؟

جوابی به شادی ندادم. حوصله ی توضیح به او را نداشتم چون اگر می فهمید جریان را کش می داد.

***

تمام ان شب را تا سپیده ی صبح به سلاله فکر کردم. چند بار دیگر هم به گوشی اش زنگ زدم اما هربار یک پیغام تکراری را دریافت می کردم. خاموش بود.

و این خاموش بودن دلهره به جانم می ریخت. احساس می کردم اتفاق بدی باید برایش افتاده باشد وگرنه سالاله دختری نبود که همه را نگران خودش کند. مدام ان تصویر جلوی چشمم می آمد؛ وقتی داشت کنار خیابان با اردلان حرف می زد. حتما با خود اردلان جایی رفته بود. شک نداشتم خود اردلان اخرین کسی ست که سلاله را دیده است .

روز بعد کلاس نداشتم. از شادی سراغ سلاله را گرفتم اما او هم خبری نداشت. شماره ی مادرش را داشتم. به او زنگ زدم تا شاید خبری بگیرم اما زن بیچاره پشت تلفن مدام گریه می کرد. می گفت تمام بیمارستان ها را گشته اند اما سلاله هیچ کجا نیست. حتی گذرشان تا پزشکی قانونی هم افتاده است .

با شنیدن این حرف لرزه به اندامم نشست. من روز بعد کلاس داشتم و تا ان موقع حتما دیوانه می شدم. می خواستم از اردلان بگویم اما باز

ترسیدم. باید اول مطمئن می شدم دختری که ان روز همراهش دیدم خود سلاله بود. اما من که به چشمانم شک نداشتم؟

استرس و نگرانی تا روز بعد همراهم بود. حتی اشتهایی هم برای خوردن نداشتم. مادر سعی می کرد با حرف زدن آرامم کند اما ذهن من درگیرتر از این حرف ها بود که یادم برود چه بلایی سر سلاله آمده است.

تمام شب را تا صبح با کابوس دست و پنجه نرم کردم. هر وقت از خواب می پریدم، چهره ی سلاله را مقابلم می دیدم. خیس عرق می شدم و تپش قلبم اوج می گرفت .

با دیدن اولین جرقه های افتاب، از تختم دل کندم و سریع حاضر شدم به دانشگاه بروم. از بی خوابی دیشب چشمانم می سوخت و تقریبا قرمز شده بودند. اهمیتی نداشت. به لطف مداد چشم و ریمل ارایشی کمی از نقصش را پوشاندم. از اتاقم که بیرون زدم، مادر هم تازه بیدار شده بود.

_کجا اول صبحی؟

بیچاره حق داشت تعجب کند. چون تا شروع کلاسم بیشتر از دو ساعت مانده بود.

_می رم دانشگاه

اخم کرد.

_صبحونه نخورده؟

او که از دل آشفته ام خبر نداشت .

_کار دارم مامان. تو راه یه چیزی می خورم.
لب به اعتراض باز کرد.
_نیکا...
نماندم تا مخالفتش را بشنوم. باید خودم را به دانشگاه می رساندم. فقط آنجا بود که دلم کمی آرام می گرفت .
وقتی رسیدم تعداد کمی از دانشجویان آمده بودند. جلوی در ورودی قدم می زدم و منتظر آمدن اردلان بودم. در واقع داشتم کشیک می کشیدم تا به محض ورود ببینمش .
نگاهی به ساعتم انداختم. تا شروع کلاس نیم ساعت مانده بود و می دانستم اگر بخواهد بیاید دیر یا زود پیدایش می شود. فقط دعا می کردم او قبل از شادی برسد وگرنه نمی توانستم یک ساعت برای او هم توضیح بدهم.
عصبی و کلافه با پایم به زمین ضرب می کوبیدم که یکدفعه سر بلند کردم و اردلان را دیدم. با همان غرور و تکبر همیشگی اش قدم برمی داشت و اخم هایش همچنان درهم بود. آب دهانم را قورت دادم و سمتش رفتم. من را دید و خودش را به ندیدن زد. از کنارم بی اهمیت عبور کند که از پشت صدایش زدم.
_اقای ملکی
با مکث ایستاد و با همان قیافه ی برج زهرمارش سمت من برگشت.

_منو صدا زدین؟

به دور و برمان چشم دوختم و یک قدم جلو رفتم.

_اینجا جز شما کس دیگه ای هم ملکی هست؟

گوشه ی لبش بالا رفت و سر تکان داد:

_کسی بهتون گفته خوشمزه هستین؟

از طعنه اش خوشم نیامد و خیلی جدی گفتم:

_مطمئن باشین اگه کار واجب و مهمی نداشتم صداتون نمی زدم

ابروهایش را بالا انداخت و حق به جانب گفت:

_گوش می دم

زبان دور لب های سردم کشیدم و گفتم:

_دوست من سلاله گم شده. الان دو شبه خونشون نرفته

حین گفتن این جملات مستقیم به صورتش زل زدم تا واکنشش را ببینم. اما او به معنای واقعی کلمه یخ بود و بی احساس.

تنها واکنشش یک کلمه ی سوالی بود.

_خب؟

ظاهرا جناب شکلات تلخ قرار نبود به روی مبارکش بیاورد که دوست من را دیده است.

_شما ازش خبر ندارین؟

خودمم نمی دانم چرا این گونه گفتم. متعجب چشمانش را گرد کرد و پرسید:

_من؟

و نیشخندی کوتاه زد.

_اونوقت چرا من باید ازش خبر داشته باشم؟

با انگشت به گوشه ی سرش ضربه ای کوتاه زد و ادامه داد:

_فکر کنم از تاثیرات درس خوندن زیاده نه

پشتش را به من کرد برود که دوباره صدایش زدم:

_اقای ملکی

این بار وقتی سمت من برگشت عصبی بود.

_خانم مزاحم من نشین. البته اگه منظورتون از حرف زدن با من چیز دیگه ایه، بهتره رو راست تر باشین

و پوزخند زد.

از حرفی که زد سر در نیاوردم.

_یعنی چی؟

آرام خندید و گفت:

_مثلا باز کردن حرف سر یک جریان بیخود جهت مخ زدن یه پسر خوشتیپ و پولدار

از اعتماد بنفس کذایی اش رو به انفجار بودم. خشم جلوی چشمانم را گرفت و چند قدم دیگر سمتش برداشتم. فاصله ام این بار با شکلات تلخ مغرور فقط اندازه ی یک قدم اضافه ی دیگر بود.

_خیلی به خودتون غره نشین اقا. من سلاله رو اخرین بار با شما دیدم. وقتی داشتین باهاش حرف می زدین.

اردلان اولش به وضوح جا خورد اما سریع در برابر حرفم گارد گرفت.

_احتمالا چشمات البالو گیلاس چیدن. من به سلاله چیکار دارم؟

اخم کردم و گفتم:

_دوست من کجاست؟

تن صدایش از عصبانیت بالا رفت.

_من چه می دونم خانم.

همان موقع سر و کله ی شادی پیدا شد و از دیدن من و اردلان در کنار هم تعجب کرد.

_سلام...چی شده نیکا؟

توجه ای به شادی نکردم و مصرانه رو به اردلان تکرار کردم.

_ولی من دیدمتون. داشتین باهم حرف می زدین. اگه نگین سلاله کجاست، می رم و همه چیز رو به رییس دانشگاه گزارش می کنم. بعدم خانواده ش رو در جریان می ذارم

نگاهم صاف به اردلان بود و شادی را نمی دیدم اما اردلان بی تفاوت پوزخند زد و گفت:

_هر غلطی می خوای بکن. هیچکس ندیده من با اون تو خیابون حرف می زدم جز چشمای معیوب تو

چرخید برود که از یک جمله ی او مات شدم.

_تو خیابون؟

شادی کلافه پرسید:

_نیکا بهم می گی جریان چیه؟

اردلان سر جایش ایستاد اما هنوز پشتش به ما بود. از برگ برنده ای که به دست آوردم استفاده کردم و گفتم:

_من که نگفتم داشتین تو خیابون حرف می زدین جناب اقای اردلان ملکی.

وقتی آرام سمت من برگشت رنگ صورتش پریده بود.

از ترسی که در نگاهش نشست استفاده کردم و تهدیدوار رو به شادی گفتم:

_من ایشون رو همون روز، دیدم که داشت با سلاله حرف می زد.

شادی با حیرت چشمانش را گرد کرد.

_کجا؟

پوزخند زدم.

_کنار خیابون

راه افتادم سمت ساختمان اصلی دانشگاه و در همان حال گفتم:

_می رم گزارش بدم.

فقط چند قدم دیگر برداشتم که صدای اردلان را از پشت سر شنیدم.

_یه لحظه

ته کلامش التماسی موج می زد که من هیچ وقت از او سراغ نداشتم.

انگار خودش را کاملا باخته بود. ایستادم و صبر کردم توضیح بدهد اما خودم خوب می دانستم اخرش همان می شود که باید شود .

شادی هنوز در حیرت به من و اردلان نگاه می کرد. چیزی به شروع تایم کلاس هم نمانده بود، این حال سرنوشت سلاله بیشتر برایم اهمیت داشت. اردلان دستپاچه نگاهی به اطراف انداخت و چون شخص آشنایی را ندید رو به من گفت:

_میشه بریم بیرون از دانشگاه صحبت کنیم؟

ابروهایم را بالا انداختم.

_چرا؟

کلافه سر تکان داد.

_اخه اینجا که نمیشه حرف زد. جریانش طولانیه .

حسم می گفت باید بروم تا بفهمم جریان چیست اما عقلم نهیب می زد تنها رفتن با او می تواند خیلی خطرناک باشد. دودل بودم و یک لحظه ماندم چکار کنم که شادی به دادم رسید.

_بریم منم میام

لب هایم را روی هم فشردم و چشم به اردلان که منتظر جوابم بود، دوختم.

_بیرون دانشگاه فقط تو ماشین شما صحبت می کنیم.

سر تکان داد و موافقت کرد .

با اشاره ی سر از شادی خواستم همراهم بیاید و خودم جلوتر از ان ها حرکت کردم.

بیرون از دانشگاه کمی پایین تر از دروازه ی اصلی، سوار ماشین اردلان شدیم. شادی عقب نشست و من صندلی جلو را ترجیح دادم.

می خواستم وقتی اردلان حرف می زد خوب به چشمانش نگاه کنم و ببینم راست می گوید یا دروغ. نمی شد به شکلات تلخ اعتماد کرد.

از سکوتی که در فضای ماشین بود کلافه شدم.

_خب؟

اردلان نفسش را فوت کرد و از شانه سمتم چرخید. چشمانش زیادی نگران بودند. پشت ان چشم ها چه رازی بود که گفتنش را برای اردلان سخت می کرد.

_اقای ملکی

با صدا زدن دوباره ی من نچی گفت و لب تر کرد.

_سلاله، با افشین رفت.

از حرفش سر در نیاوردم و چشمانم را باریک کردم. شادی از عقب سرش را جلو اورد و گفت:

_افشین کیه؟

نگاه کنجکاو من هم به لب های اردلان خیره شد.

_دوست پسرش

_چی؟

این کلمه ی چی همزمان و تقریبا با صدای بلند از دهان من و شادی خارج شد.

چپ چپ به شادی چشم دوختم که او قیافه ای گرفت و سرش را عقب کشید.

_شما خبر نداشتین؟

اخم کردم.

_سلاله دوست پسر نداشت

اردلان پوزخندی زد و از شیشه ی جلوی اتومبیلش به بیرون زل زد.

_تازه با هم آشنا شده بودن. افشین یکی از دوست های منه. یه بار که میاد دم دانشگاه سلاله رو میبینه و ازش خوشش میاد. فهمید همکلاس منه

و ازش پرس و جو کرد. بهش گفتم افشین این دختره پاستوریزه ست. به تو نمی خوره. سرش تو درس و کتابه. ببخشیدا...اما گفتم عین رفیقاش یَبُسه.

از صفت اخری که به ما نسبت داد جا خوردم و جیغ شادی در آمد.

_چی؟ ما یَبُسیم؟

اردلان لبخندش را جمع کرد و شانه بالا انداخت.

_خب بله...

و از گوشه ی چشم به من نگاه کرد. ابرو درهم کشیدم و بی اعتنا به حرفش گفتم:

_بقیه ش

لحنم زیادی خشک و جدی شد.

_خلاصه افشین یه روز بهم گفت مخ دختره رو زده. حالا چه جوری و کجا من نفهمیدم. یک ماهی با هم ارتباط داشتن که شنیدم بینشون شکراب شده. سلاله دیگه با افشین حرف نمی زد. چند بار ازم خواست پادرمیونی کنم گفتم به من ربطی نداره افشین. اما کلی اصرار کرد. می گفت می خواد با سلاله آشتی کنه.

اخرش قبول کردم با سلاله حرف بزنم. اون روز سر کلاس تاریخ نموندم. خبر داشتم سلاله قراره دنبال پایان نامه ش بره. بعدش می خواست برگرده دانشگاه. سر راه دیدمش و خواستم برسونمش. با این بهونه حرف

افشین رو پیش بکشم. اولش قبول نکرد اما با اصرارم سوار شد. تو راه که از افشین حرف زدم ناراحت شد و گفت پیاده ش کنم. حوصله ی بحث نداشتم زدم کنار و اونم پیاده شد. اما قبل از رفتن منم از ماشین بیرون اومد و خواستم بهش بگم افشین خیلی از قهر اون ناراحته.

ساکت شد و با کمی مکث ادامه داد:

_فکر کنم شمام همون لحظه ما رو دیدین.

و دوباره سرش را سمت من چرخاند.

_چون همون موقع خود افشین پیداش شد و سلاله رو با خودش برد. اول که سلاله نمی خواست بره. نمی دونم بینشون چه اتفاقی افتاده بود که دوستتون از افشین خیلی ناراحتی داشت اما اخرش قبول کرد و با اون رفت

سلاله دختر توداری بود اما نه تا این حد که چیزی در مورد افشین به من و شادی نگوید .

نا خواسته از دستش دلخور شدم. اما به روی خودم نیاوردم .

شادی با حرص گفت:

_می بینی نیکا این دختره ی مارموز هیچی بهمون نگفته .

جوابی به شادی ندادم و بی طاقت اردلان را مخاطب قرار دادم.

_الان کجاست؟ شما می دونین

اردلان سری به چپ و راست تکان داد.

_باور کنین نمی دونم. خودم هرچی به افشین زنگ می زنم جواب تلفنم رو نمی ده

از این حرفش احساس خوبی نداشتم. ندایی از درون بهم می گفت اتفاق بدی باید برای سلاله افتاده باشد .

لب زیرینم را به دندان گرفتم و دست روی دستگیره ی در ماشین گذاشتم.

_می خواین چیکار کنین؟

حال خوبی نداشتم. عمیقا ناراحت بودم که نمی دانستم سلاله کجاست و ممکن بود گرفتار شده باشد. ارام چرخیدم به عقب و چشم به نگاه منتظر اردلان دوختم.

_ببخشید اما من نمی تونم ساکت بمونم. باید به مدیر دانشگاه و خانواده ی سلاله بگیم چه اتفاقی افتاده .

***

از سر شب دل پیچه داشتم. از شامی که خوردم هم چیزی نفهمیدم. یک چشمم به گوشی موبایل بود تا زنگ بخورد و خبری از سلاله بشنوم.

یک روز تمام می گذشت و هنوز هیچ خبری از او و افشین نبود .

مادر با یک لیوان شیر داغ سراغم آمد و متوجه ی پریشانی ام شد.

_خبری نشده هنوز

تنها سری به علامت نه تکان دادم و او لیوان شیر را روی میز کامپیوترم گذاشت.

_شام که نخوردی بیا اینو بخور

استرس و اضطراب اشتهایی برایم نگذاشته بود. فکرم به هزار جا می رفت. حتی اینکه به جسم سلاله تعرض شده باشد. از فکرش به خودم لرزیدم و لیوان شیر را برداشتم. یکم از آن را به زحمت نوشیدم تا از شر افکار بد و مزاحمم راحت شوم. اما ناخواسته با کنار گذاشتن لیوان آن را روی زبانم آوردم.

_نکنه این پسره به سلاله تجاوز...

بغض به گلویم چسبید و اجازه نداد راحت حرف بزنم. مادر جلو آمد و دستی در موهای بلندم کشید.

_این چه حرفیه خدا نکنه.

_اخه پس کجاست؟

مادر با نارحتی سر تکان داد:

_چی بگم

گوشی موبایلم زنگ خورد و خیلی سریع به ان چنگ زدم. شماره ی شادی بود.

_بگو شادی

صدای نفس زدنش را از پشت خط شنیدم.

_سلاله پیدا شد نیکا

از هیجان زبانم بند آمد .

_الو نیکا؟

دهانم را به سختی تکان دادم:

_زنده...زنده ست؟

یکدفعه شادی به گریه افتاد و چیزی در وجودم فرو ریخت.

_مرده؟

شادی باز هق هق زد و عصبانی شدم.

_حرف بزن دیگه دختر؟

میان اشکش گفت:

_شانس اورده که تا حالا نمرده

وا رفتم و بهت زده پرسیدم:

_چی...چی می گی دختر؟

اب بینی اش را بالا کشید.

_الان بیمارستانه

مادر با دلواپسی کنارم آمد.

_چی شده؟

همزمان صدای شادی در گوشم پیچید:

_الان که شبه وقت ملاقات نمیدن. فقط گفتن قرص مصرف کرده.

دستم لرزید و موبایلم روی زمین افتاد. حتی نتوانستم بپرسم چه طور قرصی؟ برای چی؟ می خواستم حاضر شوم و بروم بیمارستانی که سلاله بستری ست اما مادر مانعم شد و همان حرف شادی را تکرار کرد.

_الان که وقت ملاقات نیست

اما من تا فردا حتما هزار بار می مردم و زنده می شدم. کفرم از خودم بالا آمد که از شادی جزییاتش را نپرسیدم. اما یک ساعت بعد وقتی می خواستم بخوابم و صبح برای رفتن به دانشگاه و بعد عیادت از سلاله خواب نمانم، یک پیام از طرف شادی گرفتم.

_بیداری نیکا؟

دلم می خواست از پشت گوشی او را محکم ببوسم که خوب درک می کرد الان در چه حالی هستم. سریع برایش نوشتم

_آره جریان چیه شادی؟ سلاله کجا بود تو فهمیدی؟

برایم یک استیکر خنده و زبون درازی فرستاد. حرصم گرفت و زیر لب فحشش دادم .

نوشتم:

_جونت دربیاد بگو

کمی بعد فرستاد:

_همینقدر می دونم با افشین عوضی رفته بوده پارتی. اونجا قرص می خوره. اما احتمالا تو بی خبری بهش میدن. حالش بد میشه اما از ترس نمی برنش بیمارستان. نگهش می دارن تو خونه مجردی یکی از دوستاشون. اردلان که ادرس افشین رو می ده، پلیسا افشین رو دستگیر می کنن و جریان رو می فهمن.

خشکم زد. به سلاله قرص داده بودند. از حماقت و ساده لوحی اش لجم گرفت. عصبی تایپ کردم:

_اخه ادم عاقل پا میشه می ره پارتی؟

شادی باز استیکر خنده فرستاد

و پشت بندش نوشت:

_تو حرص نخور. واسه پوستت خوب نیست، چروک میشه می ترشی می مونی رو دست مامانت.

خنده ام گرفت و به حال شادی غبطه خوردم که در حساس ترین موقعیت ها هم خصلت شوخش را حفظ می کرد.

برایش نوشتم:

_باشه. فردا می بینمت

او هم شب بخیری فرستاد و با خیالی آسوده تر از قبل چشمانم را بستم. خدا را شکر می کردم که توانستم از اردلان حرف بکشم وگرنه ممکن

بود خیلی دیر شود و سلاله از دستمان برود. فکرش هم دیوانه ام می کرد .

صبح روز بعد حوالی ده کلاس داشتم. صبحانه ام را خوردم و بعد از خداحافظی با مادرم خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم. مادر گفت برای شام به خانه ی خاله سارا بروم. دلم نمی خواست هفته ای هفت روز را آنجا باشیم. اما مامان سحر به خواهرش وابستگی داشت. به خصوص بعد از فوت والدینش.

به دانشگاه که رسیدم یکی از همکلاسی هایم مونا، بلافاصله سراغم آمد.

_نیکا اومدی؟

به شوخی گفتم:

_نه دارم می رم

لبش را کج کرد:

_بی مزه

لبخندی زدم و گفتم:

_چی شده؟

_خانم کریمی کارت داره

سری تکان دادم و از مونا تشکر کردم. دلم نمی خواست بدانم خانم کریمی چکارم دارد. شاید کار خانم کریمی مربوط به سلاله می شد. چانه ام را بالا انداختم و داخل اتاقش شدم.

_سلام

سر خانم کریمی بالا آمد و با دیدنم لبش با لبخندی پر رنگ کش آمد.

_اومدی نوریان. خبر خوش دارم برات

نگاهم با اشتیاق به دهان خانم کریمی دوخته شد که او با سر خوش تر از من بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد. پاکت سفیدی که در دست داشت را نشانم داد و گفت:

_جواب اون مقاله ت که برای بورسیه شدنت فرستادی اومد.

قلبم با هیجان می کوبید و تنها توانستم سر تکان بدهم که چه شده است.

_بورسیه ی دانشگاه سنگاپور شدی.

این بار قلبم از حجم این خوشحالی ایستاد. دهانم را مثل ماهی که در جستجوی آب بود چند بار تکان دادم و باز نتوانستم حرف بزنم.

خانم کریمی با خنده گفت:

_چیه دختر باورت نمیشه؟ ارشد تو سنگاپور. برو که رفتی

دهانم از شدت خوشحالی باز نمی شد. بر هیچکس پوشیده نبود که من برای رسیدن به این نقطه چقدر زحمت کشیده بودم. از کامل کردن مدرک زبان انگلیسی ام تا آماده کردن طرح آن مقاله ی علمی که برای بورسیه فرستاده بودم. جیغی از خوشحالی کشیدم و مثل دخترهای هفده هجده ساله

بالا و پایین پریدم. خانم کریمی از ذوق من خنده اش گرفت و در درون من غوغای عجیبی برپا شد .

کل دانشگاه آن روز از خبر بورسیه شدن من آگاه شدند. در چشمان بعضی ها خوشحالی می دیدم و در نگاه برخی حسادت و ناراحتی.

آن روز سر هر دو کلاس حواسم اصلا پیش درس هایم نبود جز به شبی که می رفتم تا برگی دیگر از زندگی تازه ام را تجربه کنم .

_وای شادی من چقدر کار دارم. باید برم عکاسی. باید برم آموزشگاه زبان مدرکم رو بگیرم. امتحانای این ترمم بدم تا گواهی نامه ی تحصیلیم آماده بشه .

انگشت زیر چانه ام گذاشتم و فکر کردم.

_اوه اوه باید فکر بلیط هواپیما هم باشم. بنظرت می تونم برای همون روز رزروش کنم. اخ جا نمونم یه وقت .

یکدفعه صدایم بالاتر رفت.

_وای پانسیون. خداکنه جای خوبی گیرم بیاد. ببینم سنگاپور گرم یا سرد .

چهره ام در هم رفت و ادامه داد:

_دعا می کنم سرد نباشه. تو که می دونی شادی من خیلی سرمایی ام.

سنگاپوریا چه جورین میشه باهاشون دوست شد

برگشتم و لپ شادی را گرفتم.

_البته هیشکی تو و سلاله نمیشین

شادی که از وراجی ام کفرش در آمده بود، دستم را از روی گونه اش پایین انداخت و چشم غره ای نصیبم کرد.

_چقدر حرف می زنی تو دختر؟ بالاخره می ری تو اون خراب شده می فهمی چه جوریه.

سقلمه ای تحویل پهلویش دادم که آخش درآمد.

_چرا می زنی بیشعور؟

گلویم را صاف کردم و حق به جانب گفتم:

_تا یاد بگیری با یه دانشجوی ارشد قبول شده در دانشگاه سنگاپور چه جوری حرف بزنی.

چینی به بینی اش داد و گفت:

_ایش...سنگاپوره عزیزم. اروپا که نیست

با حسرت گفتم:

_اخ لعنتی...چی می شد واقعا می رفتم اروپا؟

شادی پوزخند زد:

_خدا خر رو دید بهش شاخ نداد عزیزم

با غضب نگاهش کردم و خواستم دومین سقلمه را هم به پهلویش بزنم که ترسیده از من فاصله گرفت و سمت دروازه ی دانشگاه دوید.

_بدو نیکا وگرنه وقت ملاقات تموم میشه.

***

از راهروی بیمارستان گذشتیم و سمت بخش رفتیم. پلاستیکی را که دو قوطی کپموت در آن قرار داشت را، دست شادی دادم و سراغ سلاله را گرفتم. پرستاری که شیفت بود به ما گفت معده اش را شستشو داده اند و حالش بهتر است. آدرس اتاقش را داد و من و شادی با عجله به آن جا رفتیم. تنها کسی که در کنار سلاله حضور داشت مادرش بود. با او سلام و احوال پرسی کردیم و نزدیک تخت سلاله رفتیم. با دیدنمان بی رمق پلک زد و سعی کرد حرف بزند اما شادی دست به کمرش گذاشت و لب برچید:

_سلام سلاله خانم حالا تنهایی پا میشی می ری مهمونی. ای نامرد نگفتی این رفیقامم ببرم بلکه از حال و هوای خشک امتحانا در بیان

با سرفه ای ساختگی از طرف من شادی سمت من رو برگرداند و با چشم و ابرو به مادر سلاله اشاره کردم.

شادی خونسرد شانه بالا انداخت.

_مگه دروغ می گم؟

مادر سلاله با خنده سمت ما آمد.

_بچه ها من تنهاتون می ذارم.

برایش سر تکان دادیم و به محض رفتنش شادی طلبکارانه سمت سلاله برگشت.

_خیلی بدجنسی سلاله... ما با هم چیزی قایمکی داشتیم؟ واقعا که.

رو به شادی اعتراض کردم.

_الان جای این حرفاست؟

شادی اخم کرده گفت:

_اخه به ما نگفت با یه افشین نامی دوسته؟

افشین نام را کشیده ادا کرد و سلاله لبخند زد .

_الان بهتری سلاله؟

آرام پلک زد و با لحنی آهسته جواب داد:

_اره

شادی روی یکی از صندلی های خالی اتاق نشست و دست هایش روی لبه ی تخت جمع کرد. انگار منتظر بود از دهان سلاله یه قصه ی پر هیجان و جذاب را بشنود.

_خب بگو ببینیم داستان چی بود؟

سلاله آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید. بنظر می آمد اتفاقی که از سرش گذشته است چندان برایش خوشایند نبود.

_من با افشین دوست نبودم. یعنی اون از من خوشش میومد و از اردلان خواست مارو باهم آشنا کنه. دودل بود اما اون خوشتیپ و خوش قیافه بود. قبول کردم باهاش آشنا شم. می خواستم بهتون بگم بچه ها اما سر دومین هفته فهمیدم ادم درستی نیست و به دردم نمی خوره. دیگه نخواستم

ادامه بدم و باهاش بهم زدم. بهش وابستگی هم نداشتم که برام سخت باشه. تا اینکه اون روز وقتی اردلان داشت باهام حرف می زد تا راضیم کنه برگردم پیش افشین خودش اومد سراغم. اصرار کرد منو برسونه تا خونه و باهام حرف بزنه. نمی خواستم برم اما برای اینکه دست از سرم برداره و دیگه نیاد سراغم قبول کردم. تو راه بهش گفتم بین ما همه چی تمومه و نمی خوام ادامه بدم. ظاهرا قبول کرد و دیگه حرف نزد. فقط گفت می خواد سر راه بره خونه ی یکی از دوستاش و ازش یه امانتی بگیره. منم تا اونجا برد. رفت تو یه خونه ی بزرگ و ویلایی. نیم ساعت گذشت و افشین بیرون نیومد. مجبور شدم خودم برم تو حیاط. آخه در خونه باز بود. وقتی داخل حیاط رفتم متوجه شدم جشنه. از داخل سر و صدا میومد. چند بار افشین رو صدا زدم اما نشنید. همون موقع یه پسری اومد بیرون و من ازش سراغ افشین رو گرفتم. گفت برم تو. می خواستم زودتر برگردم خونه برای همین رفتم داخل خونه تا به افشین بگم منو برگردونه خونه. اونجا دیدم با چند نفری دور هم نشستن و دارن بگو بخند می کنن. اعصابم خرد شد و باهاش بحث کردم. اونم گفت چیزی نشده که الان می ریم. من بازم داد زدم همین الان باید بریم. راستش محیط اونجا برام وحشتناک بود. دختر و پسرهایی که با وضع خیلی بدی بدون هیچ رعایتی کنار هم نشسته بودن. دهنم از بس داد زده بودم خشک شد. وقتی برگشتم خودم زودتر برم حیاط دیدم رو اپن آشپزخونه یه لیوان آب پرتقال هست.

رفتم و خوردمش تا گلوم از خشکی در بیاد. چه می دونستم توش قرص ریختن. فقط خدا بهم رحم کرد. بعدش اصلا نفهمیدم چی شد. ظاهرا افشین ترسید منو بیاره بیمارستان. منو همونجا می ذارن و یه دکتر آشنا میارن بالا سرم. اونم فقط بهم سِرم وصل می کنه اما تاکید داره من باید بیمارستان برم تا معده م شستشو بشه.

از شنیدن ماجرا خشکم زده بود و شادی با تاسف سر تکان داد:

_شانس اوردی اون روز نیکا تو رو با اون شکلات تلخ دید وگرنه اگه از دهنش حرف بیردن نمی کشیدیم که معلوم نبود وضعیتت چی می شد.

بغض میان گلوی سلاله چسبید:

_آره بچه ها من باید به شما می گفتم.

شادی آرام روی کتفش زد و هیجان زده گفت:

_حالا اینو ولش. برات یه خبر خوب دارم.

سلاله کنجکاو نگاهمان کرد.

_چی شده؟

شادی از روی صندلی بلند شد و کنار من ایستاد. یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد و این بار محکم به بازوی من کوبید:

_این خانم خانوما بورسیه ی سنگاپور شد.

سلاله دهانش نیمه باز ماند اما برق خوشحالی را در چشمان او دیدم.

شادی وسط اتاق قر داد و گفت:

_سلاله زود خوب شو که نیکا جونیمون قراره بهمون سور بده

***

مادر نوشته های داخل کاغذ را یک بار دیگر چک کرد.

_همه چی برداشتی نیکا؟

از وسواسش به ستوه آمده بودم.

_اره مامان .

مادر کاغذ را کنار گذاشت و لباس های نیمه کاره ی کارگاهی که در ان کار می کرد را برداشت و داخل نایلون بزرگی جا داد.

_من می رم اینارو بدم تولیدی زود برگردم.

بی حوصله چشم به تلویزیون که تازه روشنش کرده بودم انداختم و گفتم:

_حالا این مهمونی واجب بود؟

مادر پشت چشمی نازک کرد و دسته ی نایلون را با دست گرفت.

_یه دونه دخترم قراره بره خارج درس بخونه. اونم مهمونی ندم براش دلم نمی آمد ناراحتش کنم اما باعث نمی شد حرف دلم را نزنم.

_یه مهمونی بدون بابا و نامی چه فایده

مادر اخم کردم و لب برچید:

_دوباره شروع شد نیکا؟

متوجه ی لحن دلخورش شدم.

_منظوری نداشتم فقط...

بین حرفم آمد:

_تو این مهمونی فقط خانما هستن. بازم تکرار کنم برات.

مادرم بیشتر دوست داشت دوستانش را دعوت کند تا پز من را به ان ها بدهد. با این حال چون قرار بود شادی و سلاله و مژگان هم باشند پس زیاد به من بد نمی گذشت.

کوتاه آمدم و گفتم:

_باشه، باشه. من فهمیدم

_من می رم زود برمی گردم. شاید برای ناهار نرسم. اگه دیر اومدم تو بخور

سر تکان دادم و گفتم:

_باشه مواظب خودت باش.

مادرم که رفت کمی دیگر از برنامه های تلویزیون را تماشا کردم .

خبر قبولی من در دانشگاه سنگاپور مثل بمب در میان فامیل و آشنا صدا داد. خیلی ها خوشحال شدند و تبریک گفتند. از جمله دختر خاله ام مژگان که وادارم کرد دوساعت تمام با او برقصم و آخرش رگ پاهایم بگیرد .

تنها کسی که از قبولی من ناراحت شد نامی بود. وقتی این موضوع را به او گفتم از چشمانش می خواندم دلش به رفتنم راضی نیست. از دهانش بیرون کشیدم که اولش زیر بار نرفت اما بعد گفت:

_دلمون خوش بود لااقل تو هفته ای دوبار میای یه غذای خونگی واسه مون درست می کنی. حالا از این به بعد اونم نداریم.

باورم نمیشد آقا فقط بخاطر شکمش دلش می خواهد من به سنگاپور نروم.

چشمانم را براش گشاد کردم و گفتم:

_الان غذای خونگی واست مهم تر از آینده ی خواهرته؟

شانه هایش را بی اعتنا بالا انداخت و گفت:

_دانشگاه رفتن تو چه سودی به حال من داره. اما غذا درست کردنت به شکم بیچاره ام فایده می رسونه عزیزم

چپ چپ که نگاهش کردم خندید و کمی مکث کرد و با جدیت گفت:

_دلم برات تنگ میشه.

نامی با اینکه دوسال از من کوچکتر بود اما من همیشه به چشم یک حمایت گر به او نگاه می کردم. به برادری که می دانستم می تواند همیشه مانند یک تکیه گاه در زندگی ام به داشتنش افتخار کنم و خیالم از آسیب های زمانه در امان باشد. اغوش مردانه اش را برایم باز کرد و من خودم را در آن جا دادم.

_کاش مامان و بابا پیش هم بودن و این موفقیتت رو باهم جشن می گرفتیم.

حسرتی که در لحن گفتارش موج می زد دلم را تکه تکه می کرد. نمی دانست این آرزویش مانند یک بغض کهنه و بزرگ در گلوی من هم جا مانده است .

روی سرم را بوسه زد و گفت:

_اونجا خیلی مراقب خودت باش. چون هیچکدوممون نیستیم که هواتو داشته باشیم.

ازش فاصله گرفتم و آرام پلک زدم.

_مراقبم داداش جونم.

لبخند زد و من پرسیدم:

_تو بالاخره کی می ری سرکار؟

پوف کشید و سر تکان داد:

_یه هفته ست بخدا دنبالشم. می دونی که یا مدرک بالا می خوان یا بند پ دروغ هم نمی گفت. نامی فوق دیپلم رشته ی برق داشت. دنبال هر کاری می گشت که بتواند خودش را مشغول کند و دستش در جیب خودش برود. اما کاری که مناسبش باشد و حقوقش بتواند به او کمک کند به سختی گیر می آمد.

پدرم یک سوپر مارکت بزرگ داشت و دو شاگرد هم برایش کار می کردند. بارها از نامی خواست پیش خودش بماند و کار کند اما نامی از

مغازه ایستادن و جنس فروختن خوشش نمی آمد. از طرفی هم دلش می خواست مستقل باشد

پدرم اصولا مرد کم حرفی بود. وقتی خودم شخصا پیشش رفتم و خبر خوش را به او دادم تنها لبخند زد و تبریک گفت. البته انتظار بیشتری هم از او نداشتم. از وقتی شناخته بودمش همینطوری بود. یک مرد آرام و خانواده دوست. اگه پای آن مریضی لعنتی مادر به میان نمی آمد و پدرم را از خودش دور نمی کرد محال بود یک لحظه ام بخواهد از مادرم و من جدا بماند. اما خب گاهی زندگی دور مدار خوشی آدمی نمی چرخد. گاهی باید به سرنوشتت خو بگیری و سعی کنی با ان کنار بیای. زندگی همین است. بالا و پایین دارد. خوشی و ناخوشی. همین کافی ست به ریسمانش چنگ بیاندازی و محکم نگهش داری تا اسیر گردباد های بعدی نشوی.

از طریق اینترنت ثبت نام کردم و اسکن مدارکم را برای مراحل اولیه فرستادم. با یک پانسیون در سنگاپور هم صحبت کردم و قرار شد به محض رسیدن به همانجا بروم. فقط ته دلم امیدوار بودم جای خوبی باشد و دانشجوهای درستی در ان ساکن باشند.

روز مهمانی مادر هم از راه رسید و علاوه بر شادی و سلاله و مژگان دختر خاله ام چند نفری از دوستان مادرم و خاله سارا مهمان این جشن

کوچک بودند. مژگان از قبل شادی و سلاله را می شناخت و با ان ها آشنا بود. پس در جمع ان ها احساس غریبگی نمی کرد. برای مهمانی لباس شیک و مرتبی پوشیدم تا با دوستانم چند عکس یادگاری بگیرم. یک پیراهن ماکسی قرمز که آستین کوتاهی هم داشت. مژگان با خنده ابرو بالا انداخت و گفت:

_اووو چه تیپی زدی نیکا خانم. همینطوری بری اونور پسر خارجیا همه عاشقت میشن.

شادی هم به سرعت حرفش را تایید کرد.

_دقیقا مهلت به بقیه ی دخترا نمی ده که خودی نشون بدن

برایشان چشم غره رفتم و گفتم:

_فکر کنم یادتون رفته بنده برای کار دیگه ای قراره تشریف ببرم اونور

سلاله خندید و رو به ان ها گفت:

_اره بابا داره می ره درس بخونه دوستمون. اهل این قرتی بازی ها نیست که

و سمت من چشمک زد.

_البته اگه فقط بخواد جلو پاشو نگاه کنه

به سلاله اخم کردم که مژگان ادامه داد:

_ولی نیکا جون چون اونجا از همه ی کشورا میان و احیانا توشون شازده های موبور و چشم آبی هم یافت میشه بهت نصیحت می کنم قبل از رفتن دو واحد درس مخ زنی پاس کنی.

و در حالی که خنده اش را به زحمت نگه می داشت گفت:

_شاید یه وقت جای درس دادن استاد محو یکی از همون خوشگلا شدی.

شادی و سلاله به حرف مژگان خندیدند که من با حرص سقلمه ای به پهلوی دختر خاله ام زدم.

شروع کرد به کولی بازی در آوردن.

_خاله سحر ببین دخترت منو زد ناکار کرد. نذار بره انور دانشگاه. می زنه اونجا مردمو داغون می کنه. اونور که دادگاهاشون سخت گیرن.

اونام محاله از شکایتشون بگذرن

این بار با پای به او لگد زدم:

_کم چرت بگو دختر

روز خوبی بود و حسابی خوش گذشت .

شب اخری که در خانه ی خودمان بودم تا صبح در تخت خواب غلت زدم و آینده ام را تصور می کردم. گاهی از فکر رفتن وحشتم می گرفت و می ترسیدم تنهایی نتوانم ان طرف تاب بیارم .

ساعت هشت صبح به مقصد سنگاپور بلیط داشتم. می دانستم فقط مادرم و نامی به فرودگاه می ایند و بدرقه ام می کنند. از پدرم همان روز

خداحافظی کرده بودم. من را در آغوشش گرفت و من برق دلتنگی را در نگاهش می دیدم هرچند خودش سعی داشت آن را به رویم نیاورد. کمی پول هم به من داد تا همراهم ببرم.
صبح با مادر راهی فرودگاه شدم. آژانس ساعت هفت ما را دم فرودگاه امام رساند و من چمدان به دست همراه مادرم به سالن اصلی رفتیم.
عجیب اینجا که نامی قبل از ما رسیده بود.

روی یکی از صندلی های سالن انتظار نشسته بود و به محض دیدن ما بلند شد و با لبخند سمتم آمد. چشمانش نشان می داد از دیشب نخوابیده است. انگار از راه دور هم استرس و اضطرابم، به او سرایت کرده بود.
_خوبی؟
با همان حفظ لبخندش سر تکان داد و سرش را سمت مادر چرخاند.
_سلام
مادر حتی با نامی دست هم نداد و جواب سلامش را به آرامی به زبان آورد.
_خوبی پسرم.
نامی با مکث گفت:
_خوبم.
مادر دسته ی چمدانم را گرفت و گفت:

_بریم یه وقت دیرت نشه

قبل از حرکت من، نامی پوزخندی معنادار زد:

_نترس مامان، جذام ندارم

حرف نامی به مادرم برخورد و با ناراحتی چشم به او دوخت.

_چه ربطی داره، می گم زودتر بره از پروازش جا نمونه.

_جا نمی مونه. هنوز یک ساعت وقت داره

دلم نمی خواست دم رفتنم شاهد جر و بحث آن ها باشم. دست نامی را گرفتم و آرام فشار دادم. همیشه وقتی می خواست دعوا بگیرد سعی می کردم با این حرکت جلویش را بگیرم و قائله را ختم به خیر کنم. هرچند که بیشتر مواقع چندان موفق نمی شدم.

نامی نگاهش را به چشمانم ریخت و دوباره لبخندش برگشت.

_مواظب خودت باش. اونجا ما نیستیم هواتو داشته باشیم.

از نگرانی مردانه اش لذت بردم و گفتم:

_چشم امر دیگه داداش جونم؟

سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

_هر اتفاقی افتاد فقط به خودم زنگ بزن. سریع میام پیشت.

با حرفش زیر خنده زدم که متعجب سرش را بالا گرفت.

_حرفم خنده داشت؟

_اخه یه جوری می گی انگار دارم می رم میدان جنگ برای نبرد تن به تن

صدای مادر را از پشت سرم شنیدم که با صدایی بلند و پر از حرص گفت:

_نیکا دیر شد.

نامی با چشم و ابرو اشاره به مادر کرد و آهسته گفت:

_برو تا این گیراش دامن تورو هم نگرفته

***

هواپیما که از روی باند بلند شد غم عالم به دلم ریخت و بغض گلویم را سفت گرفت. حس غریبی را داشتم که در شهری بی برهوت رها شده و کسی را نمی شناسد و حتی زبانشان را هم بلد نیست. فکرش را هم نمی کردم رفتن و دوری از خانواده ام تا این حد برایم سخت و دلگیر باشد. اگر خانواده تقسیم شده باشد، اگر کنار هم زندگی نکنند باز هم خانواده هستند. فقط شکلش تغییر می کند. باطنش همچنان به وابستگی هایمان وصل است.

ساعت پنج عصر هواپیما روی باند فرودگاه چانگی سنگاپور نشست و همه چیز از همان ثانیه ی اول برایم تغییر کرد. میان آدم هایی قدم برمی داشتم که چهره و شمایلشان مرا یاد فیلم و سریال های چینی می انداخت.

البته از هر نژاد و قومیتی در این کشور افرادی بودند و زندگی می کردند. من هم می دانستم تنها راه ارتباطم با ان ها زبان انگلیسی ست.

خسته بودم و دلم می خواست با اولین تاکسی خودم را به پانسون برسانم و بعد از یک دوش آب گرم چند ساعتی را استراحت کنم. صبح بعد هم برای ثبت نام باید در دانشگاه ناتینانگ حاضر می شدم .
خرج تحصیلم با دولت بود اما می ترسیدم هزینه های دیگر از جمله همین ایاب و ذهاب و کرایه ماهیانه ی پانسیون اینقدر زیاد شود که نتوانم دوسال در این کشور دوام بیاورم. مادرم و پدرم هردو به من قول دادند از پس مخارجم برمی آیند اما من باز هم مطمئن نبودم.
از قبل شنیده بودم که هزینه های زندگی در کشور سنگاپور بالاست اما هرچه دو دوتا کردم دیدم نسبت به کشورهای مطرح در جوامع بین الملل گزینه ی ارزانی محسوب می شود.
البته گاهی می شد از کمک هزینه ی تحصیلی سالانه استفاده کرد اما نمی دانستم شامل شرایط دانشجویانی مانند من که بورسیه می شوند هم هست یا نه.
تا بیرون فرودگاه سرم از شدت این همه فکر سوت کشید و کلافه شدم. با خودم گفتم بهتر است از الان خودم را با همچین مسائلی درگیر نکنم. به

قول مادربزرگم خدا بزرگ است. همیشه دست آدم را می گیرد... روحش شاد که گاهی حرف های امیدوار کننده یادمان می داد.

آدرس پانسیون را به راننده ی تاکسی فرودگاه دادم و سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم. نگاهم را از پشت پنجره به خیابان های نا اشنای شهر دوختم. زیر لب زمزمه کردم من کی باید این جاهارو بشناسم .

نچ کنان چشمانم را بستم و این بار تن صدایم بالا رفت و به زبان خودمان گفتم:

_گم نشم هنر کردم.

مرد راننده پرسید:

_چیزی گفتین؟

گلویم را صاف کردم و جواب دادم:

_نه با شما نبودم.

و لبخندی تصنعی تحویلش دادم .

بعد از نیم ساعت به پانسیون رسیدم. با پرسیدن مبلغ کرایه و جواب راننده مغزم اِرور داد. چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:

_ای بابا مگه سر گردنه ست؟

راننده متوجه ی کلامم نشد و سوالی نگاهم کرد. بی رغبت پول بی زبان را کف دستش گذاشتم و خدا به خیر کنه ای زیر لب گفتم و به اجدادم فحش دادم که هر ارثی برایمان گذاشتند جز پول و ثروت.

از حیاط بزرگ پانسیون گذشتم و به ساختمان سه طبقه ای رسیدم که در ورودی اش نیمه باز بود. اول نگاهی به اطرافم انداختم تا محیطش دستم بیاید. در حیاط جز چند درخت و یک باغچه ی نسبتا بزرگ و آلاچیقی در ته باغ که چند صندلی و میز زیر آن جا داده بودند دیگر چیزی دیده نمی شد. ساختمان پانسیون هم از بیرون تازه ساخته بنظر می رسید. زنگ را زدم و به آرامی داخل رفتم. از راهرویی گذشتم و مقابل میزی رسیدم که خانمی حدودا چهل و پنج ساله و عینکی پشت آن نشسته بود. سلام که دادم سرش را بالا گرفت.

_سلام...خوش آمدید.

لبخندی زدم و تشکر کردم. بعد مدارکم را تحویلش دادم و گفتم از قبل برای ماندنم در آن جا ثبت نام کرده ام. سری تکان داد و مشخصاتم را در رایانه اش ثبت کرد. شماره ی اتاقم را گفت و من را تا دم در راهنمایی کرد. دوباره تشکر کردم و با دست آزادم چندضربه به در زدم. قبل از داخل شدنم نگاهی به ساعت انداختم. حدود شش و نیم بود و احساس می کردم چقدر گرسنه هستم.

با مکث داخل اتاق رفتم. اتاقی حدودا ۲۰متری با چهار تخت دو طبقه که کفش تماما موکت بود و شوفاژ داشت. اتاق دو پنجره بیشتر نداشت که

هردو با پرده هایی ضخیم پوشانده شده بودند. داشتم با نگاهم دنبال تختی خالی می گشتم که هیکل خسته ام را روی آن ولو کردم .

_باید بری بالا

با صدای دخترانه ای در همان نزدیکی، ترسیده یک قدم عقب رفتم و دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم .

چشمانم را دوباره دور اتاق چرخاندم و عاقبت نگاهم به نگاه دختری مو بلوند که بالای یکی از تخت ها دراز کشیده بود تلاقی کرد.

خندید و گفت:

_ترسیدی؟

فقط سرم را تکان دادم و کمی جلو رفتم. روی تخت خودش نشست و این بار سر تا پایم را برانداز کرد و زیر چشمانش چین خورد.

_ایرانی هستی؟

لبخند زدم و گفتم:

_بله

با یک حرکت سریع از بالای تخت پایین پرید و موهای مواج طلایی رنگش در هوا چرخ خورد و روی شانه هایش ریخت.

لهجه اش به غیر قابل باوری تغییر کرد.

_ای ول بابا. من آنا هستم.

و دستش را جلو آورد .

این بار من بهتم زد:

_ایرانی هستی؟

خندید و گفت:

_از پدری آره اما مادرم فرانسویه ما هم از بچگی من دبی زندگی کردیم.

و با شیطنت اشاره به دستش کرد.

_نمی فشاری این بی نوا را؟

از لحن با مزه اش خنده ام گرفت و دستش را به نشانه ی دوستی و صمیمیت فشردم.

_خوشبختم

چشمک زد:

_منم

شالم را از روی سرم برداشتم و پرسیدم:

_کس دیگه ای اینجا نیست؟

دستهایش روی سینه اش جمع کرد:

_چرا رفتن شام؟

متعجب پرسیدم:

_شام؟ الان؟

سر تکان داد:

_اره اینجا شیش شام می دن

تخت بالایی مقابل تخت خودش را نشانم داد و گفت:

_تو باید بری اون بالا، پایین تخت مارتاست

سر چرخاندم و نگاهم را تا تخت خالی بالایی سوق دادم. با انکه دو طرف تخت نرده داشت اما ترسیدم شب غلت بزنم و با مخ پایین بیایم.

چانه ام را بالا انداختم و گفتم:

_نمیشه مارتا بره بالا

و نگاهم را معصومانه سمت آنا برگرداندم.

آنا با ژستی دلسوزانه سری به چپ و راست جنباند.

_عزیزم تو اون بالا باشی امن تره.

_چطور؟

همان موقع در اتاق باز شد و دو دختر همزمان با هم داخل شدند. اولی دختری مو مشکی بود که البته موهایش فرقی با سیم ظرفشویی نمی کرد از بس که فر بود. عینکی روی چشمانش داشت و وزنش با تخمین ذهنی ام به بالای صد و ده کیلو می رسید. همان جا فهمیدم ایشون باید همان مارتایی باشد که به قول آنا به نفع من است که در طبقه ی پایین تخت بخوابد و من به همان طبقه ی بالای خودم قانع باشم. پشت سرش اما دختری لاغراندام و قد بلندی داخل آمد که موهایی قهوه ای داشت و چهره اش با من غریبه گی نمی کرد .

هردو سوالی نگاهم کردند که آنا بین مان ایستاد و من را به ان ها معرفی کرد.

_هم اتاقی جدیدمون...

مکث کرد و تازه یادش آمد اسم مرا نمی داند.

_اسمت چی بود؟

با لبخند نگاهش کردم:

_نیکا

و با ذوق رو به ان ها کرد

_نیکاجون، از ایران اومده

مارتا زودتر جلو امد و خیلی خشک گفت:

_خوشبختم

انا روی شانه ام زد و اشاره به مارتا کرد:

_مارتا المانیه

عجب! پس سرد بودنش بخاطر همین بود.

دختر دومی اما خوش برخوردتر از او نشان می داد.

_سلام نیکا جون

ابروهایم را بالا انداختم. چه خوب که او هم ایرانی بود .

_سلام

دستش را جلو آورد.

_دلارامم

***

وسایلم را که جا به جا کردم، دلم از گرسنگی ضعف رفت .
قبل از اینکه بپرسم کجا می شود شام تهیه کرد، گوشی ام را برداشتم و با مادرم تماس گرفتم و خبر رسیدنم به پانسیون را دادم. باز هم تاکید کرد مراقب خودم باشم. بعد از آن، به پدرم زنگ زدم و یک پیام برای نامی فرستادم تا خیال آن ها هم راحت شود.
سر چرخاندم و نگاهی به بچه ها انداختم. مارتا گوشی به دست با کسی چت می کرد. شانه بالا انداختم و رو به دلارام و آنا کردم. دلارام کتاب می خواند و آنا با آوازی که زیر لب زمزمه می کرد ناخن هایش را سوهان می کشید. حواس هیچکدامشان پیش من نبود. نگاهم را دوباره اطراف اتاق به گردش در آوردم. کنج دیوار و نزدیکی در یخچال کوچکی دیدم. فکر کردم شاید انجا چیزی برای خوردن باشد. سمت یخچال چند قدمی برداشتم که با صدای دلارام پاهایم به زمین چسبید:
_چیزی می خوای عزیزم؟
لبخندی زدم و به عقب برگشتم.
_راستش گرسنمه. می خواستم ببینم چیزی برای خوردن...
آنا وسط حرفم پرید :

_اونجا فقط پنیر و مربا هست برای صبحونه. باید بری بوفه ی همین جا شام بگیری که دیگه الان تعطیله.

بلاتکلیف همانجا خشکم زد که دلارام گفت:

_من یکم نون تست دارم. بدم با پنیر یا مربا بخوری؟

نان تست؟ زیاد دوست نداشتم و خیلی کم پیش می آمد لب به این نان های فانتزی بزنم. ولی پیش خودم فکر کردم از هیچی بهتر است .

ناچار سری تکان دادم و با لبخند گفتم:

_ممنون عزیزم

دلارام از داخل ساکی که کنار تختش بود بسته ی نان را برداشت و دو تکه از تست ها را به دستم داد. تشکر کردم و این بار خودم را بالای یخچال رساندم و شیشه ی مربای هویج را برداشتم. قبل از اینکه بخوام محتویاتش را روی تست بمالم و به شکم بخت برگشته ام برسم صدای مارتا دم گوشم پیچید:

_اینجا خرید بعضی چیزها شریکیه. مربا و نون هم شاملش میشه.

ابرو بالا انداختم و چشم به او دوختم. هنوز نگاه به گوشی داشت اما مخاطب مستقیمش من بودم. می دانستم حق با اوست ولی اینکه از همان ابتدا صریحا اعلامش کرد بهم برخورد .

دلارام خندید و گفت:

_بخور نوش جونت. بعدا در مورد این چیزا صحبت می کنیم.

نگاه از دلارام گرفتم و بی توجه به حرفش رو به مارتا کردم.

_حتما که دونگ خودم رو می دم. عادت به مفت خوری ندارم.

حرفی نزد و از چهره ی دلارام و آنا می خواندم از حرف مارتا ناراحت شده اند. البته برای من مهم نبود. در کشوری بیگانه بودم و می دانستم باید توقع هر حرف و رفتاری را از هرکسی داشته باشم. لقمه ام را که خوردم، بالای تختم رفتم تا کمی استراحت کنم .

_فردا میری دانشگاه؟

صدای دلارام را که شنیدم سرم را کمی سمت پایین خم کردم.

_با منی؟

نگاهش را به بالا سوق داد:

_آره

سر تکان دادم:

_باید برم برای ثبت نام ترم جدید

_کدوم دانشگاه می ری؟

_نانیانگ

چشمانش را گرد کرد و متعجب پرسید:

_واقعا؟

از تعجبش جا خوردم.

_اره، چطور؟

باز آنا پا برهنه میان بحث ما پرید:

_آخه دلی هم اونجا درس می خونه.

نگاه خوشحالم سمت دلارام چرخید:

_جدی؟

پلک هایش را به نشانه ی تایید یک بار باز و بسته کرد .

آنا گفت:

_من و مارتا هنر می خونیم. دانشگاهمون فرق می کنه.

مارتای خشک و رشته ی هنر؟ حتما آنا داشت با من شوخی می کرد.

دلارام گفت:

_فردا باهات میام که هم راه رو یاد بگیری هم راهنماییت کنم برای ثبت نام

از این همه مهر و محبتش به وجد آمدم.

_خیلی ممنونم ازت دلارام جون. لطف می کنی.

لبخندی زد و چیزی نگفت. چقدر خوب که دلارام بود و همراهم می آمد.

فقط تعجب می کردم چطور با مارتای سرد و عبوس دوستی می کند.

صبح روز بعد صبحانه را در کنار بچه ها خوردم و بعد از آن، همراه دلارام حاضر شدیم تا به دانشگاه برویم. قبل از حرکت آنا یادش آمد می خواهد برای یکی از کلاس هایش وسیله ای بخرد و خواست با ما بیاید.

منتظر آماده شدن او هم ماندیم و همین نیم ساعت معطل مان کرد. از

پانسیون تا دانشگاهی که قرار بود درس بخوانم حدود نیم ساعتی مسافت داشتیم. که با اتوبوس تا آنجا رفتیم. سعی کردم مسیر را خوب در ذهنم بسپارم. هرچند که دلارام کلاس هایش با من همزمان بود ولی با این حال نمی توانستم فقط به او تکیه کنم. باید از همان ابتدا روی پاهای خودم می ایستادم.

جلوی دانشگاه که رسیدیم از ابهت و بزرگی اش هاج و واج ماندم. دهانم برای تعریف از آنجا باز شد اما هیچ کلمه ای برای وصفش پیدا نمی کردم. دانشجویان مختلفی از هر کشوری در محیط دانشگاه دیده می شدند. با رنگ پوستی متفاوت. با چهره ها و نژادهایی مختلف.

دلارام با گوشی اش به کسی زنگ زد و از من و آنا خواست منتظر بایستیم. زیاد طول نکشید که مرد جوانی از فاصله ای نه چندان دور برای دلارام دست تکان داد و به ما نزدیک شد .

_سلام

دلارام و آنا به گرمی جوابش را دادند و من لحظه ای خیره به چهره ی جذابش شدم. از همان ابتدا فهمیدن اینکه او هم ایرانی ست کار چندان سختی نبود.

_دوستم می خواد اینجا ثبت نام کنه. گفتم تو هم باشی که اگه کاراش طول کشید کمکمون کنی. خب سابقه ت بیشتر از ماست

با حرف دلارام پسر جوان خندید و من هنوز زل نگاه گیرایش بودم.

_حتما

و رو به من کرد:

_خوش اومدین خانم...

حواسم نبود و آنا آرام به کتفم زد:

_با شماست عزیزم

به خودم آمدم و خجالت زده سرم را پایین انداختم. دلارام خندید و گفت:

_اسم دوستم نیکاست

پسر جوان لبخند زد:

_بله...نیکا خانم

احساس کردم چقدر زیبا و خواستنی نامم را صدا می زند .

با دست اشاره به ساختمان اصلی دانشگاه کرد

_بفرمایید بریم

و خودش جلوتر راه افتاد. من پشت سر دلارام و کنار آنا قدم برمی داشتم که آنا سمت من سر چرخاند:

_یکدفعه محو کجا شدی؟

_هان؟

چشمک زد:

_اینجا نیستیا

لبخند زدم و سعی کردم عادی رفتار کنم.

_این پسره معلومه آدم خوبیه

متعجب نگاهم کرد:

_کی نامزد دلارام رو می گی؟

لبخند از لبانم محو شد.

_نامزد دلارام؟

قیافه ی آنا جوری شد که انگار خبر مهمی را به من نگفته است.

فوری لب گزید:

_وای نگفتیم بهت؟ دلی و اَرشیا یه دو ماهی میشه با هم نامزد کردن.

ارشیا تو همین دانشگاه درس می خونه البته دو ترم بالاتر از شماست.

قراره بعد از تموم شدن درس ارشیا باهم ازدواج کنن.

و پشت بند حرفش لبخند دندان نمایی تحویلم داد. خوب شد از همان ابتدا فهمیدم آن پسر جنتلمن خودش صاحب دارد وگرنه خدا می دانست که ممکن بود دل از کف بدهم. حالا که از فاصله ای نه چندان نزدیک به دلارام و ارشیا نگاه می کردم متوجه شدم چقدر بهم می آیند.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از فکر اشتباه چند لحظه پیشم بیرون بیایم .

برخلاف انتظارم کار ثبت نام و انتخاب واحد، زمان زیادی طول کشید.

از انجا که آنا برای خریدش عجله داشت و می خواست زودتر به پانسیون برگردد فقط نیم ساعت کنارمان ماند و بعد با عجله رفت .

خیلی شانس اوردم که دلارام و ارشیا بودند و گرنه حتما سرگردان می شدم و نمی دانستم تنهایی چطور از پس کارهای دانشگاه برمی آمدم .
موقع انتخاب واحد ارشیا خودش کمکم کرد تا اصولی و درست درس ها را انتخاب کنم. دلارام خوشحال بود که اکثر کلاس ها را با یکدیگر داشتیم. جز مارتا و آنا در که در پانسیون با آنها هم اتاقی بود در خود دانشگاه دوست صمیمی نداشت و حالا حضورم من ذوق زده اش کرده بود. کارها که تمام شد نفس راحتی کشیدم و اول از دلارام تشکر کردم و بعد رو به ارشیا گفتم:

_خیلی ممنونم از شما واقعا نمی دونم اگه نبودین چطوری می تونستم از پس کارام بربیام.

ارشیا با لبخند محجوبانه ای گفت:

_شمام مثل خواهر منین. کاری نکردم. وظیفه بود .

دلم از حرفش کاملا قرص شد. حالا می دانستم در این کشور بیگانه و غریب کسانی را دارم که می توانم تا پایان دوران تحصیلم به ان ها تکیه کنم. از دانشگاه که بیرون آمدیم چهره ی دلارام توهم رفت.

_اوف چقدر گرسنمه

دوباره شرمنده شدم و گفتم:

_همش بخاطر منه ببخشید

اخمی کرد و آرام روی کتفم زد:

_اینو نگفتم که تو معذرت بخوای

ارشیا خندید و میان حرفمان پرید:

_بله، در واقع اینو گفت که ناهار مهمونش کنم.

خندیدم و رو به دلارام گفتم:

_پس من برمی گردم پانسیون. شما خوش باشین.

با تکان سر از ارشیا خداحافظی کردم و به قصد رفتن به پشت چرخیدم اما هنوز دو قدمی بیشتر برنداشتم که دستم به عقب کشیده شد.

متعجب سر برگرداندم که دلارام پرسید:

_کجا میری؟

_پانسیون دیگه

ابرو بالا انداختم و گفت:

_نه نمیشه که تو هم با ما باید بیای

من هم گرسنه بودم اما انقدر عقلم می رسید که نباید مثل یک مزاحم موقع ناهار خوردن دو نامزد عاشق کنارشان باشم.

_نه دلارام جون من برمی گردم پانسیون. من که تعارف نمی کنم عزیزم

دلارام نوچی کرد و یک دستش را به کمر زد:

_منم نگفتم تو تعارف می کنی. روز اولی هست که می خوایم باهم ناهار بخوریم. بیا دیگه

ارشیا کمی از ما فاصله داشت با چشم و ابرو به او اشاره کردم و اهسته گفتم:

_زشته دلارام شاید نامزدت دوست نداشته باشه.

دلارام در عوض جواب به من سمت ارشیا برگشت و گفت:

_ارشیا جان

ارشیا در حالی که دست در جیب کاپشنش می کرد با لبخند گاهی به دلارام انداخت.

_جانم.

_نیکا فکر می کنه تو دوست نداری برای همون نمیاد.

از اینکه دلارام فکر من را به طور واضح با ارشیا در میان گذاشت خجالت کشیدم و احساس کردم دو طرف گونه هایم سرخ شده است.

_دلارام

اعتنایی به اعتراضم نکرد و ارشیا سرش را به طرف من برگرداند.

_این چه حرفیه نیکا خانم. بفرمایید خواهش می کنم. امروز رو مهمون برادرتون باشید.

در برابر خواهش متواضعانه اش تسلیم شدم و همراهی شان کردم.

نزدیک دانشگاه یک فسفود دو طبقه قرار داشت که به پیشنهاد دلارام همان جا رفتیم. دلارام کنار ارشیا نشست و من مقابلشان جای گرفتم.

سفارش ها هم به خواست خود ارشیا انجام شد. سیب زمینی سرخ کرده و کمی مرغ سوخاری و پیتزای قارچ .

موقع غذا خوردن حواسم به نگاه های عاشقانه ی ارشیا به دلارام بود. گاهی هم دستش را میان پنجه های مردانه اش می فشرد و حواسم را سمت خودش پرت می کرد .

ادمی نبودم که اختیار دلم را از دست بدهم یا به نامزد و عشق کسی نظر داشته باشم اما این همه محبت و مهربانی ارشیا به دلارام به دلم نشسته بود. دلم می خواست من هم کسی را داشتم که این همه محبت خالصانه خرجم می کرد. یکی از خلال های سیب زمینی را به دهانم گذاشتم و ناخدا گاه پرسیدم:

_چطوری با هم آشنا شدین؟

سر هردو همزمان سمت من برگشت

دلارام با لبخند نمکینش گفت:

_ما رو می گی؟

سر تکان دادم:

_الان جز شما من کی رو می شناسم؟

نیم نگاهی به ارشیا انداخت و رو به من گفت:

_من دقیقا تو وضعیت امروز تو بودم که با ارشیا آشنا شدم.

ابروهایم را در هم کشیدم.

_چطور؟

دلارام قوطی نوشابه ی بدون گازش را نوشید و زبان دور لبش کشید. بعد آرام به پهلوی ارشیا زد و گفت:

_تو براش تعریف کن

ارشیا کمی خودش را جلو کشید و دو دستش را روی میز در هم قلاب کرد.

_دو سال پیش این خانم خانما موقع ثبت نام و انتخاب واحد دانشگاه رو گذاشته بود رو سرش .

و رو به دلارام لبخند زد:

_جیغ جیغو

دلارام چشمانش را گشاد کرد و حق به جانب گفت:

_دست من بود که سقف دانشگاهم سوراخ می کردم عزیزم .

و با هیجان رو به من کرد:

_مثل ارواح سرگردون شده بودم. مثل امروز تو که حامی نداشتم

و چشمکی حواله ام کرد.

ارشیا گفت:

_فقط ارواح سرگردون؟

و پوزخند زد:

_چیزی نمونده بود بزنی زیر گریه

خندیدم و گفتم:

_بعدش چی شد؟

دلارام لبی برچید و با مکث پلک زد و نگاهش خیره به ارشیا ماند.

_اونوقت به کائنات وحی شد و کمک از عالم غیب رسید.

دلارام سر برگرداند و دست چپش را بالا گرفت و من همان موقع متوجه ی حلقه ی نامزدی اش شدم.

_دوماه پیش رسما نامزد شدیم و خدا بخواد تابستون جشن داریم.

تنها لبخندی کوتاه زدم و گفتم:

_خوشبخت بشین عزیزم

و خودم را با غذا مشغول کردم.

***

هنوز لقمه را در دهان می چرخاندم که جلوی آیینه ایستادم و پالتویم را پوشیدم. هوا از صبح سوز داشت و چقدر می ترسیدم همین اول کاری سرما بخورم. سرمایی بودم و کاری از دستم برنمی آمد .

شانه ام را برداشتم و با خم کردن سرم موهای قهوه ای روشنم را جلو ریختم و با برس به جانشان افتادم .

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و پشت سرش زبان تند و تیز مارتا.

_موهات نریزه کف اتاق...بدم میاد

بدم میاد را آنچنان با غیظ ادا کرد تا من شش دانگ حواسم به زیر پاهایم باشد.

از صدای قیژ تختش فهمیدم که روی آن نشسته است. شب ها هم که می خوابید از دست خر و پف هایش آسایش نداشتم. اما مگر جرات می کردم اعتراض کنم. به قول معرف گربه ی من را خیلی جلوتر دم حجله کشته بود.

موهایم را که بالا زدم آنا داخل آمد. دست هایش را داخل ژاکتش فرو کرده بود و به خودش می لرزید.

_لعنتی امروز چقدر هوا سرده

کلید شدن دندان هایش روی هم نشان می داد او در این مورد بدتر از من است.

_امروز کلاس داری نیکا؟

و اب بینی اش را بلافاصله بالا کشید. سر که چرخاندم تا جوابش را بدهم مارتا سمتش تشر رفت.

_سرما خوردی؟

آنا لب هایش را از داخل جمع کرد و بالای تختش رفت.

_نه بابا...فقط بینیم الکی اب می کنه

مارتا چشم غره رفت و من جواب انا را دادم:

_اره کلاس دارم .

نگاهش به طرف من برگشت و دست زیر بینی اش کشید:

_صبح؟

سر تکان دادم:

_اره یک ساعت و نیم دیگه

موهایم را از دو طرف جدا کردم و اول خواستم ببافمشان اما نمی دانم چرا فکر کردم این مدل به من نمی آید .

سمت تنها کمد دیواری اتاق رفتم و از کشوی مخصوص لباس های خودم کلاه کامواییی همرنگ پالتوی بژم را برداشتم تا موقع رفتن سرم بیاندازم. بنظر آمد بهتر است موهایم باز بماند. در همین فکر بودم که دلارامم بعد از خوردن صبحانه به اتاق آمد .

تا نگاهش به من افتاد گفتم:

_دلی تو امروز کلاس نداری؟

ابروهایش را بالا انداخت.

_این درس رو من ترم پیش پاس کردم

روزهایی که دلارام با من کلاس نداشت، کلافه و عبس می شدم. هنوز دو هفته از شروع کلاس ها نمی گذشت و من برنامه های مشترکم با دلارام را حفظ نکرده بودم. اصولا میانه ام با حفظی جات خوب نبود و گرنه ریاضی نمی خواندم. من همیشه عاشق مسئله حل کردن بودم. اینکه سخت

ترین معماها را در مغزم کنار هم بچینم و برای پیدا کردن جوابشان ذهنم را به سخت ترین چالش ها بکشم.

کلاه را روی سرم کشیدم و کوله ام را برداشتم.

_پس من می رم

دلارام حوله ی حمامش را برداشت و گفت:

_مواظب خودت باش عزیزم

نگاهم را بالای تخت آنا کشیدم. با کمک آیینه ی توی دستش به لبانش رژ می زند.

_آنا جون چیزی نمی خوای؟

بی آنکه نگاهم کند جواب داد:

_عزیزمی...نه

سرم چرخید و با مارتای اخمالود چشم تو چشم شدم. هیچ از او خوشم نمی آمد و فقط خدا می دانست چه طور تحملش می کردم. نگاهم را که روی خودش دید طلبکارانه سر جنباند.

_چیزی می خوای؟

گوشه ی لبم بالا رفت و بدون جواب دادن به او از اتاق بیرون زدم.

هوای اواخر فوریه ی شهر سنگاپور بارانی و سرد بود. چترم را باز کردم و خودم را خیلی سریع به ایستگاه اتوبوس رساندم. بلیط را از جیب پالتویم برداشتم و چترم را بستم با توقف اتوبوس خیلی سریع خودم را

داخل انداختم و نزدیکترین صندلی را برای نشستن انتخاب کردم. کوله ام را روی پاهایم گذاشتم و دستانم را جلوی دهانم نگه داشتم و ها کردم. باید در اولین فرصت یک جفت دستکش هم می خریدم. هوای سنگاپور من را یاد شمال و شرعی بودنش می انداخت و همین کمی اذیتم می کرد اما می دانستم دیر یا زود باید با آن کنار بیایم.

نیم ساعت قبل از شروع کلاس وارد حیاط دانشگاه شدم. به پاهایم برای رسیدن به ساختمان سرعت دادم. ترجیح می دادم آن روز را تا شروع کلاسم در کتابخانه ی طبقه ی دوم بمانم. برای یکی از درس هایم تخصصی ام دنبال کتاب کمکی مناسب می گشتم.

از راهرو که می گذشتم با ارشیا رو به رو شدم. با دیدنم لبخندی زد و جلو آمد.

_سلام

_سلام خوبی؟

_خوبم، تو چطوری؟

آه کشیدم و با سر اشاره به بیرون کردم.

_منم خوبم البته اگه بارون بذاره

خندید.

_معلومه امروز دلارام نیست بی حوصله ای

پوف کشیدم:

_چه جورم.

و نگاهی به پله های طبقه ی دوم انداختم.

_من می رم کتابخونه...فعلا

سر تکان دادم:

_موفق باشی

تشکر کردم و با سرعت از پله ها بالا رفتم. می خواستم قبل از شروع کلاس بتوانم آن کتاب را برای امانت بگیرم و خیالم راحت شود .

در شیشه ای را هل دادم و پا به دورن بهشتی از کتاب های مختلف و قفسه بندی شده گذاشتم. سکوت اجباری محیطش را دوست داشتم. نفس عمیقی کشیدم و سمت قفسه ی مورد نظر رفتم. کتاب ها را جستجو کردم و آن چیزی که می خواستم پیدا نشدم. عصبی و ناراحت کنار قفسه ی کناری رفتم بلکه کتاب مورد نظرم آن جا باشد. از شانسم آن جا هم نبود. زیر لب بخت بدم را فحش دادم و سر چرخاندم. از همان فاصله ی کوتاه جلد قرمز رنگش به من چشمک زد. درست در قفسه ی روبه رویی بود. لبخند گشادی روی لب هایم نشست و همان سمت رفتم. اما قبل از این که دستم روی جلد نازنینش بنشیند دست دیگری ناغافل از سمت مخالف کتاب را کشید و من بهت زده به جای خالی اش چشم دوختم. سریع به خودم آمدم و کتاب های دیگر را کنار زدم تا این شخص مزاحم و وقت نشناس را شناسایی کنم. از پشت قفسه چشمم به مرد جوانی افتاد که صورت

سبزه و موهای مشکی اش جلوی چشمانم نمایان شد. از چهره اش فهمیدم اهل سنگاپور نیست و حتی اروپایی هم نبود .

با فکی منقبض شده از پشت قفسه بیرون آمدم و با توجه به جو محیط آهسته صدایش زدم:

_آقا ببخشید

صدایم را نشنید و من ناچار شدم خودم را به او برسانم و جلویش را بگیرم.

_ببخشید

نگاه پر متعجبش را به من دوخت.

_با من بودین؟

پیش خودم اعتراف کردم که اصلا صورت چندان زیبایی نداشت و بدتر از ان سیاهی اش تو ذوق می زد.

_اون کتاب

و با انگشتم اشاره به دستش کردم.

_اون رو من می خواستم

نگاهی به کتاب کرد و بعد با مکث سرش را بالا آورد.

_این کتاب؟

سر تکان دادم:

_بله من لازمش دارم

لبخند زد.

_اما اول من برش داشتم

خیلی خودم را کنترل می کردم که صدایم بالا نرود و عصبانیتم کار دستم ندهد.

_من می خوامش.

سکوت کرد و دوباره گفتم:

_لازمش دارم

و عجیب بود که ادای پر غیظ مارتا به لحن من هم سرایت کرده بود .

_متاسفم

در برابر نگاه حیرت زده ام فقط همین را گفت و دوباره با همان لبخند مضحکش از کنارم عبور کرد.

کارت تاریخ امانت را تحویل کتابدار داد.

کنارش رفتم:

_گفتم به این کتاب احتیاج دارم.

توجه ای نکرد و بی اعتنا گفت:

_باید ببرمش برای دوستم خانم

و سمت در شیشه ای رفت. مستاصل و درمانده دنبالش راه افتادم. به اطلاعات آن کتاب احتیاج فوری داشتم و می دانستم فقط همین یک جلد

موجود است. از پله ها که پایین رفت، پسری مو بور و چشم آبی روی اولین پادری منتظرش بود. بارانی بلند مشکی رنگی به تن داشت و با ژست متکبرانه ای انتظار او را می کشید .

کتاب را نشانش داد و لبخندی کوتاه به لبان آن پسر مو بور نشست.

_پیداش کردم هِنری

خودش را جلو کشید و یک دستش را آزاد کرد. بعد آرام به کتفش زد و گفت:

_ممنون سمیر

پس اسم این مزاحم موقعیت نشناس سمیر بود. کتاب را دست هنری داد و گفت:

_به موقع رسیدم وگرنه یه دختره می خواست برش داره

ابروهایش بالا پریدند و هنوز متوجه ی من که پشت سرشان ایستاده بودم نشد.

_بریم

سمیر سر تکان داد و قبل از رفتنشان زبان دور لبم کشیدم و گلویم را صاف کردم. با صدای بلند سرفه ی ساختگی ام هردو سمتم برگشتند. با اخم دو پله ی دیگر هم پایین رفتم و معترض مقابلشان ایستادم.

_ببخشید من اون کتاب رو لازم دارم. خیلی فوری.

نگاهم به سمیر نبود. آنقدر از وجودش متنفر بودم که نخواهم نیم نگاهی هم سمتش بیاندازم. مخاطبم تنها آن پسرک مو بور بود بلکه از خر شیطان پایین بیاید.

_بله؟

تن صدایش زیادی جدی بود و همین استرس را به وجودم منتقل کرد اما کم نیاوردم و گفتم:

_من اون کتاب رو می خوام. فقط همین امشب...فردا براتون میارم.

و همزمان برق التماس را به چشمانم ریختم بلکه دلش با من خواسته ام راه بیاید.

_نمیشه خانم من از هفته ی قبل دنبالش بودم تازه امروز پیداش کردم.

و رو به رفیقش کرد:

_بریم سمیر

عصبی یک پایم را محکم به زمین کوبیدم و به زبان فارسی داد زدم:

_مردک زرد از خودراضی

با اخم و نگاهی برّنده به سمت سر چرخاند که از ترس سکوت اختیار کردم. با مکثی لبخندی تمسخر آمیز تحویلم داد و پایین پله ها رفت .

پوف کشیدم و چشمانم را بستم .

_فردا براتون میارم

با لحن آرام و گیرایش پلک هایم را باز کردم اما عصبانیتم را نمی توانستم پنهان کنم. اگر همان بالا کتاب را دستم می داد کار به اینجا و التماس من جلوی یک پسر اروپایی نمی کشید.

غرورم را که از سر راه نیاورده بودم.

_خانم

باز هم از نگاه کردن به او امتناع کردم. دلم می خواست بروم و سر کلاسم حاضر شوم.

_من حتما کتاب رو فردا واستون میارم. قول می دم. فردا کلاس دارین؟

وقتی نگاه طلبکارانه ام را سمت او برگرداندم، دلم هری ریخت و دهانم بسته ماند. اعتراف چند لحظه پیشم نسبت به چهره اش کاملا رنگ باخت و این بار جذابیت چشمان شفافش را به رخم کشید. چشمان سیاه و براقی که زبانم را از کار انداخت. جوری که یادم رفت شکایت و گله ای داشتم. سیاه نبود. چرا فکر کردم او سیاه است؟ او با صورت سبزه ی نمکینی که داشت دست حمله اش را مقابل دلم دراز کرد تا روی احساساتم ناخن بکشد و شیارهای خفته ی قلبم را برای یک حس تازه باز کند. موهای پر پشت بلندش که کمی از آن روی پیشانی اش ریخته شده بود نگاهش را خاص تر می کرد. خوشتیپ بود. حالا دیگر پیش خودم اعتراف می کردم خوش لباس ترین پسری ست که در عمرم دیده بودم. چرا اولش او را جور دیگری دیدم؟ انقدر بابت از دست دادن کتاب ناراحت بودم که زشت

تصورش کردم؟ خشم زیادم نگذاشته بود، چهره ی واقعیش مقابل چشمانم جان بگیرد .

لبخند که زد دیگر نمی توانستم پاهایم را برای نگه داشتن جسمم بیشتر از آن محک بزنم. دستم روی نرده گذاشتم تا احتمال سقوطم را پایین بیاورم. خودم را آرام می کردم. دلم را با چه چیز حواس پرت کنی مشغول می کردم.

_کتاب رو دو روز دیگه میارم. باشه؟

حتی انگلیسی حرف زدنش هم ضربان قلبم را بالا برد. عرق سردی از پشت کمرم جریان گرفت. کاش برود تا منی که بی جنبه بازی راه انداخته بودم، نفس می کشیدم.

_میارم براتون زود.

دوباره لبخندی به لب نشاند و از پله ها پایین رفت. انگار با رفتنش زمان ایستاد. انگار همه چیز در یک خلسه ی شیرین فرو رفته بود. او من را مات زده روی همان پله ای که ایستاده بودم مسخ کرد و نفهمید که دلم را درست در همان نقطه به او باختم. و من باز هم اعتراف کردم... دلم در برابر آن پسر هندوستانی کم آورد.

***

_نیکا...نیکا

به خودم آمدم و دستم را از زیر چانه ام برداشتم. دلارام پایین تختم ایستاده بود و با سری بلند کرده و متعجب از رفتارم صدایم می زد. منگ و گیج به کتابی که مقابلم باز بود چشم دوختم و آن را بی اختیار بستم.

_کجایی دختر؟ امروز حواست نیست.

کتابم را کنار گذاشتم و از نرده های تخت پایین آمدم.

_کارم داشتی؟

زیر چشمانش چین خورد و مشکوکانه نگاهم کرد:

_می خواستم بگم بیا شام...بچه ها رفتن

_اهان

و سر چرخاندم و به در اتاق زل زدم:

_تو برو من اشتها ندارم

ابروهایش را بالا فرستاد و سرش را جلو کشید:

_امروز اتفاقی افتاده دانشگاه؟

شانه هایم را بالا انداختم:

_نه

لبی برچید و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد:

_ناهارم نخوردی.

دلارام بی خیال نمی شد. پوف کشیدم و موی جلو آمده ام را پشت گوش انداختم.

_چیزی نیست...باشه بریم شام

خودم جلوتر راه افتادم و دلارام پشت سرم آمد. سر میز شام، مارتا هندزفری داخل گوش هایش انداخته بود و در حال آهنگ گوش دادن استیک گوشتش را می خورد. می دانستم از عمد این کار را می کند تا مجبور نشود با من حرف بزند. واقعا برایم جای سوال داشت که چرا این بشر با من لج است. اهمیتی ندادم و کنار آنا نشستم. ظرفم را جلو کشیدم و سهم استیکم را با چنگال برداشتم. غذاخوری شلوغ بود و صدای برخورد چنگال ها با ظرف حواسم را از هرگونه فکری دور می کرد. دلارام سبد نان را سمتم گرفت. با دیدن نان تست لب هایم آویزان شد.

_دلم واسه نون سنگک خودمون تنگ شده

آنا خندید و گفت:

_عادت کن عشقم...عادت کن

ابروهایم را بالا انداختم و تکه ای از استیکم را به دهان بردم.

_هیچ وقت عادت نخواهم کرد...هیچ وقت.

و با لحنی شوخ ادامه دادم:

_لطفا اصرار نکنین

دلارام چشمک زد و گفت:

_ببینم دلت دیزی یا کله پاچه نمی خواد؟

آب دهانم با بردن اسم آن غداها به راه افتاد. دلارام را توی دلم به چند فحش ریز و درشت بستم و جلوی خودش لبخندی تصنعی تحویلش دادم:

_نه عزیزم اونارو بخورم چاق میشم .

و زیر چشمی نگاهی به مارتا انداختم.

_من تحمل بشکه شدن رو ندارم

دلارام و آنا که منظورم را فهمیدند هردو زیر خنده زدند که مارتا متعجب چشم به آن ها دوخت.

_چیزی شده؟

و هندزفری ها را از گوشش پایین آورد. با نگاهی سمت او گفتم:

_نه گلم تو آهنگت رو گوش بده .

و اشاره به هندزفری هایش کردم.

_بذارشون تو گوشات

مارتا اخمی کرد و من به فارسی گفتم:

_تو چیزی نشنوی من راحت ترم

دلارام به زحمت خنده اش را کنترل کرد و آرام به پهلویم زد:

_شانس آوردی نشنید دختر

حق به جانب رو برگرداندم و چنگال داخل استیکم فرو بردم.

_مثلا می خواست چیکار کنه. بیاد منو بزنه؟ تا اون هیکلش رو تکون بده من رسیدم دانشگاه

آنا روی شانه ام زد و صورتش را نزدیک گوشم آورد:

_خوشم میاد که جلوی مارتا کم نمیاری.

_من که کاریش ندارم. اون از من خوشش نمیاد

دلارام لیوان اب را به دهانش نزدیک کرد:

_مارتا همینطوریه. دیر جوش...با من و آنا هم خیلی طول کشید تا صمیمی شد

پوف کشیدم و ابروهایم را بالا انداختم.

_از الان برای شوهرش آرزوی صبر می کنم. البته اگه قبلش بتونه خر و پف هاشو تحمل کنه و پا به فرار نذاره

دلارام خندید و گفت:

_دیگه بدجنس نشو .

***

اخرین صحبت های استاد را با عجله نکته برداری کردم و با مچی که از نوشتن تند درد گرفته بود جزوه ام را بستم.

دلارام کتابش را داخل کوله اش انداخت و گفت:

_بریم بوفه قهوه ی داغ بخوریم

واقعا بعد از یک درس سخت خوردن قهوه آن هم در عصر یک بعدازظهر زمستانی می چسبید.

_اره بریم

دلارام کلافه بود و از نگاهش خواندم کلاس کسل کننده ی امروز حوصله اش را سر برده است.

_باید به ارشیا بگم اخر هفته ی دیگه یه برنامه بچینه.

_برنامه ی چی؟

با لبخند نگاهش را از من گرفت:

_همیشه با یه سری بچه ها می ریم پیک نیک

_اخه الان تو این هوای سرد؟

پشت چشمی نازک کرد از روی صندلی اش بلند شد.

_با بچه ها خوش می گذره و سرما رو فراموش می کنی.

جزو اخرین نفراتی بودیم که از کلاس خارج شدیم. در مسیر عبور از راهروی طولانی دانشگاه، دلارام گوشی اش را از جیب سوئی شرتش بیرون آورد.

_یه پیام بدم ببینم ارشیا کجاست؟

متعجب گفتم:

_امروز کلاس نداشت؟

دلارام سری تکان داد و گفت:

_ترم جدیده و هنوز ساعت کلاس هاشو دقیق نمی دونم .

و شماره ی ارشیا را گرفت .

_الو ارشیا کجایی؟...امروز نیومدی؟

از پله ها پایین رفتیم و قبل از رسیدن به در خروجی که رو به حیاط دانشگاه بود صدایی آشنا از پشت سرم حواسم را از دلارام و صحبت هایش پرت کرد.

_خانم...خانم ببخشید

برگشتم و از دیدن اویی که با عجله سمتم می آمد یک لحظه جا خوردم و دست و پایم را گم کردم.

جلو آمد و لبخند زد:

_دنبالتون می گشتم

دلارام گرم صحبت با ارشیا بود و متوجه ی سمیر نشد .

_دنبال من؟

و ناخواسته نگاهم سمت دستانش کشیده شد.

_کتاب رو براتون آوردم

از دیدن کتاب چشمانم برق زد اما جلوی لبخند بی موقع ام را گرفتم تا لب هایم کش نیاید

_راستش...

حرفش خورد و دوباره با مکث گفت:

_فقط باید فردا برام بیاریدش

برای من مهم داشتن همان کتاب بود. حتی برای بیست و چهارساعت.

دستانم را جلو بردم تا کتاب را بگیرم.

_فردا ظهر میارین؟

سر تکان دادم و گفتم:

_باشه میارم

دوباره لبخند زد و کتاب را به دستم داد.

_توی کتاب یه کاغذه. شماره تلفن من توش هست. فردا هر زمان میارین بهم زنگ بزنین اطلاع بدید.

از پیگیری زیادش برای گرفتن کتاب کفری شدم اما به روی خودم نیاوردم.

_احتیاجی به شماره نبود. فردا همین ساعت، همین جا

و تلاش کردم عصبانیتم به لحنم منتقل نشود.

_بخاطر هنریه. وگرنه من...

_نیکا

صدای دلارام رشته ی کلامش را برید. ان چشمان سیاه براقش، نگاه منتظر من را نشانه رفت و دوباره چیزی در وجودم فرو ریخت.

تشکر کردم و قبلا از اینکه مانند دفعه ی پیش حالم منقلب شود سمت دلارام رفتم.

_چی شده؟

کتاب را نشانش دادم:

_هیچی کتابی که می خواستم

دلارام سر از حرفم در نیاورد و سر چرخاند. نگاه سوالی اش را به سمیر دوخت که من آرام روی کتفش زدم:

_بریم بوفه بهت می گم

و دستش را برای رفتن از آن جا کشیدم.

داخل بوفه هم شلوغ بود. اکثرا دانشجوها بخاطر سردی هوا به همان جا پناه می آوردند .

دلارام برای من و خودش دو فنجان قهوه و یک کیک شکلاتی گرفت .

_دفعه بعد مهمون من

با لبخندی مقابلم نشست و گفت:

_من و تو نداریم

مهربانی و صمیمیتش من را دلتنگ شادی و سلاله کرد. دلارام به اندازه ی همان ها خونگرم ودوست داشتنی بود.

قهوه اش را که خورد گفتم:

_فنجونت رو بده برات فال بگیرم

چشمانش از حرف من گرد شد.

_مگه بلدی؟

_آره عزیزم...خیالت راحت همش درسته

کنجکاو شد و فنجان قهوه اش را درون نعلبکی اش برگرداند و جلوی من گذاشت.

_پس سریع فال منو ببین

به ته فنجانش زل زدم و سعی کردم کاملا دقت کنم تا اشتباهی حرفی نزنم.

ذوق زده سر بلند کردم و به نگاه منتظر دلارام چشم دوختم.

_اینجا شکل قلب میبینم. یکی دیوونه وار عاشقته

خندیدم و دلارام چپ چپ نگاهم کرد.

_بقیه شو بگو اینو که خودمم می دونم

از اعتماد بنفسش لب هایم را روی هم فشردم و قبل از نگاه کردن دوباره توی فنجانش گفتم:

_چه از خود راضی

_بقیه ش

شکلی ته فنجانش به چشمم خورد که تعبیرش زیاد جالب نبود اما من عادت به نگفتن نداشتم.

_اینجا یه گره می بینم

_چه گره ای؟

سرم را که بالا گرفتم چشمان دلارام نگران بود.

_ازت دوره. نزدیک نیست

اخم کرد:

_یعنی چی؟ واضح بگو

چشمانم را دوباره به ته فنجان سر دادم. باید مطمئن جواب می دادم.

_ببین یه گره میفته تو زندگیت. سرش خیلی اذیت میشی اما بهت هم نزدیک نیست. مثلا چند سال دیگه...

گوشی اش زنگ خورد و حرفم نیمه کاره ماند. دلارام انگار چیزی از من نشنید و جواب تلفنش را با لبخندی به لب داد:

_سلام ارشیا...من تو بوفه م. اره...پس فعلا

گوشی اش را قطع کرد و رو به من گفت:

_نیکاجون من باید با ارشیا برم تا جایی

فنجان را روی میز گذاشتم و گفتم:

_برو عزیزم

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت:

_ببخشیدا

صادقانه گفتم:

_این حرف رو نزن ناراحت میشم

_فعلا

سری تکان دادم و دلارام از بوفه بیرون رفت. دیگر کلاس نداشتم و می توانستم همان لحظه به پانسیون برگردم. اما دلم می خواست کمی دیگر همانجا بنشینم. تکه ای کیک به دهان گذاشتم و در حال جویدن فنجان خودم را برداشتم و به ته آن چشم دوختم .

چیزی خاصی ندیدم که اهمیت داشته باشد. فنجان را بی حوصله سر جایش برگرداندم و کتابی را که سمیر آورده بود مقابلم گذاشتم. اولین برگه ش را ورق زدم و صفحات دیگر برای چیزی که دلیلش را نمی دانستم جستجو کردم. کاغذی را که سمیر گفته بود شماره اش را روی آن نوشته پیدا کردم و برای چند لحظه خیره اش شدم. برایم جالب بود بدانم چطور دوستش را راضی کرد تا کتاب را بیاورد و به من بدهد .

خواستم کاغذ را مچاله کنم و در سطل آشغال بوفه بیاندازم اما حسی از درون مانع شد و کاغذ را دوباره لای همان کتاب گذاشتم.

***

نکات مهم کتاب را در چند برگه آ چهار یادداشت کردم و در قفسه ی کتاب هایم قرار دادم. کتاب را قبل از گذاشتن در کیفم باز کردم و از صفحه ای که شماره اش را حفظ بودم. کاغذ سمیر را برداشتم.

خمیازه ای کشیدم و چشمانم از زور خستگی می خواستند بسته شوند. آنا زودتر خوابیده بود اما مارتا و دلارام درس می خواندند. بالای تختم رفتم

و دراز کشیدم. گوشی موبایلم را در دست داشتم و فکری مانند موریانه ذهنم را می خورد.
می خواستم قبل از خواب به سمیر پیام بدهم و بگویم فردا ظهر کتاب را برایش می برم اما فکر کردم شاید درست نباشد. من که به او گفته بودم روز بعد برایش می برم پس لزومی به پیام دادن نیست. کلنجار رفتن با خودم و احساسی که تلاش می کرد به عقلم غلبه کند فایده ای نداشت.
گوشی را به دست گرفتم و شماره ی سمیر را وارد کردم و بعد قسمت پیام ها رفتم. انگشت شستم را بین دو دندانم گذاشتم و چشم بستم. با کمی تاخیر پلک هایم را باز کردم و برایش یک پیام فرستادم:
_سلام فردا ساعت ۲ ورودی دانشگاه باشید کتاب رو میارم.
و اضافه کردم:
_فردا کلاس ندارم فقط بابت دادن کتاب میام
نمی دانم چرا این جمله ی آخر را نوشتم شاید دوست داشتم سرش منت بگذارم.

هرچه منتظر ماندم جوابی از طرف سمیر نیامد. از دست خودم کلی حرص خوردم و احساس سرافکندگی کردم. حقش بود فردا به دانشگاه نمی رفتم و کتاب را نمی بردم اما افسار دلم را نمی توانستم کنترل کنم. خوب می دانستم چقدر دلم می خواهد فردا ظهر از راه برسد و سمیر را

به بهانه ی همین کتاب پس دادن ببینم. گوشی را با حالی گرفته کنار بالشتم کنج دیوار گذاشتم و پتویم را تا زیر گلویم بالا کشیدم. چشمانم را بستم تا بخوابم، اما نور لامپ روشن اتاق نمی گذاشت من بخدابم.

_دلی جون درس خوندت کی تموم میشه عزیزم؟

_نمی تونی بخوابی؟

در همان حالت لبخند زدم:

_نه عزیزم

این بار صدای معترض مارتا را شنیدم:

_این مشکل خودته

پلک هایم پر غیظ باز کردم و سریع در جایم نشستم. از همان بالا و بدون آنکه زحمت بدهم و سرم را خم کنم جواب دادم:

_اره مشکل خودمه اما قبلش تو هم برای خرناست که یک مشکل که هیچی یه معضل مهمه فکری بکن.

دلارام لب گزید و مارتا هیکلش را از پایین تخت بیرون کشید و پر اخم به من زل زد:

_با من بودی؟

تمسخرآمیز گفتم:

_نه با عمه ی پدربزرگ پدریم بودم

جا خورد و مانند احمق ها نگاهم کرد:

_چی؟

دستش انداخته بودم و چقدر لذت میبردم نمی تواند معنی بعضی از حرف های من را بفهمد.

دلارام کتابش را بست و پا در میانی کرد:

_باشه نیکا جون الان برق رو خاموش می کنیم.

برای مارتا ابروهایم را بالا انداختم.

_شنیدی؟

انگشتش را جلوی چشمانم تکان داد:

_به حسابت میرسم

به عقب چرخید و من از پشت سر ادایش را درآوردم. دلارام که از جر و بحث همیشگی ما کلافه بود فقط سرش را تکان داد و به خوابیدن رضایت داد. اما فقط این آرامش یک ربع دوام داشت و مانند هرشب خر و پف های مارتا چون ناقوسی کشنده و پر ضرب به روان من حمله کرد.

***

_ببخشید دیشب که پیام دادین من حموم بودم بعدش که پیامتون رو دیدم گوشیم فورا خاموش شد و صبح هم یادم رفت جواب بدم.

اعتنایی نکردم و خواستم نسبت به توضیحش واکنشی نشان ندهم.

کتاب را به طرفش گرفتم و گفتم:

_ممنون

با تردید پرسید:

_نکته برداری کردین ازش؟

_بله

زبان دور لبش کشید:

_ببخشید... اگر بخاطر دوستم نبود میذاشتم یه شب دیگه باشه دستتون شانه هایم را بالا انداختم.

_ایرادی نداره

_بازم ببخشید

مبهوت چشم چرخاندم و به قامت بلندش نگاه کردم.

_برای چی؟

لبخند زد که من حس کردم تنها برای حفظ ظاهر است و انگار از چیزی رنج می برد.

_هیچی...موفق باشین

سر تکان دادم و گفتم:

_ممنون

از کنارم گذشت و من به راه رفتنش خیره شدم. به اویی که با گام هایش هرچقدر از من فاصله می گرفت صدای ضربان قلبم را محکم تر می کرد. اصلا نمی فهمیدم چرا به این حال و روز افتاده ام. بارها به خودم نهیب می زدم که آمده ام دو سال در این کشور غریب درس بخوانم و

بعدش برگردم سر خانه ی خودم اما حسی ناشناخته من را از این قرار برگشتن غمگین می کرد. فکر این که باید روزی برگردم ته وجودم را نیش می زد و تن لرزانم را به دریاچه ای پر از یخ می کشاند.
کاری در دانشگاه نداشتم و بی اختیار هوس کردم کمی در خیابان قدم بزنم. هیچ عجله ای هم برای برگشتن به پانسیون نداشتم .
باران آن روز نم نم می بارید آنقدر زیاد نبود که اذیت کند یا چتر لازم باشم. دست هایم را در جیب کاپشنم فرو کردم و گام هایم را آرام می شمردم. چهره ی سمیر یک لحظه هم از جلوی چشمانم دور نمی شد. رنگ پوست سبزه اش، چشمان سیاهش و موهایی همرنگ همان چشم های سحر کننده همه ی احساسم را به یغما برده بود. دلم می خواست چیزی وجود داشت تا حواسم را پرت کند اما هر جا سر می چرخاندم کمتر نتیجه می گرفتم. باید قبول می کردم دلم از هر طرف میخ یک حس جدید و اما یک طرفه شده است. کاش کسی را داشتم که می توانستم راحت در مورد سمیر با او حرف بزنم اما زبانم برای این اعتراف شیرین نمی چرخید. حتی در تنهای و سکوت.
وقتی به پانسیون رسیدم ساعت نزدیک پنج بود. در اتاقمان را که باز کردم تنها چشمم به دلارام خورد که خیلی تند و فرض داشت پالتویش را می پوشید.
سلامی گفتم و جواب شنیدم.

_کجا می ری دلارام؟

با ناراحتی رو به من کرد:

_اوف رفته بودم بیرون یادم رفت نون بگیرم .

مارتا و آنا هم تا غروب کلاس دارن دیر میان.

دستم را درهوا برایش چرخاندم و گفتم:

_باشه من الان خودم می رم می خرم

خجالت زده گفت:

_نه عزیزم تو الان از بیرون اومدی خسته ای

با لبخند سری تکان دادم:

_از بیرون اومدم کوه که نکندم. مغازه هم یه خیابون پایین تره فقط

نگاه دلارام رنگ محبت گرفت.

_مرسی نیکا جون .

چشمکی تحویلش دادم و گفتم:

_برمی گردم زود

سریع از پانسیون بیرون زدم و تا بتوانم قبل از ساعت شش برگردم. هوا سردتر شده بود برای همین قدم هایم را تندتر کردم تا گرمم شود. صدمتر جلوتر از پانسیون پاشنه ی کفشم چرخید و روی زمین افتادم. دست هایم درد گرفته بودند و به حواس پرتی ام لعنت فرستادم. چینی به بینی ام داد و به سختی بلند شدم. از داخل کیفم دنبال دستمال کاغذی برگشتم.

خداروشکر یک برگ همراهم بود تا با آن دست هایم را پاک کنم. افرادی که از کنارم رد می شدند زیاد به افتادنم توجه ای نشان ندادند. دستمال روی کف دست هایم کشیدم و لنگان لنگان به راهم ادامه دادم. فقط دعا می کردم زانوهایم زخم نشده باشند. به خیابان اصلی که رسیدم، زنگ پیامک گوشی اش را شنیدم. کنجکاو شدم و آن را از جیب کاپشنم بیرون آوردم. شماره برایم غریبه بود اما محتوای پاکت را باز کردم.

_مواظب باش دیگه نخوری زمین

پیام به انگلیسی تایپ شده بود و نگاهم به نوشته ی آن میخکوب ماند. با مکث سرم را بلند کردم و به اطرافم چشم دوختم. متحیر بودم که چه کسی این پیام را برایم فرستاده بود؟ آب دهانم را قورت دادم و چون کسی را ندیدم به راهم ادامه دادم اما اگر بگویم کمی از آن پیام ناشناس ترسیدم، دروغ نگفتم .

وارد مغازه ی نان فروشی شدم و دو بسته تست گرفتم. پولش را پرداخت کردم و دوباره سمت پانسیون به راه افتادم. در راه مواظب بودم کسی تعقیبم می کند یا نه. اما وقتی خیالم راحت شد که همه چیز امن و امان است گمان بردم حتما یک پیام اشتباهی بود .

جلوی در پانسیون رسیدم و نفس آسوده ای کشیدم اما قبل از اینکه اولین قدمم را داخل حیاط بگذارم دوباره زنگ پیامک گوشی ام پاهایم را به زمین چسباند .

این بار وقتی گوشی ام را با دستی که آزاد بود برداشتم انگشتانم می لرزید.

دوباره همان شماره ی ناشناس بود.

پیام را با نفسی حبس مانده در گلویم باز کردم.

_دیگه تو نون نخر. بگو یکی دیگه بره.

نفسم همان جا ماند. بیخ گلویم و نبضم تند زد. نفس زنان به پشت برگشتم. کسی نبود. جرات کردم و کنار پیاده رو رفتم. به دو طرفم سر چرخاندم اما هیچکس دیده نمی شد...هیچکس

گوشی ام با زنگ پیامک بعدی وحشت به دلم ریخت. نگاهم به پایین و پیام گوشی ام افتاد.

_دنبال من می گردی؟

***

به اتاق برگشتم و کاپشنم را روی جالباسی آویزان کردم. این پیام های مشکوک فکرم را زیادی درگیر کرده بودند آنقدر که حواسم نبود دلارام چند بار صدایم می زند.

_نیکا...نیکا

تکانی خوردم و به خودم آمدم.

_هان؟

نگران شد:

_خوبی؟

الکی سر تایید تکان دادم تا سوال پیج نشوم .

دلارام همانطور خیره به من، بسته های نان را از دستم گرفت.

سمت تخت رفتم و سر جای مارتا نشستم.

_بیرون سرده نه؟

دلارام سعی می کرد از زیر زبانم حرف بکشد.

_اره، سرده

گوشی ام را برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم، دیگر خبری از پیام های مشکوک نبود.

_بنظرت شام چی بخوریم؟

بی حوصله گفتم:

_نمی دونم

دلارام بسته های نان را جا به جا کرد و سمت یخچال رفت.

_میوه می خوری؟

جوابی ندادم. صدایش را بلند تر کرد:

_نیکا با توام

سرم با سرعت به طرف دلارام چرخید. هاج و واج مانده بودم چه بگویم که دستش را به کمر زد.

_میوه می خوری؟ البته فقط سیب مونده.

قصد شکستن سکوتم را نداشتم. عقب تر رفتم و تکیه ام را به دیوار دادم. نفسم را محکم فوت کردم و بی اختیار صفحه ی گوشی ام را دوباره روشن کردم.

صدای نوچ کلافه ی دلارام را شنیدم و به رویم خودم نیاوردم. خودش سیبی برداشت و گاز محکمی به آن زد .

_جزوه های دیروزت کامله؟

ظاهرا دلارام دست بردار نبود. آرام سر تکان دادم و از روی تخت مارتا بلند شدم.

_می خوایش؟

خندید و گفت:

_اگه بدی ممنون میشم، راستش این استاده زیادی تند حرف می زنه. مچم داشت در می رفت از نوشتن

و پوف بلندی کشید.

جزوه ام را از کوله ام برداشتم و دستش دادم.

_ممنون

و نگاه خیره اش به صورت من کشدار شد. چشمانم را دزدیدم و بالای تخت خودم رفتم. دوست نداشتم مارتا برسد و با او سر نشستن روی تخت خودش بحث کنم. کشش این یکی را نداشتم.

شب را با هر جان کندنی بود به صبح رساندم و بعد از خوردن صبحانه، همراه دلارام راهی دانشگاه شدم. باز هم باران می آمد و اسیر سرما شده بودیم. دلارام چترش را باز کرد و روی سر هردوی ما گرفت. کنار ایستگاه اتوبوس ایستادیم و منتظر ماندیم .

_برای عید برمی گردی ایران؟

از سوال دلارام جا خوردم. راستش چنین برنامه ای نداشتم. نمی توانستم بخاطر چند روز کلی هزینه رفت و برگشت بدهم. می خواستم بعد از پایان ترم و شروع تابستان برگردم.

_فکر نکنم

تنها لبخندی زد که من پرسیدم:

_تو چی؟

_راستش می دونی که خانواده ی ارشیا همین جا هستن. ممکنه پدر و مادرم خودشون برای تعطیلات بیان اینجا و کنار ما بمونن

ابروهایم را بالا انداختم و آرام روی شانه اش زدم:

_بعدشم تابستون و عروسی

خندید و گفت:

_کاش تو هم اونموقع باشی نیکا

شانه هایم را بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

_شاید حالا موندم

دلارام خواست حرفی بزند که صدای زنگ گوشی ام را شنیدم. آن را از جیب کاپشنم برداشتم .
با دیدن دوباره ی آن شماره ی ناشناس خنده از لبانم محو شد. از گوشه ی چشم نیم نگاهی به دلارام انداختم و با فاصله گرفتن از او پیام را باز کردم:
_زیر بارون خیس نشی، برای خودت چتر بردار

با آمدن اتوبوس، دلارام دستم را کشید.
_بیا سوار شیم
با بهت و ترس سر چرخاند و دنبالش سوار اتوبوس شدیم. دستی که با آن گوشی را نگه داشته بودم می لرزید و این بار وحشتی عمیق در وجودم نشست. نمی دانستم چه کسی این بازی موش و گربه را با من می کرد و از جانم چه می خواست. هدفش از این پیام ها چی بود؟...چه چیزی را می خواست ثابت کند. اگر هدفش تنها ترساندن من بود که خیلی خوب از پسش برآمد چون اگر دلارام همراهم نبود حتما قید دانشگاه رفتن را می زدم و به خوابگاه برمی گشتم.
گوشی را محکم میان مشتم فشردم و چشم به دلارام دوختم. کنار پنجره ی اتوبوس نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد. دهانم را باز کردم تا جریان

پیام ها را با او در میان بگذارم اما به همان سرعت پشیمان شدم. حس می کردم آن ادم درون همان اتوبوس است و چهار چشمی مرا می پاید .
تا رسیدن به دانشگاه سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.
به محض ورود به محوطه ی دانشگاه دوباره صدای پیام گوشی ام را شنیدم اما اعتنا نکردم. نمی خواستم با دیدن پیام بعدی اش تمرکزم را از دست بدهم و کلاس اولم خراب شود.
تمام دو ساعتی که استاد درس می داد من فقط به حرکات لب هایش حین صحبت زل زدم و همچنین به دستش که روی وایت برد فرمول حل می کرد تا ما در جزوه هایمان وارد کنیم. مانند میخ نشسته بودم و عکس العملی نشان نمی دادم. من باید می فهمیدم این ادم پشت پرده کیست و چرا به من پیام می دهد. با خودم فکر کردم شماره ام را چه کسی دارد؟ خانواده و دوستانم و...البته سمیر. اویی که تنها غریبه ای بود که به تازگی با موبایلم به او پیام داده بودم. حسی ته وجودم را قلقلک می داد که جز او کسی نمی تواند باشد. ذهنم فقط سمت او می رفت. اما اگر او نباشد چه؟ اگر فقط یک شک بیخودی باشد؟ اصلا از سمیر برمی آید این بازی مرموز را با من بکند. پوزخندی در دلم زدم و سر تکان دادم. مگر چقدر او را می شناختم که محال بدانم کار اوست. حتما باید کار خودش باشد.
باید صبر می کردم تا کلاسم تمام شود و ان وقت پیگیر شوم به دانشگاه آمده است یا نه. جانم درآمد تا کلاس تمام شد. دلارام پیشنهاو بوفه برویم

تا چیزی بخوریم. آن روز تا نزدیک غروب درگیر کلاس ها بودیم و شاید وقت ناهار خوردن هم پیدا نمی کردیم. پس قبول کردم اول بوفه برویم .
دلارام دو فنجان قهوه و کمی کیک گرفت و سر میز برگشت. قبل از خوردن چیزی یادش آمد و موبایلش را برداشت. لب گزید و رو به من گفت:

_اوخ...یادم رفت زنگ بزنم مارتا

ابروهایم را درهم کشیدم:

_چطور؟

چیزی نگفت و شماره ی مارتا را گرفت. فنجان قهوه ام را برداشتم و اولین جرعه را که نوشیدم صدای دلارام در گوشم پیچید:

_سلام مارتا...کجایی؟...خب خیالم راحت شد...ببینم اون جزوه ها رو برام کپی کردی...وایی...دستت درد نکنه...آره

خندید و ادامه داد:

_با نیکا بوفه ایم، داریم قهوه و کیک می خوریم...فعلا بای

و گوشی را قطع کرد و نفس آسوده ای کشید:

_ترسیدم یادش بره. آخه امروز کلاس نداره منم گفتم یه سری از جزوه ها رو کپی کنه برام

سری تکان دادم و دوباره زنگ موبایلم دلهره به جانم ریخت. نتوانستم بر حس کنجکاوی ام غلبه کنم گوشی را برداشتم و پیام را باز کردم:

_قهوه و کیک می خوری؟ خوشمزه ست؟

سریع در جایم پریدم و با همه ی وجود لرزیدم. چشمانم را دور تا دور چرخاندم تا شاید چهره ای آشنا ببینم. دلارام از عکس العمل ناگهانی ام شوکه شد و گفت:

_چی شده نیکا؟

لب هایم را به زحمت تکان دادم:

_هیچی...هیچی

به نفس نفس افتادم و کیفم را برداشتم. سمت در بوفه که راه افتادم فکری مانند خوره به ذهنم راه پیدا کرد. شک من به سمیر کاملا کم رنگ شد و دیگر مارتا مظنون شماره ی یکم بود. مطمئن شدم باید کار خودش باشد. او از من خوشش نمی آمد و بارها گفته بود حسابم را می رسد. حالا هم که با دلارام صحبت کرد فهمید دارم کیک و قهوه می خوریم و حتما با شماره ی دیگری داشت اذیتم می کرد.

_عوضی...به حسابت می رسم

از بوفه بیرون زدم و دلارام دنبالم راه افتاد.

_کجا داری می ری نیکا

ایستادم و به تندی سمتش سر برگرداندم. متعجب در نگاهم چشم دوخت و گفت:

_چی شده؟

کلافه پوف کشید و گوشی موبایلم را نشانش دادم.

_یکی با یه شماره ی ناشناس مدام بهم پیام میده و می دونه کجا هستم و دارم چیکار می کنم. الان فهمیدم کار مارتاست. بهت زنگ زد تو هم گفتی با نیکا بوفه هستم و کیک و قهوه می خوریم. پیامشو ببین و اخرین پیام آمده را نشانش دادم .

دلارام که معلوم بود هنوز از سر حرفم در نیاورده است نگران دستم را گرفت و گفت:

_حالا کجا داری می ری؟

پوزخندی گوشه ی لبم نشست.

_معلومه...می رم خوابگاه. باید بفهمه که با من نمی تونه بازی کنه

دستم را از میان دست دلارام بیرون کشیدم و بی معطلی راه خروج را در پیش گرفتم.

_نیکا صبر کن...حتما داری اشتباه می کنی. مارتا همچین آدمی نیست

از جانبداری دلارام لجم گرفت و ایستادم. مقابلم که رسیید اخم کردم و با حرص گفتم:

_چرا داری از اون عوضی طرفداری می کنی؟ مگه ندیدی رفتارش با من چه جوریه.

دلارام ناراحت سری به چپ و راست تکان داد:

_اره، ولی اونقدر مارتا رو می شناسم که بهت می گم نمی تونه کار اون باشه. اصلا اون چرا باید با یه خط دیگه بهت پیام بده و به قول خودت اذیتت کنه

صدایم اوج گرفت و با فریاد گفتم:

_چون یه مریض روانیه

دیگر نماندم تا دلارام بخواهد مانعم شود. باید سریع به خوابگاه برمی گشتم و یک درس حسابی به مارتا می دادم. هرچند دلارامم طاقت نیاورد در دانشگاه بماند و با من آمد. در مسیر راه هرچقدر خواست منصرفم کند نتوانست حریفم شود. انگار در گوش هایم پنبه انداخته بودم تا حرف های دلارام را نشنوم.

به پانسیون که رسیدیم تا خود اتاق دویدم و دلارام مدام صدایم می زد. در اتاق را با شتاب باز کردم. مارتا تنها بود و تعدادی برگه در دست داشت. با دیدن من و دلارام اولش جا خورد اما رو به دلارام لبخند زد و برگه ها را نشانش داد.

_برات کپی کردم .

سمتش رفتم و محکم وسط سینه اش کوبیدم.

_تو خجالت نمی کشی نه؟

از حرکت ناگهانی ام مات و مبهوت سر جایش خشکش زد و تا به خودش بیاید تشر بعدی را هم با صدای بلندی سرش خالی کردم:

_مثلا ادعا داری ادم خیلی زرنگی هستی؟ می تونی با یه شماره ی ناشناس بهم پیام بدی و منو بترسونی. اره زشته بی ریخت

صدای معترض دلارام را بعد از جمله ی اخرم شنیدم.

_نیکا

مارتا به خودش آمد و برگه ها را روی تختش گذاشت و با اخم روبه رویم ایستاد و فریاد زد:

_به من گفتی زشت و بی ریخت؟ یه بار دیگه تکرار کن ببینم.

چه خوب که او را سوزانده بودم. از حرفم خجالت نکشیدم و ادامه دادم:

_اره زشت و بی ریختی و فکر کردی می تونی دستم بندازی و اون بازی کثیفو با من بکنی

به عقب هلم داد و گفت:

_چی می گی تو؟ گم شو

از وقاحتش خون جلوی چشمانم را گرفت و سمتش حمله کردم. موهای فرفری سیاهش را میان مشتم فشرد و دندان قروچه کردم:

_من امروز حال تو رو می گیرم.

دلارام خودش را به ما رساند و سعی کرد جو به وجود امده را آرام کند.

مچ هر دو دستم را گرفت تا موهای پیچیده شده ی مارتا در مشت هایم را آزاد کند.

_چیکار می کنی نیکا؟ ولش کن

با فریادش حس کردم پرده ی گوشم پاره شد. از طرفی مقاومت مارتا جری ترم می کرد تا همه ی حرص و عصبانیتم را سرش خالی کنم.

_ولم کن روانی

پوزخند زدم و گفتم:

_روانی تویی که مزاحمم میشی

دلارام با عصبانیت سرش را جلو آورد و رو به من که توپید:

_دست از سرش بردار نیکا...الان همه می ریزن تو اتاق ما

از دخالت دلارام به ستوه آمدم و دست هایم از دور موهای مارتا شل شد.

_تو چرا دخالت می کنی؟

_چون می دونم کار مارتا نیست...داری قضاوت بیخودی می کنی .

دست به کمر زدم:

_از کجا مطمئنی؟

مارتا که از دستم نجات پیدا کرده بود در این فاصله ی کوتاهی که با دلارام بحث می کردم سمتم حمله ور شد و محکم با کف دست توی صورت کوبید و آتش خشمم را شعله ور تر کرد.

_بیشعور...منو می زنی؟

قبل از اینکه واکنشی نشان دهم دلارام بین من و مارتا ایستاد تا مانع پیش روی من شود.

_نیکا خواهش می کنم...خواهش می کنم

برق التماس چشمان دلارام من را از تصمیمم منصرف کرد.
با نفرت به مارتا چشم دوختم. نگاه او هم دست کمی از من نداشت.
چشمان برزخی اش را در کاسه چرخاند و انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد:
_من تو رو می کشم...حتما
دهان باز کردم تا جواب درشت تری تحویلش دهم که صدای زنگ موبایلم مانع شد. به خیالم، پیام باید از طرف دوست یا نزدیکانم آمده باشد. در حالی که نفس هایم تند و کش دار بالا می آمد گوشی ام را از جیب کاپشنم برداشتم و چشم به صفحه اش دوختم .
ذهنم قفل کرد و رعشه ای به تنم نشست. همان شماره بود...چطور چنین چیزی امکان داشت. ناباورانه سر بلند کردم و به مارتا زل زدم. او مقابلم ایستاده بود. بدون آنکه در دستش گوشی باشد. جرات باز کردن پیام را نداشتم. دلارام رد نگاه خشک شده ام را گرفت و جلو آمد.
_کیه نیکا؟
جوابش را ندادم. این بار او بود که با عصبانیت داد زد:
_پرسیدم کیه نیکا؟
منتظر جواب من نماند. گوشی را با سرعت از دستم گرفت و خودش به آن نگاه کرد.
_همون شماره ست؟

آب دهان خشک شده ام را بلعیدم.

_همون شماره ست نیکا؟

از خجالت نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم و سر تایید تکان دهم.

_خب مارتا که اینجاست. جلوی روت. پس کار مارتا نبود درسته؟

تمام قوایم به تحلیل رفت. بغضم گرفت و روی زمین نشستم. احساس ضعف و ناتوانی می کردم. اشک هایم از پشت پلک هایم سرازیر شد که دلارام خودش پیام را باز کرد و خواند:

_نوشته...چرا اینقدر زود برگشتی؟ مگه دیگه دانشگاه کلاس نداشتی؟

سرم همچنان پایین بود اما کمی بعد صدای مارتا را شنیدم:

_جریان چیه دلارام؟

دلارام کلافه پوف کشید و با مکث گفت:

_یکی با این شماره بهش پیام می ده و چیزای بی ربطی می گه

_خب چرا به این شماره زنگ نمی زنین ببینین کیه .

لحن مارتا آرام تر از قبل شده بود. انگار نه انگار که تا چند لحظه ی پیش قصد جان همدیگر را داشتیم. شاید هم دلش برای من سوخته بود و وانمود می کرد نگران شده است.

تا شب با کسی حرف نزدم. مارتا گاهی زیر چشمی نگاهم می کرد اما من هنوز هم سر سنگین رفتار می کردم. دیگر آنا هم از جریان ان روز و پیام ها خبر داشت. یکی دوبار هم به خواست دلارام با ان شماره تماس

گرفتیم اما هربار خاموش بود. دلارام می گفت شکایت کنم اما من می ترسیدم و نمی دانستم این وحشت درونی ام از کجا می آمد .
شب قبل از خواب، کمی کتاب خواندم و از جزوهایم یادداشت برداری کردم. اینطوری مطالب بهتر توی ذهنم می نشست و شب امتحان درس هایم را بهتر می فهمیدم و می خواندم. سرم را که روی بالش گذاشتم. ویبره ی گوشی من را در جایم پراند. دوباره همان شماره بود. پیام را باز کردم:
_می خوای منو ببینی؟
خشکم زد. پس این آدم پشت پرده بالاخره خیال داشت از خودش رونمایی کند.
پیام بعدی اش بلافاصله آمد:
_فردا غروب همو ببینیم؟
زبانم را دور لب هایم خشکیده ام کشیدم. قلبم در سینه تند می زد و رگ هایم منجمد شده بود.
_آدرس می فرستم برات
جوری پیام ها را می نوشت و می فرستاد تا من خیال مخالفت کردن را نداشته باشم .
می خواستم همان لحظه به دلارام بگویم که فرد ناشناس با من قرار ملاقات گذاشته است اما حس کردم اگر کسی نداند بهتر باشد. فردا می

رفتم و برای همیشه به این بازی خاتمه می دادم. چیزی در معده ام جوشید و نگران ترم کرد. اگر می رفتم و بلایی سرم می آمد چه؟ تمام شب را با فکر فردا در جایم غلت زدم و نخوابیدم. روز بعد کلاس نداشتم. دلارام قرار بود با ارشیا بیرون برود. آنا کلاس موسیقی داشت و مارتا هم که با من حرف نمی زند اما ته چشمانش دیگر ان برق تنفر را نمی دیدم. تا غروب تحمل کردم و سر ساعتی که فرد ناشناس تعیین کرده بود حاضر شدم تا سر قرار بروم. از ظهر مدام با من چت می کرد و موقعیتم را می پرسید و اینکه حتما می روم سر قرار یا نه. لباسم را که پوشیدم مارتا برخلاف همیشه سکوت را شکست.

_کجا می ری؟

نگاهش نکردم اما جواب تندی دادم:

_به تو ربطی نداره

جوش نیاورد برعکس با خونسردی گفت:

_یکم دیگه شب میشه

ابروهایم را بالا انداختم و حق به جانب سرم را سمت او چرخاندم:

_جایی قرار دارم

_باهات بیام؟

از این همه مهربانی ناگهانی اش داشتم شاخ در می آوردم. پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد:

_لازم نکرده

کیفم را که برداشتم گفت:

_دیدم گوشیت همش صدا می خورد

چشمانم را تنگ کردم:

_منظورت چیه؟

آرام پلکی زد و سمتم آمد:

_به اون شماره ی مشکوک که ربطی نداره این رفتنت؟

از دستش کلافه شدم و چشم غره رفتم.

_یه بار گفتم به تو ربطی نداره

کیفم را روی شانه ام انداختم و از اتاق بیرون زدم. تا ساعت قرارم با او فقط چهل و پنج دقیقه وقت داشتم. دلم نمی خواست دیر برسم. هشدار داده بود اگر نروم، یا دیر کنم حالا ها حالاها دست از سرم برنمی دارد. من هم می خواستم بروم تا هم بشناسمش و بلکه بفهمم قصد و منظورش از این پیام ها چیست.

سر خیابان اصلی رسیدم و صدای نفس زدن شخصی را از پشت سرم شنیدم. سر که چرخاندم مارتا را دیدم.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

نفسی تازه کرد و گفت:

_من باهات میام

اخم کردم.

_من بچه نیستم خودم می رم

جدی و عصبی داد زد:

_با من بحث نکن...همراهت میام

مارتا در تصمیمش مصمم بود و من هم بدم نمی آمد همراهم باشد. چون تنهایی رفتنم ریسک داشت. برای همین کوتاه امدم و شانه هایم را بالا انداختم.

_باشه بیا

لبخند کم رنگی زد و کنارم ایستاد.

_باید بهت ثابت بشه کار من نبود

پشت چشمی نازک کردم و پوف بلندی کشیدم. می خواست بیاید و سرم منت بگذارد. با این حال سکوت کردم و حرفی نزدم. حضورش ممکن بود کمکم کند .

سوار تاکسی شدیم و من آدرس خیابان آردمور پارک را به راننده دادم. مارتا با شنیدن ادرس چشمانش گرد شد.

_اینجا که خیلی دوره

نگاهش که کردم ادامه داد:

_می خواستی تنها بری.

نیم نگاهی به راننده انداختم و از مارتا پرسیدم:

_تا اونجا چقدر راهه؟

ناراحت سر تکان داد:

_یک ساعت

ای بابایی زیر لب گفتم و مایوسانه چشم به خیابان دوختم. همانطور که مارتا گفت حدود یک ساعت در راه بودیم. در راه گاهی مارتا صحبت می کرد، برای اینکه حوصله ام سر نرود پای حرف هایش نشستم. از خودش گفت که به تنهایی با مادرش در آلمان زندگی می کند. از پدرش که وقتی فوت کرد خانواده ی پدری اش حمایتش نکردند و با درس و تلاش بورسیه گرفته است تا به دانشگاه بیاید. رشته ی تحصیلی اش طراحی مد بود و می خواست یکی از حرفه ای های این کار شود. مارتا ان طور که نشان می داد خشن نبود فقط چندان از غریبه ها خوشش نمی امد و کلا زود با کسی صمیمی نمی شد. هر آدمی خصلت خودش را دارد و مارتا هم مستثنا نبود.

ادرسی که من داشتم متعلق به یکی از محله های بالا نشین شهر بود. تاکسی جلوی در خانه ای ایستاد و مارتا با دقت به ادرس آمده گفت که رسیده ایم. کرایه را پرداخت کردم و از ماشین بیرون آمدیم .

_دقیقا کجا قرار داشتی؟

نگاهم را به اطرافم چرخاندم و گفتم:

_گفت یه مجتمع مسکونیه.

مارتا با دقت بیشتری نگاه کرد و با مکثی تقریبا طولانی یکی از ساختمان ها را نشانم داد.

_فکر کنم اونه.

مجتمع با چیزی که در آدرس بود همخوانی داشت .

_اره حتما همینه

راه افتادم که مارتا دستم را گرفت.

_با هم

از اینکه روی درخواستش تاکید داشت لبخندی به لب نشاندم.

_ممنونم مارتا

متعجب چشم به من دوخت که سر جلو بردم و بوسه ای به گونه اش زدم:

_ممنون باهام اومدی

خندید و سر تکان داد:

_خیلی با نمکی نیکا

چیزی به یادم امد و گوشی ام را از کیفم برداشتم. قرار شد هر زمان رسیدم به آن شماره پیام دهم.

_من اومدم

منتظر ماندم تا جواب بدهد. با تاخیر پیامش آمد:

_پس چرا همراه داری؟ اون نمیاد...خودت میای طبقه ی چهارم...تنها

نگاهم روی صفحه ی گوشی قفل شد.

_کیه؟

نمی دانستم چه جوابی به مارتا بدهم. از طرفی مطمئن بودم ان ناشناس از هرجایی دارد من را زیر نظر می گیرد.

_خودشه نیکا...چی می گه

زبان دور لبم کشیدم و نگاهی به مارتا انداختم.

_آره خودشه.

مارتا فوری اخم کرد:

_چی می گه؟ نکنه قراره رو عوض کرده

عصبی سر تکان دادم:

_نه می گه تنها بیا

اخم مارتا غلیظ تر شد.

_غلط کرده

ادای جمله اش با حرص همراه بود.

شانه هایم را بالا انداختم.

_چیکار کنم حالا؟

مارتا نزدیکم آمد و دست روی بازویم گذاشت.

_من می گم نرو

گیج و منگ پرسیدم:

_یعنی چی؟

نگاهی به ساختمان انداخت و رو به من گفت:

_تو مجبور نیستی بری...از همین جا می ریم اداره ی پلیس و ازش شکایت می کنیم. شماره شو می دیم پیگیری کنن

حق با مارتا بود اما از طرفی می ترسیدم با رفتن پیش پلیس و شکایت از کسی که نمی دانستم کیست همه چیز خراب تر شود.

صادقانه گفتم:

_می ترسم مارتا

نگران شد.

_از چی؟

درمانده و کلافه گوشی ام را داخل جیب کاپشنم گذاشتم و یک دور با چشمانم اطرافم را پاییدم.

_اگه بریم شکایت کنیم و اون بدتر کنه چی؟ اگه بیشتر منو بترسونه. ما که نمی دونیم اون کیه. شاید هرکاری ازش بربیاد

مارتا از حرفم قانع نشد.

_پس منم همراهت میام

نچی کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

_نه نمیشه

چشم غره ای نصیبم کرد و گفت:

_من به حرفت گوش نمی دم...همراهت میام

و بازویم را کشید.

_بریم ببینم

نمی خواستم دست آن ناشناس آتو بدهم. برای همین لجوجانه گفتم:

_مارتا ازم خواست برم طبقه ی چهارم...خب اگه دیر کردم تو بیا همونجا

سرش به تندی سمت من برگشت و انگشت اشاره اش را جلوی چشمانم تکان داد:

_روی حرفم، حرف نزن

حیف که رابطه ام با مارتا تازه خوب شده بود وگرنه حتما سرش داد بلندی می کشیدم. نگاهم را که به جلو چرخاندم با دیدن یک آشنا پاهایم به زمین چسبید. مارتا با تقلا من را کشاند اما بی حرکتی و مبهوت ماندنم او را متعجب کرد:

_پس چرا نمیای؟

چطور می توانستم جوابش را بدهم وقتی هنوز از دیدن سمیر که سمت ساختمان می رفت شوکه بودم؟

_نیکا

با صدای مارتا به خودم آمدم و دستش را از بازویم کشیدم.

_فهمیدم کیه؟

نگاهش برگشت به جایی که خودم خیره بودم.

سمیر از در شیشه ای محوطه ی بیرون ساختمان داخل رفت.

_اون کیه؟

گوشه ی لبم چین خورد.

_یکی از پسرهای دانشگاه .

مارتا با سر به همان جا اشاره کرد:

_خب پس بریم.

با اینکه هنوز گیج بودم که چرا سمیر این کار را با من کرده است به مارتا گفتم:

_نمی خواد، خودم می رم و زود برمی گردم

و به پاهایم سرعت بخشیدم.

_نیکا صبر کن

توجه ای به مارتا که از پشت سر صدایم می زد نشان ندادم و خودم را به ورودی ساختمان رساندم. از محوطه ی گل کاری شده و زیبایش گذشتم و وارد لابی شدم. دوباره سر چرخاندم تا شاید سمیر را همانجا ببینم اما نبود. پوزخندی روی لب هایم نشاندم و سمت آسانسور رفتم. وارد اتاقک که شدم دکمه ی طبقه ی چهارم را فشردم. ناراحت و عصبی با پنجه ی پایم به زمین ضربه می زدم و تلاش می کردم هرگونه ضعف و سستی را

از خودم دور کنم. باید می فهمیدم هدف این پسرک از این کار چندش آورش چیست.

از آسانسور که بیرون آمدم با یک در بسته و یک در نیمه باز مواجه شدم. از واحدی که در آن باز بود صدای ریز موزیک شنیده می شد. مانده بودم زنگ کدام واحد را بزنم که از همان در نیمه باز خود سمیر را دیدم که از خانه بیرون می آید. انگار کمی عصبانی بنظر می رسید. با تمام خشمم جلو رفتم و مقابلش ایستادم. با سنگینی نگاهم سرش را بالا گرفت و از دیدنم جا خورد .

_تو بودی نه؟

زیادی از دیدنم شوکه بود که حرفی نزد. مآیوسانه سر تکان دادم و زمزمه کردم:

_برای خودم متاسفم که...

حرفم را خوردم و این بار با شدت عصبانیت بیشتری ادامه دادم:

_از دستت شکایت می کنم

برگشتم بروم که مچ دستم را از پشت گرفت.

داد زدم:

_ولم کن

از چشمانش می خواندم ترسیده بود. سیبک گلویش تکانی خورد و صورتش را جلو کشید:

_من نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی؟

آخ لعنتی...وقتی با آن لهجه اش انگلیسی حرف می زد مانند آدم ندیده ها زل نگاهش می شدم.

_چیزی شده؟

پلکی زدم و سعی کردم مچ دستم را از میان پنجه های مردانه اش آزاد کنم.

_ولم کن

اما او مصرانه گفت:

_باید بگی چی شده؟ جریان چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ادعا نکن نمی دونی

سری به چپ و راست جنباند.

_واقعا نمی دونم چی می گی.

عصبانی تر شدم:

_دستمو ول کن

ارام زمزمه کرد:

_جریان چیه؟

_من بهت می گم سمیر

با صدای آشنایی سر من و سمیر همزمان به عقب چرخ خورد. مرد جوانی کنار در ایستاده بود و با لبخندی به لب تماشایم می کرد. به ذهنم فشار آوردم...او را کجا دیده بودم؟

سمیر مچ دستم را رها کرد و سمت او رفت.

_اینجا چه خبر شده هِنری؟

خودش بود...هنری، دوست سمیر که آن روز دم ورودی پله های کتابخانه دیده بودمش.

هنری که چشمان وقیحش را به نگاه من گره کرده بود سمیر را پس زد و گفت:

_به تو ربطی نداره. تو بکش برو

سمیر با اخم به من چشم دوخت و من نمی فهمیدم دور و برم چه خبر شده است.

_من بودم که بهت پیام می دادم لیدی

چشمانم نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. هنری با وقاحت تمام جلویم ایستاده بود و خیلی راحت اعتراف کرد که فرستادن آن پیام ها کار خودش است.

_چه پیامی؟

هنری چشم هایش را بست و با مکث بازشان کرد بعد بی حوصله سمیر را تا کنار آسانسور کشاند و گفت:

_دیگه داری حوصله مو سر می بری سمیر. تو برو به کار خودت برس

چقدر پیش خودم شرمنده بودم که سمیر را زود قضاوت کردم. با چشمانم التماس کردم که بماند. سمیر هم همین را از نگاهم خواند و در برابر هِنری مقاومت کرد.

_باهاش چیکار داری؟

هنری نگاهش سمت من برگشت و لبخند زد:

_قرار داشتم

و پشت بند حرفش چشمک زد:

_مگه اینطور نیست؟

جا خوردم. چطور جرات می کرد جلوی سمیر تا این حد صمیمی برخورد کند؟ سمیر با اخم به من زل زده بود. حتما فکر می کرد با هنری ارتباطی دارم و احتمالا فکرش به هزار جا رفته بود. دلم می خواست کله ی هنری را بکنم. موقعیتم را که به یاد آوردم نزدیکش شدم و با خشم گفتم:

_چه قراری؟ چه قراری عوضی؟ تو چند روزه داری با پیامای مشکوک منو می ترسونی. اومدم اینجا بشناسمت تا بتونم ازت شکایت کنم .

و با غیظ ادامه دادم:

_پست فطرت

سمت اسانسور رفتم که دستم از پشت کشیده شد. نزدیک بود سکندری بخورم و روی زمین بیفتم که سمیر با دستانش نگهم داشت.

نگاه هردوی ما چند لحظه بهم خیره ماند که یکدفعه هنری من را به طرف خانه کشاند و گفت:

_بیا تا بهت بگم چیکارت داشتم لیدی.

از ترس روی پاهایم بند نبودم که سمیر مداخله کرد تا جلوی هنری را بگیرد.

_تو داری چیکار می کنی؟

هنری ایستاد و با مکث رو به سمیر کرد.

_ازش خوشم اومده می خوام یه روزم رو باهاش بگذرونم .

و دستش را روی شانه ی سمیر گذاشت.

_تو برو

چانه ام از وحشت چیزی که در انتظارم بود لرزید و بغض در گلویم نشست. وقتی دوباره حرکت کرد ترسیده فریاد زدم:

_ولم کن...ولم کن

برگشت رو به من و خندید:

_اره تقلا کن...اینجوری کِیفش بیشتره

دنیایی از خواهش و التماس را به چشمانم ریختم و به سمیر چشم دوختم. انگار فهمید شوکه شده و ترسیده ام.

_هنری

دوستش را صدا زد و با مکث او، دست هایش دور شانه هایم نشست و من را عقب زد.

_دست از سرش بردار

_تو دخالت نکن سمیر...برو. الکس و پاتریک داخل منتظر من هستن.

سرم از شنیدن این حرف سوت کشید و جلوی چشمانم سیاهی رفت. یعنی جز خودش دو نفر دیگر هم داخل بودند. برای اولین بار به حماقت خودم اعتراف کردم که می خواستم تنهایی بیایم سر قرار با کسی که نمی شناختم. هرچند الانش هم با انکه مارتا منتظرم بود ولی اگر سمیر را نمی دیدم معلوم نمی شد چه بلایی سرم می آمد. بحث سمیر و هنری بالا گرفت و تقریبا باهم درگیر شدند. ترسیده به دعوای ان ها چشم دوخته بودم که با سر و صدایشان، دو نفری که هنری از ان ها حرف می زد بیرون آمدند. حالا سمیر تنها بود و باید با سه نفر گلاویز می شد. اشک از گوشه ی چشمانم پایین آمد و ترسیده و نفس زنان خودم را داخل آسانسور انداختم. اما قبل از اینکه در کابین بسته شود دستی من را بیرون کشید و تنها توانستم جیغ بکشم.

تا به خودم بجنبم و بتوانم واکنشی نشان بدهم به داخل خانه پرت شدم.
صدای داد سمیر را که حریف دو نفر دیگر نمی شد را می شنیدم و قلبم تیر می کشید. به گریه افتادم و رو به پسری که نمی دانستم کیست التماس کردم:
_تو رو خدا ولمون کنین.
خندید و جوری نگاهم کرد که تمام اندامم لرزید.
انگار می خواست با نگاهش قورتم دهد.
_یکم تو مهمونی ما خوش بگذرون بعد برو
قلبم توی گلویم می زد و حالم هر لحظه بدتر می شد. شک نداشتم اگر کمی دیگر بایستم حتما همان جا از ترس بیهوش می شوم.
هنری و آن یکی دوستش دست از زدن سمیر برداشتند و باهم داخل خانه آمدند.
مرگ را جلوی چشمان خودم دیدم و هزاران بار به این حماقت بچگانه ام لعنت فرستادم.
اشک از گوشه ی چشمانم روی گونه هایم سرازیر شد. سمیر تکانی به خودش داد تا بلند شود اما دوباره تن نیمه جانش از حرکت ایستاد. می ترسیدم آسیبش جدی باشد و بلایی سرش بیاید. نگاهم که به چشمان برق زده ی هنری افتاد سکسکه ام گرفت.
آرام و خونسرد ایستاده بود و با پوزخند گوشه ی لبش نگاهم می کرد.

_چه اندام زیبایی

از تعریفش به خودم لرزیدم .

آب دهانم را سخت قورت دادم و به سختی گفتم:

_چی...چی می خوای؟

جلوتر آمد و تقریبا کنارم ایستاد.

_خیلی تحریک پذیری دختر

قلبم شروع به کوبیدن کرد.. نبضم بلند زد و پشت کمرم عرق سردی نشست.

_تو با سمیر دوستی؟

سری به چپ و راست تکان دادم:

_نه

دوباره لبخند زد:

_اون شب بهش پیام دادی...قرار بود کتاب رو بیاره. از همونجا شماره تو برداشتم. گفتم فقط مال سمیر نباشی. منم یکم باهات خوش بگذرونم.

گریه ام شدت گرفت:

_من با سمیر دوست نیستم.

به حرفم اعتنایی نکرد.

_با این دوستام شرط کردم. تورو می کشونم خونه م بدون اینکه منو بشناسی

بلند خندید و ادامه داد:

_اومدی منم بردم

دوستانش با صدای بلند خندیدند و بیشتر داشت حالم بهم می خورد.

قبل از عکس العمل من، برگشت و با انگشت دستش سمیر را نشانم داد.

_نه نگو لیدی، اونوقت یه بلایی بدتر سر اون میاد.

احساس کردم نفسم بند آمد و بغضی اندازه ی گردو در گلویم جا باز کرد.

_می خواستم یه روز نگهت دارم بعد بری ولی الان می گم از سمیر جدا شو و بذارم فقط من از وجودت سهم ببرم. البته شاید دوستامم بخوان...

دیگر بقیه ی حرف هایش را نمی شنیدم. همه چیز تلخ و گس شد. همه جا تاریک بود و سرد. و من چقدر بدشانس بزرگی بودم که با پاهای خودم به داخل منجلاب بزرگی فرو می رفتم

هر قدم که هنری کثیف به من نزدیک می شدم من بیشتر سقوطم را احساس می کردم. فقط در دلم امیدوار بودم مارتا برسد، از تاخیرم نگران شود و به کمکم بیاید. فقط او بود که می توانست فرشته ی نجاتم شود، فقط مارتا...

هنری دستم را گرفت و من را سمت یکی از اتاق خواب ها برد. داد زدم، فریاد کشیدم اما کسی صدایم را نمی شنید. شاید هم فریادهایم در گلو خفه می شدند که انعکاسش به گوش کسی نمی رسید.

من را داخل اتاق انداخت و در را از پشت قفل کرد. آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم می سوخت. آینده ام را برای همیشه تباه شده می دیدم. آمده بودم درس بخوانم و حالا جز یک سراب همیشگی پیش رویم نبود.

_آماده ای؟

در خودم مچاله شدم و با ناله و صداي لرزان، همه زورم را زدم تا حرف بزنم:

_برو! تو رو خدا برو!

دستش را که سمتم آورد. جیغ کشیدم.

_به من دست نزن...

گریه ام اوج گرفت.

_خواهش می کنم بهم دست نزن

چشمانش برق زد. برقی از سر نفرت و کینه.

_مگه می تونم ولت کنم؟ وقتی تو هستی...منم هستم با یه اتاقی که درش قفله و مزاحمی نیست

هق هقم فضای اتاق را پر کرد. عقب تر رفتم. نباید اجازه می دادم دستش به من بخورد.

فریاد کشیدم:

_کمک... کمک...

خندید .

_هیس...چرا داد می زنی؟

جلو آمد و استخوان هایم شکست...جلو آمد و کمرم خم شد...جلو آمد و من پیر شدم.

به ملحفه ی روی تخت چنگ انداختم و با چشمانم دنبال چیزی می گشتم تا بتوانم فرار کنم. هنری که به تخت نزدیک شد، صداهایی از بیرون در داخل اتاق پیچید. بنظر صدای پا و دویدن می آمد. هنری اخم کرده چرخید تا در اتاق را باز کند و بعد از آن یک صدای آشنا شنیدم که نامم را بلند خطاب می کرد:

_نیکا...نیکا

و من چقدر آن لحظه عاشق صدای مارتا شدم.

***

پاکت نوشیدنی را به دستم داد:

_بخورش

به چهره ی اخم کرده اش لبخندی زدم و گلویم را با اب پرتقال خنک تازه کردم. حتی نگاه عصبانی اش هم برایم شیرین و خواستنی بود. اصلا مگر مهم بود از دستم دلخور باشد، وقتی همه چیز ختم به خیر شده بود .

_دلی جونم

نگاهم نکرد، گردنم را سمت مارتا کج کردم و با لب و لوچه ای آویزان گفتم:

_باهام قهره

با حرص گفت:

_حقته

آه بلندی سر دادم و چشمانم را بستم.

_می دونم...می دونم بچگی کردم. باور کنید به اندازه ی همه ی عمرم امروز ترسیدم. اما خب همه چی تموم شد دیگه.

صدای عصبی مارتا در گوشم پیچید:

_اره...اگه من به پلیسا رو به موقع خبر نمی کردم.

پلک هایم را باز کردم و به چشمان برزخی اش که از پشت عینکش هم مشخص بود لبخند زدم:

_من قربونت برم

_چی؟

این سوال را با اخم بیشتری پرسید که من فقط خندیدم. دلارام چشم غره ای سمتم رفت و کنارم روی صندلی نشست. کلافه چشم به ساعت دوختم و گفتم:

_پس چرا این دکتره از اتاق نمیاد بیرون؟

مارتا هم بی حوصله کنار من و دلارام آمد و ارشیا هم با خرید داروهایی که دکتر سمیر، نسخه اش را پیچیده بود پیدایش شد.

_اومدی؟

در جواب دلارام سری تکان داد و گفت:

_داروهاشو گرفتم

دلارام پوزخندی زد و با طعنه گفت:

_پسر بیچاره، به خاطر بعضیا آش و لاش شد.

بنظر می آمد دلارام قصد نداشت حالا حالاها دست از سرزنش کردن من بردارد. البته چون کاملا حق داشت اجازه می دادم راحت خودش را خالی کند.

اتفاقات آن روز مدام جلوی چشمانم جان می گرفت. وقتی مامورها رسیدند و هنری و دوستانش را با خودشان بردند. سمیر هنوز بیهوش بود و در حالی که گریه ام بند نمی آمد به مامورها التماس می کردم به اورژانس زنگ بزنند. تا رفتن به کلانتری برای شکایت و بعد از آن خبر دادن به دلارام و آمدنمان به بیمارستان نگاه سنگین مارتا را به دنبال خودم می کشیدم. شاید فهمیده بود من به سمیر حسی دارم و او را از قبل می شناسم. اما نه مارتا سوالی کرد و نه من رغبتی برای توضیح داشتم. از زور خستگی داشتم بیهوش می شدم اما تا حال سمیر را نمی فهمیدم دلم نمی آمد از بیمارستان بروم. دلارام و ارشیا هم تا اخر شب کنار من ماندند و تنها مارتا به پانسیون برگشت.

روی صندلی مدام چشمانم بسته می شد و من سعی می کردم باز نگهش دارم که دکتر معالج سمیر آمد و با دست اشاره به ارشیا کرد. امدنش مانند یک تلنگر محکم عمل کرد و من را از جایم پراند.

_حال مریضتون خوبه...شما می تونید برید

ارشیا سر تکان داد و من نفس راحتی کشیدم.

دلارام دست روی شانه ام گذاشت.

_دیگه بریم نیکا

نگاهی کوتاه به دلارام انداختم و رو به دکتر پرسیدم:

_نمیشه ببینیمش؟

_نه...الان باید استراحت کنه. اما زخماش خیلی عمیق نیست.

مانند کسی که بادش خالی شده است به در اتاقی که سمیر بستری بود زل زدم.

_نیکا بریم؟

چاره ای نداشتم و همراه دلارام و ارشیا از بیمارستان بیرون زدیم اما هم دلم و هم هوش و حواسم را پیش سمیر جا گذاشته بودم .

ارشیا برایمان تاکسی گرفت و من و دلارام کنار هم روی صندلی عقب نشستیم .

_نیکا

نگاهم را از خیابان و چراغ های روشن حاشیه ی پیاده رو ها گرفتم و رو به دلارام چرخیدم.

_بله؟

زیر چشمان تیز بینش چین خورد.

_بین تو و اون پسره ارتباطی هست؟

خودم را به ندانستن زدم.

_کی؟

چپ چپ نگاهم کرد که شانه هایم را بالا انداختم.

_نمی دونم از چی حرف می زنی

لبخندی زد و گفت:

_خودتی؟

خمیازه ای کشیدم و چشمانم را بستم.

_کی می رسیم...خیلی خوابم میاد

دلارام با دستش روی بازویم زد:

_خوب بلدی از جواب دادن طفره بری

یک چشمم را باز کردم و با کنجکاوی گفتم:

_دلی

با دلخوری جواب داد:

_هوم؟

_می گم کی قراره بریم پیکنیک

فوری اخم کرد:

_کدوم پیکنیک؟

لبم را برایش کج کردم:

_همونی که گفتی با ارشیا می ریم دیگه.

ابروهایش را بالا انداخت.

_اهان، فکر کنم برای هفته ی بعد باشه...چطور؟

آرام خندیدم و گفتم:

_می خواستم بگم به سمیر هم بگیم بیاد

هیجان زده سرش را جلو آورد.

_دیدی گفتم یه ارتباطی بینتون هست

از گوشه ی چشمم نگاهی به ارشیا انداختم که روی صندلی جلو نشسته بود.

_اروم دختر...نه چه ارتباطی

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_به من دروغ نگو نیکا

ریز خندیدم و گفتم:

_باور کن ارتباطی ندارم. فقط اگه واسه پیکنیک دعوتش کنین شاید خدا خواست و این وسط یه ارتباطی هم سر گرفت.

و با شیطنت ادامه دادم:

_ثواب داره.

دلارام هاج و واج دست روی دهانش گذاشت و من سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم

_تو عاشق این پسره شدی؟

گلویم را صاف کردم و چشم غره ای تحویلش دادم.

_میشه اروم تر حرف بزنی دلی جونم؟

تن صدایش را پایین اورد و گفت:

_نیکا...تو واقعا...

وسط حرفش پریدم:

_عاشقش نشدم بابا، فقط ازش خوشم میاد همین. شلوغش نکن لطفا

پوزخندی زد و گفت:

_آره منم باورم شد.

چشمانم را بستم که دوباره دلارام با دست بازویم را فشار داد.

_چیکار می کنی؟

_پس بگو چرا امروز طرفت جان نثار شده بود.

نچی کردم و از دست قضاوت های دلارام کلافه شدم. من را از درخواستم پشیمان کرده بود.

_دلی جونم من از خیر دعوتش به پیک نیک گذشتم عزیزم.

_نیکا این پسره هیچیش با تو جور نیست آخه.

از حرفش جا خوردم.

_چرا؟ مگه چشه؟

دلارام نفسش را فوت کرد و گفت:

_رسیدیم پانسیون حرف می زنیم

و دیگر داخل ماشین صحبتی نکرد. به محض رسیدنمان دلارام از ارشیا خداحافظی کرد و با هم به اتاقمان برگشتیم. آنا و مارتا دوباره احوالم را پرسیدند و از اینکه نگرانشان کرده بودم کلی شرمنده شدم.

سمت تختم که راه افتادم دلارام دستم را گرفت.

_صبر کن نیکا

نگاه کنجکاو مارتا و آنا به سمت ما کشیده شد .

_از فکر این پسره بیا بیرون اگه واقعا جدیه.

آنا دست به کمر رو به من چشمک زد:

_کدوم پسره؟

مارتا در جوابش گفت:

_حتما سمیر رو می گه. همون که گفتم بخاطر نیکا کتک خورد

بی توجه به صحبت های آنا و مارتا اخم کردم و رو به دلارام پرسیدم:

_اونوقت چرا؟

لبخند کوتاهی زد و گفت:

_تو تاکسی گفتم بهت، چون هیچ چیزتون باهم جور نیست

منظورش را به خوبی فهمیده بودم.

لبخند نامحسوس اما تلخی روی لبم نشست.

_چون اون از یه کشور دیگه ست؟

دلارام منتظر بود همین سوال از دهان من خارج شود که فوری سرش را به علامت تایید تکان داد.

_شاید برای تو پیش پا افتاده باشه. اما من ته این قصه رو می بینم و تو همین لحظه رو

ابروهایم در هم پیچ خورد.

_واضح تر می گی؟

دلارام نفس عمیقی کشید و نگاهی به مارتا و آنا انداخت. شاید می خواست بداند ان ها با نظرش موافق هستند یا نه.

سر دلارام با مکث سمت من چرخید. لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

_ببین من نمی دونم خانواده ی تو چه جور آدمایی هستن چون شناختی ندارم. اما نزدیکی تو و سمیر می تونه به یه وابستگی همیشگی تبدیل بشه. اونوقت اگه یک درصد خانواده ت مخالفت کنن با بودن تو با اون، می خوای چیکار کنی؟

فکر نکرده دهانم را باز کردم تا جوابی بدهم که دلارام با ادامه دادن صحبت هایش مانع شد.

_من خوب می دونم نیکا...عشق خیلی مقدسه. نه رنگ میشناسه نه زبون. نه اینکه اون آدم زشت یا زیبا...کوتاهه یا بلند. من همه ی اینا رو می دونم که الان دارم باهات حرف می زنم تا تکلیفت رو از اول بدونی. اگه آشنایی با سمیر نهایتش همین دوستی ساده ست اوکی مسئله ای نیست. دوست باشین. اما اگه قراره تهش برسه به اون چیزی که ذهن منو درگیر کرده پس خوب در موردش فکر کن. چون هیچی قابل پیشبینی نیست. باید قبول کنی فرهنگ اون ادم، محیطی که توش بزرگ شده، آداب، رسوم همه چی اون با تو فرق می کنه.

حرف های دلارام را قبول داشتم اما جدی نگرفتم...هیچ وقت جدی نگرفتم

***

_نیکا پاشو دیگه صدای منو درنیار

جیغ دلارام توی گوشم زنگ زد. چشمانم هنوز بسته بود و گرمای زیر پتو را حاضر نبودم از دست بدهم.

_زهرمار دلارام

بالای سرم آمد و پتو را کنار زد.

_پاشو دیگه

و چند بار با دستش پهلویم را تکان داد. بی میل به بلند شدن، پشتم را به او کردم.

_من نمیام خودتون برین

جای او صدای مارتا را از پایین تخت شنیدم.

_باشه، پس به ارشیا زنگ بزن بگه سمیر نیاد. نیکا می خواد بخوابه

شنیدن اسم سمیر کافی بود تا چشمانم تا آخرین حد خودشان باز شوند و از جایم بپرم.

موهای پریشان و آشفته ام را از جلوی پیشانی ام کنار زدم و نگاهم را به دلارام دوختم.

_مگه سمیرم هست؟

لبخند تمسخر آمیزی گوشه ی لبش جای گرفت.

_مگه دستور جنابعالی نبود؟

سرم را جلو بردم و محکم روی گونه اش بوسه زدم.

_من عاشقتم دلی جون

انا رژ صورتی اش را روی لب هایش کشید و از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

_چشم سمیر روشن، هیچی نشده سرش داری هوو میاری. عاشق چند نفری؟

به حرفش خندیدم و از تختم پایین آمدم. دلارام را با لبخندی کش دار کنار زدم به طرف کمد لباس ها رفتم و از داخل کشو شانه ام را برداشتم.

_مقصد کجا هست که صبح خروس خون زابرامون کردین.

مارتا جلوی آیینه ایستاد تا کلاه جدیدش را که خریده بود روی سرش امتحان کند.

_باغ های کنار خلیج

خمیازه کشیدم و یک طرف موهای شانه شده را پشت سرم ریختم.

_دوره؟

دلارام کنارم آمد و روی بازویم زد.

_از پنج صبح بازه تا دوی بعدازظهر

لب هایم را آویزان کردم.

_چه ساعت بندی مزخرفی.

دلارام شانه هایش را بالا انداخت.

_دیگه باید به ساعت بندی اینجا عادت کنی.

موهای مانده میان شانه را با دست برداشتم و داخل سطل زباله ی اتاق ریختم. دست و صورتم را که شستم سراغ آنا رفتم.

_به داد منم برس عزیزم.

خندید و برایم سر تکان داد:

_ظاهرا امروز می خوای هرجوری شده مخ طرف رو بزنیا

کنارش روی یکی از صندلی های خالی نشستم و گفتم:

_اره، فقط دعا کنین پروژه زیاد طولانی نباشه

دلارام خنده اش گرفت و پالتویش را از جالباسی برداشت.

_از دست تو نیکا

مارتا هنوز با کلاه جدیدش درگیر بود و آنا یکی یکی رژ لب هایش را نشانم می داد.

_این رنگ خوبه؟

به کیف پر از لوازم آرایشش چشم دوختم و گفتم:

_فکر کنم هرچی مغازه تو دبی بود تو خالی کردی با خودت اوردی

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و صورتی ملایمی به انتخاب خودش برداشت.

_من اگه آرایش نکنم انگار یه چیزی گم کردم.

متفکرانه سر جنباندم.

_عجب. خب بزن ببینم هنر دستت چه جوریاست. فقط سر بلندمون کن

دوباره خندید و گفت:

_من می ترسم امروز که پسره رو دیدم نتونم خودم رو کنترل کنم بزنم زیر خنده. میشه دو دقیقه ساکت بمونی نیکا جون

یاد چیزی افتادم و قبل از اینکه هنر دست آنا روی لب هایم پیاده شود سمت دلارام سر چرخاندم.

_نگفتی چطور شد ارشیا به سمیر گفت.

اخرین دکمه ی پالتویش را بست و جواب داد:

_سر جریان مرخصیش از بیمارستان با هم دوست شدن. سمیر که دیگه نمی تونست برگرده خونه ی اون پسره. ارشیا کمکش کرد جای دیگه ای رو کرایه کنه.

ابروهایم را بالا انداختم.

_که اینطور

با ضربه ی دست آنا روی شانه ام به سمت او برگشتم.

_اجازه می فرمایین

_آره عزیزم تو بزن

دلارام کلاهش را گذاشت و برای برداشتن کیفش کنار تخش آمد.

_فقط بجنبین.

نیم ساعت بعد من و آنا هم حاضر بودیم. دلارام در اتاق را قفل کرد و کلید را به مسئول پانسیون داد.

وارد محوطه ی حیاط که شدیم از سرما دست هایم را داخل جیب بارانی ام انداختم .

_الان وسط اسفندماهه نمی خواد این سرمای لعنتی بره.

آنا کنارم ایستاد و گفت:

_تا اواخر اوریل همینطوریه

کلافه پوف کشیدم و رو به دلارام کردم:

_راستی با کی قراره بریم؟ ارشیا؟

سری تکان داد و گفت:

_آره اتومبیل پدرش رو میاره

لبخندی به لب نشاندم و گفتم:

_سمیر هم باهاش میاد؟

چشم غره ای تحویلم داد و گفت:

_نه شاهزاده ی هندی تون خودشون تشریف میارن. ظرفیت ماشین با حضور ما تکمیله.

دوباره لب هایم آویزان شد.

مارتا شیشه ی بخار گرفته ی عینکش را با بخار دهانش پاک کرد و گفت:

_چند نفر دیگه م هستن از دوستای ارشیا که مثل خودتون ایرانی ن

متعجب گفتم:

_واقعا؟

دلارام نگاه معنادارش را به آنا دوخت.

_امروز قراره ایلیام بیاد

آنا با خجالت سرش را پایین انداخت ومن کنجکاوی ام گل کرد.

_ایلیا کیه؟

دلارام جوابم را داد:

_برادر شوهرمه

_نگفته بودی ارشیا داداش داره

لبخندی زد و گفت:

_اخه پیش نیومد. بعدش ایلیا لندن درس می خونه. خیلی کم پیش میاد بهشون سر بزنه. این بار که اومد ارشیا گفت به اونم میگه باهامون بیاد گردش

_چه خوب.

با شانه ام آرام به بازوی آنا زدم و زیر گوشش گفتم:

_اونوقت ربطش به تو چیه؟

آنا اول زیر چشمی به دلارام زل زد و آهسته گفت:

_هیچی، دلارام فقط دوست داره من و با اون آشنا کنه.

_تا حالا دیدیش

_یه بار

_کی؟

_تابستون امسال.

آرام جوری که دلارام نشنود خندیدم و گفتم:

_خب به پای هم پیر شید

چشمان آنا برق می زد. با این حال خنده اش را به سختی کنترل کرد و گفت:

_هنوز که هیچی معلوم نیست. باید اون خوشش بیاد که...

با صدای بوق اتومبیلی که جلوی در پانسیون توقف کرده بود سر همه ی ما به آن سو کشیده شد .

دلارام جلوتر راه افتاد.

_بیاین ارشیا اومد.

من و آنا عقب تر حرکت کردیم که به چشمانم چینی دادم تا بتوانم داخل اتومبیل را ببینم.

_انگاری ارشیا تنهاست.

_داداشش احتمالا بعد میاد

بند کیفم را محکم گرفتم.

_پس امروز دو تا پروژه داریم.

با لبخند بزرگی سمتم چشم چرخاند و حرفی نزد. ولی ذوقی که به چهره اش دویده بود از چشمانم دور نماند.

بعد از سلام و احوال پرسی سوار اتومبیل شدیم و سمت مقصد راه افتادیم. مارتا بین من و آنا نشسته بود و هرچه من و آنا تلاش می کردیم خودمان را به ته ماشین بچسبانیم باز هیکل درشتش راحت روی صندلی جا نمی گرفت. دلارام از داشبور چند کاست برداشت و برای گذاشتن داخل دستگاه پخش امتحانشان کرد. زبان دور لبم کشیدم و گفتم:

_دلی جون بی زحمت ایرانی بذار. دلم هوای وطن کرده

ارشیا با خنده از داخل آیینه ی جلو نگاهم کرد و گفت:

_مثل اینکه خیلی بهتون سخت می گذره اینجا

باز در جایم جابه جا شدم و از روی حرص گفتم:

_خیلی.

گلویم را صاف کردم و سرم را کنار گوش مارتا چسباندم.

_یه فکری به حال هیکلت بکن دیگه عزیزم

اخم کرد:

_من که چاق نیستم فقط یکم اضافه وزن دارم

نیشخندی زدم و گفتم:

_اره فقط یکم

صدای موزیک که در ماشین پخش شد بی اختیار حواسم سمت سمیر رفت. از همان دقایق اولیه دست پاچه شده بودم و داشتم فکر می کردم اگر دیدمش چه برخوردی باید داشته باشم که متوجه شود دلم را از کف

داده ام. اما اگر بفهمد و بی تفاوت رفتار کند چه؟ حتی فکرش هم عذاب اور بود. پس تلاش کردم فقط به موسیقی گوش کنم.

آخ یکی بود یکی نبود، یه عاشقی بود که یه روز

بهت می گفت دوست داره،آخ که دوست داره هنوز

دلم یه دیوونه شده، واست بی آزاره هنوز

از دل دیوونه نترس، اخ که دوست داره هنوز

وای که دوست داره هنوز

شب که میشه به عشق تو غزل غزل صدا میشم

ترانه خون قصه ی تموم عاشقا میشم

شب که میشه به عشق تو غزل غزل صدا میشم

ترانه خون قصه ی تموم عاشقا میشم

انقدر در خیالاتم غرق شدم که اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم .

_ارشیا، انگار ایلیا زودتر از ما اومده

اتومبیل را کنار ورودی پارک متوقف کرد و گفت:

_ایلیا دیگه. کاراش حساب کتاب ندارن

سر چرخاندم و دیدم که آنا هم دارد به سمتی که دلارام اشاره کرده است نگاه می کند.

_پیاده شین بچه ها

با حرف دلارام از ماشین بیرون آمدیم و ارشیا سمت مرد جوانی رفت که کمی دورتر از ما ایستاده بود و ظاهرا انتظار رسیدنمان را می کشید .

_ما هم بریم...بچه هام دیگه میان

سمت ورودی که رفتیم دلارام با ایلیا دست داد و گرم و صمیمی احوال پرسی کرد. ایلیا سرش را با تاخیر به طرف ما چرخاند و لبخند زد. چشمانش را از چهره ی بی تاب و منتظر آنا سر داد و بعد از نگاه کردن به مارتا روی من مکث کرد. یک لحظه نگاهش قفل شد و معذب شدم. لبخندی تصنعی تحویلش دادم و ارام سری به علامت سلام تکان دادم که او هم همانطور جواب داد.

وارد باغ که شدیم از زیبایی اش خشکم زد .

هجده سازه ی آهنی که دلارام گفت بیشه ابَر درخت نام دارند بر محیط پارک سایه انداخته بودند. با رنگ هایی خیره کننده و جذاب که چشم ها را نوازش می کرد. بلندترین این سازه ها تا شانزده طبقه طول داشت و تمامشان با گیاهان پوشیده شدند. برای دور زدن به آن بیشه ها باید روی پلی می رفتیم که درختان را به هم متصل می کرد. از روی پل اسکای واک می شد بر تمام فضای پارک دید کامل داشت.

_چطوره؟

محو تماشا بودم که با صدای دلارام به خودم امدم.

_تو خیلی بدی دلی

چشمانش از تعجب گرد شد.

_برای چی؟

با دست اطرافم را نشان دادم و گفتم:

_جای به این قشنگی سراغ داشتی و نگفتی زودتر بیایم. بدجنس

خندید و گفت:

_حالا از این جاها زیاده. بازم می برمت

گرم صحبت با دلارام بودم که آنا سریع به طرفم آمد و آرام به پهلویم زد.

_اونجا رو ببین

با چشمانش اشاره به ابتدای پل کرد. قبل از اینکه سر بچرخانم تک سرفه ای کردم و گفتم:

_دخترم، یکم سر سنگین رفتار کن. اینجا موردی هست که ممکنه بعدا بخواد دلباخته ت بشه.

آنا لبخندش را جمع کرد و رو به دلارام پرسید:

_بنظرت شبیه مادربزرگا حرف نزد؟

دلارامم حرفش را تایید کرد.

_کاملا

پشت چشمی برای هردو ان ها نازک کردم و به جایی که آنا گفت چشم دوختم. اگر بگویم با دیدنش قند در دلم آب شد دروغ نگفتم. لرزی از کف

پایم بالا آمد و تمام وجودم را به تسخیر گرفت. هرچه جلوتر می آمد بیشتر به این باور می رسیدم کیش و مات شده ام. شاید هم طلسمم کرده بود و خبر نداشتم. حس می کردم نفسم بند آمده و رگ هایم منجمد شده است. چرا ان طور می لرزیدم و نمی توانستم هیچ کنترلی روی حرکات و رفتارم داشته باشم. خودم را به ندیدن زدم و مشغول تماشای طبیعت شدم. آنا کنار مارتا برگشت و دلارام پیش ارشیا رفت. به خودم که امدم دیدم تنها شده ام. به جز او سه نفر از دوستان ارشیا هم همراه سمیر بودند. نمی دانستم با او امده اند یا جلوی ورودی باغ برخورد کرده اند. هرچند این ها برایم اهمیتی نداشت. تنها چیزی که ذهنم را مشغول می کرد سعی من در دست و پاچه نشدنم بود. نفس عمیقی کشیدم و صدایش زیر گوشم پیچید:

_سلام

هول کردم و قبل از چرخیدن بند کیفم از روی شانه ام سر خورد و کف پل افتاد. قبل از عکس العمل من، سمیر سریع خم شد و کیفم را برداشت. صاف که ایستاد تا کیفم را تحویلم دهد، لبخندی روی لب هایش نشست. هنوز آثار زخم روی صورت و پیشانی اش مشخص بود و به دنبالش حس شرمندگی سراغم آمد.

_حالتون خوبه؟

خدایا... من اخرش با شنیدن این لهجه از دهان او خودم و دلم را با هم لو می دادم.

بریده بریده گفتم:

_خوب...خوبم

داغی گونه هایم ضربان قلبم را بالا برد. نمی دانم چرا احساس می کردم حواس کسی، کمی دورتر به من و سمیر است اما توجه ای نشان ندادم.

_کیفتون

با صدایش به خودم آمدم.

_هان؟

دوباره لبخند زد و چشمانش را به میان دستش سر داد.

_کیفتون افتاد

لب زیرینم را به دندان گرفتم و از این همه کودن شدنم لجم گرفت.

_ممنون

دست هایش را داخل جیب کاپشن سرمه ای رنگش فرو کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

_خیلی قشنگه نه؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم:

_بله...خیلی

این بار لبخندش کوتاه تر بود. برگشت برود که ناخداگاه صدایش زدم:

_اقا...اقا سمیر

با مکث سمتم برگشت که سریع گفتم:

_می خواستم ازتون تشکر کنم

_بابت چی؟

حالا دیگر به خودم و گفته هام تسلط پیدا کردم. انگار ان حس خجالت و شرم از وجودم دور شده بود.

_اون روز دم آپارتمان دوستتون... شما بخاطر من باهاشون درگیر شدید.

_لبخندش پر رنگ شد.

_خواهش می کنم، کاری نکردم

نفسم را اهسته فوت کردم و به چشمانش خیره شدم. می دانستم تا ابد از دیدنشان سیر نمی شوم .

_نه این حرف رو نزنید. این روزها غریبه ها به داد ادم نمی رسن. لطف بزرگی کردین. می تونستین اهمیت ندین و من و با اونا تنها بذارین .

لحنش متانت و ارامش خاصی داشت. وقتی حرف می زد سرعت تند نبضم را نمی توانستم کنترل کنم.

_شما هم به من قول بدین دیگه تنهایی جایی نرین که تو خطر بیفتین دیگر قلبم نمی زد. یقین داشتم تسخیر شده ی نگاه و حرف هایش شده بودم.

سرم را که پایین انداختم گفت:

_راستی...

مکث کوتاهی کرد و این بار پرسید:

_می تونم اسمتون رو بدونم

نفس هایم را کنترل کردم و سرم را بالا گرفت. لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

_نیکا هستم

_نیکا؟

و چند بار اسمم را زیر لب زمزمه کرد.

_نیکا یه اسم ایرانی...درسته؟

خندیدم و گفتم:

_بله.

ابروهایش را بالا انداخت و دوباره خیره ام شد.

_معنی ش چی میشه؟

با شیطنت جواب دادم:

_یعنی خوشگل، ظریف، زیبا

از صراحت کلامم خنده اش گرفت.

_چقدر معنی خوبی داره

_آره خیلی

دستش را جلو آورد.

_منم سمیر...سمیر عنایت خان

نگاهم به دست جلو آمده اش خیره ماند. بی ادبی دیدم اگر بخواهم واکنشی نشان ندهم.

دستم را جلو بردم و گفتم:

_خوشبختم.

_منم همینطور

خوشحال بودم که دیگر واژه ی غریبه بین من و او معنایی نداشت.درکنار او روی پل قدم می زدم و او از خودش برایم گفت. از اینکه رشته ی مدیرت بازرگانی می خواند و در کودکی پدر و مادرش را از دست داده است. بعد از ان اتفاق او پیش خانواده ی عمویش ماند و بزرگ شد. درس خواند و بعد از ورود به دانشگاه بمبئی برای بورسیه اقدام کرد و موفق شد. سمیر دلش می خواست تاجر شود. فقر خانواده ی خودش و حتی عمویی که کنارش بزرگ شد او را مصمم می کرد تا درسش را جدی بگیرد و آدم موفقی شود. تنها چیزی که اذیتم می کرد نگاه های گاه و بی گاه ایلیا به من بود. برخلاف خواست دلارام او هیچ توجه ای به آنا نشان نمی داد .

***

جزوه ام را از روی میز برداشتم و داخل کوله ام انداختم. کش و قوسی به دست هایم دادم تا کمی از بار خستگی ام کم شود. دلارام زیپ کیفش را برداشت و رو به من کرد.

_نیکا

_جانم؟

_ببخشید عزیزم. من باید برم تا خونه ی مادر ارشیا. باید تنها برگردی پانسیون

از جایم بلند شدم و بند کوله ام را به دست گرفتم.

_باشه اشکالی نداره

_ممنون. راستش ارشیا یکم سرما خورده، میرم بهش سر بزنم

و با ناراحتی سر تکان داد:

_امروزم نتونست بیاد دانشگاه. فکر کنم انفولانزا گرفته.

ای بابایی زیر لب گفتم و فکری از ذهنم گذشت.

_پس منم باهات میام

دلارام کیفش را برداشت و بلند شد.

_میای؟

_اره دیگه منم میام یه عیادتی می کنم. برگشتنم تنها نیستی

لبخندی به رویم زد و گفت:

_ممنون عزیزم. پس بریم

از دانشگاه بیرون آمدیم و تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس قدم زدیم .

_از سمیر چه خبر؟

حتی شنیدن اسمش هم لبخند روی لبم می آورد.

_سمیر...خوبه

_فقط خوب؟

شیطنت را در نگاه دلارام می خواندم. می خواست بداند من و او تا کجا پیش رفته ایم. بعد از گردش آن روزمان زیاد در مورد سمیر حرف نمی زدم اما بچه ها مدام حرفش را پیش می کشیدند. فقط از این مطمئن بودم که از سمیر خوششان می آمد. من و سمیر گاهی همدیگر را در دانشگاه می دیدیم و روزهایی که دلارام با من کلاس نداشت همراهش در بوفه قهوه یا چای می خوردم. اخر شب ها هم قبل از خواب به چند پیام اکتفا می کردم و می خوابیدم. در ظاهر یک دوستی ساده داشتیم اما ته دل من چیزی فراتر از یک دوستی بود. فقط از طرف سمیر خیلی مطمئن نبودم حسش مانند من است یا نه. گاهی می ترسیدم بدجور دلم را ببازم و سمیر به سرش بزند که به این دوستی خاتمه بدهد. آن موقع من می ماندم و یک سرشکستگی بزرگ.

سریع حرف را عوض کردم.

_تو چیکار کردی؟

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

_من؟

حس کردم خودش را به کوچه ی علی چپ می زند.

_اره...جریان برادر شوهرت و آنا.

دلارام نفسش را فوت کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

_ایلیا کلا جهت مخالفه ارشیاست

_چطور؟

_ساکت و درون گراست. کم میشه از دهنش حرف کشید بیرون. نمیشه فهمید تو فکرش چی می گذره. اما همین قدر می دونم از انا خوشش نیومده. وگرنه می گفت

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_خیلیم دلش بخواد از دوست خوشگل ما خوشش بیاد .

دلارام خندید و سر تکان داد:

_ایلیاست دیگه، همیشه کاری رو می کنه که خودش دوست داشته باشه. هیشکی نمی تونه مجبور به کاریش بکنه

ایستگاه اتوبوس رسیدیم و چند لحظه بعد سوار شدیم.

لب برچیدم و گفتم:

_اون روز که اومد بود باغ احساس کردم با کسی جوش نمی خوره. ورژنش با همه فرق می کرد. ببخشیدا اما داداش ارشیا انگار از دماغ فیل افتاده.

روی صندلی نشستیم و کوله ام را روی پاهایم گذاشتم.

دلارام چانه اش را بالا انداخت.

_نمی دونم. شاید زندگی تنهایی تو لندن یکم سردش کرده.

_تو لندن درس می خونه؟

_آره

_رشته ش چیه؟

دلارام لبخند زد:

_وکالت

ابروهایم بالا پریدند.

_پس می خواد وکیل بشه.

_اره

خندیدم و گفتم:

_خوبه... اتفاقا به پرستیژشم می خوره.

نیم ساعت بعد به خانه ی پدری ارشیا رسیدیم. از در اهنی داخل رفتیم و از باغ بزرگی گذشتیم. در نظرم تمام فضای خانه و گل کاری هایش به

سبک ایرانی انجام شده بود. حتی درخت هایش و تاب بزرگ گوشه ی حیاط و آلاچیق چوبی اش من را یاد خانه های ویلایی ایران می انداخت. ساختمان خانه دو طبقه بود با اجرهای کرمی رنگ سه سانتی که در طبقه ی دومش یک بالکن بزرگ و دلباز رو به باغ داشت.

از چند پله ای که سمت حیاط منتهی می شد بالا رفتیم و دلارام با کلید در را باز کرد.

_کلید داری؟

_اره، البته مامانش اینام می دونم نیستن

اهانی گفتم و همراه دلارام داخل رفتیم. سالن خانه مبله بود با فرش های دست بافت ایرانی که روی سرامیک ها پهن شده بود. چند تابلو فرش کوچک و متنوع هم به دیوارها آویزان بودند. برایم جالب بود صاحبان این خانه اگرچه در ایران زندگی نمی کردند اما خودشان، خیلی به فضای جامعه ای که در آن ساکن بودند عجین نشدند.

به طبقه ی دوم رفتیم و دلارام چند ضربه به در یکی از اتاق ها زد.

صدای خفه و گرفته ای را از پشت در شنیدم.

_بله

دست دلارام که روی دستگیره رفت، گفتم:

_اوه معلومه بدجور مریض شده

با ناراحتی رو به من کرد:

_گفتم که

و بعد در را باز کرد .

ارشیا پتو پیچ شده روی تختش دراز کشیده بود و با چشمانش نیمه بازش نگاه مان کرد.

_ارشیا...بهتر نشدی؟

دلارام سمت تختش رفت که ارشیا خودش را عقب کشید.

_زیاد جلو نیا تو هم می گیریا

و اب بینی اش را بالا فرستاد.

_ای بابا دکتر نرفتی مگه؟

صدای ارشیا باز هم از ته چاه بالا می آمد.

_چرا دارو داد. فکر کنم تا فردا پس فردا بهتر شم .

یک دستم را بالا بردم و گفتم:

_سلام

چشمانش سمت من گردش کرد.

_سلام چطوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

_خوبم...حسابی با ویروسا کشتی می گیری ها.

با ان حالش خندید و گفت:

_فعلا که زمینم زدن.

تاسف بار سر تکان دادم:

_قهرمان ما رو باش.

سرفه ای کرد و دلارام گفت:

_برم برات سوپ درست کنم.

ارشیا سعی کرد روی تخت بنشیند.

_هستش...مامان گفت رو گازه

دلارام بر خلاف تذکر ارشیا که گفت نزدیکش نشود برای نشستن کمکش کرد و سرش را بالا گرفت:

_برم داغش کنم پس

چرخید سمت در که سریع گفتم:

_تو بمون پیش ارشیا من می رم داغ می کنم براش میارم.

_می تونی؟

سری تکان دادم و گفتم:

_اره عزیزم

_ممنون واقعا

چشمکی حواله اش کردم و سمت در رفتم.

_تو با نامزدت دلی از عزا دربیار

چپ چپ نگاهم کرد:

_دیوونه .

شکلکی برایش در آوردم و گفتم:

_اره با این حالش مزه نمی ده

قبل از اینکه کاملا از اتاق بیرون بروم ارشیا بالش کوچکی که روی تخت بود را سمتم پرتاپ کرد.

_برو نمکدون

جا خالی دادم و با خنده از پله ها پایین رفتم. آشپزخانه گوشه ای از سالن قرار داشت که پیدا کردنش زیاد کار سختی نبود. پنجره ی بزرگ و نورگیری داشت که با پرده ای توری وسفید پوشانده شده بود. دیگ سوپ را روی گاز دیدم و زیرش را روشن کردم. قاشقی از آب چکان برداشتم و سوپ را بهم زد و کمی شعله ی گاز را بیشتر کردم تا زودتر گرم شود. نگاهم چرخید و از پشت پرده چشم به فضای باغ ان طرف پنجره انداختم .

_سلام

با صدایی که ناگهان از پشت سرم شنیدم ترسیده در جایم پریدم و قاشق از دستم پایین افتاد.

لب گزیدم و خجالت زده نگاه از ایلیا گرفتم.

خم شدم و قاشق را برداشتم.

_ببخشید، نمی خواستم بترسونمتون

موی جلو آمده ام را با دست بالا زدم و پشت به او کردم تا قاشق را زیر شیر اب بشورم.

_اشکالی نداره.

وقتی به عقب برگشتم اخم کرده بود.

_شما اینجا چیکار می کنید؟

لحنش کمی طلبکارانه بود اما خودم را نباختم .

_با دلارام اومدم.

_کجاست؟

_بالا پیش ارشیا

نگاهش سمت گاز رفت که ردش را گرفتم و فوری گفتم:

_اومده بودم برای ارشیا سوپش رو داغ کنم.

حرفی نزد و چند لحظه در سکوت فقط نگاهم کرد. معذب شدم و دوباره برگشتم تا کمی سوپ را بهم بزنم .

_اومدی ملوس

با کنجکاوی چرخیدم و دیدم این بار سگ پشمالوی سفید رنگی را بغل کرده است و موی سرش را ناز می دهد.

_کجا بودی دنبالت می گشتم.

سگ کوچولوی بامزه ای بود که با دیدن صاحبش برایش بازی می کرد.

جلو رفتم و گفتم:

_چقدر بانمکه

با لبخند کمرنگی گفت:

_اسمش ملوسه

_می تونم بهش دست بزنم؟

با مکث کشداری گفتم:

_البته

اولش حس کردم شاید واقعا دوست ندارد اما وقتی موی ملوس را نوازش کردم خودش پیشقدم شد.

_دوست داری بغلش کنی؟

ذوق زده گفتم:

_البته

دست هایم را برای گرفتنش باز کردم که موبایلم زنگ خورد.

_ببخشید

فقط سر تکان داد و من موبایلم را از جیب کاپشنم برداشتم. با دیدن شماره ی سمیر لبخندی به پهنای صورتم زدم.

_جانم سمیر؟

_سلام کجایی؟

کمی از ایلیا فاصله گرفتم و به پشت برگشتم.

_با دلارام اومدیم خونه ی نامزدش، اخه مریض بود می خواست بهش سر بزنه. چیزی شده؟

_اره یه چیز مهم

نگران شدم:

_چی؟

_دلم برات تنگ شده

اولش هنگ کردم اما زیر خنده زدم و گفتم:

_دیوونه ای سمیر...منم دلم برات تنگ شده

کمی با سمیر حرف زدم و وقتی تماسش را قطع کردم و سمت ایلیا برگشتم اخم هایش زیادی درهم بود .

_حالا که حرف زدنتون تموم شد، بهتره زیر سوپ رو خاموش کنین داره می سوزه.

از تن دلخور و عصبی اش جا خوردم. اما توجه ای نشان نداد و بی انکه ملوسش را به من بدهد برگشت و سمت حیاط رفت.

***

دلارام قوری را برداشت و داخل فنجان ها چای ریخت. آنا پشت میز غذاخوری نشست و شیرینی ها را از پاکت برداشت و داخل ظرفی چید

که مارتا به دستش داده بود. جلو رفتم و یکی از همان شیرینی ها را برداشتم که مارتا رو به من تشر رفت.

_دست نزن نیکا

برایش چشم غره رفتم و بی توجه به اخطارش یکی از همان شیرینی ها را داخل دهانم بردم.

آنا با حرص نگاهم کرد.

دلارام با خنده سری تکان داد و گفت:

_حالا چون شیرینی رو سمیر خریده سهم خانوم بیشتره

شانه هایم را بالا انداختم و با دهان پر گفتم:

_سمیر خودش گفت خوشمزه ست بخورم حتما

آنا با غیظ ظرف را برداشت و گفت:

_تو هم که بدت نمیاد

مارتا هم در حالی که سمت سالن می رفت گفت:

_خوبه می خوره همش و چاق نمیشه

از حسادتش خندیدم و شیرینی تو گلویم پرید. به سرفه افتادم و اشک از چشمانم بیرون زد. انا و مارتا نگران چشم به من دوختند که دست یاری گری از پشت چند ضربه حواله ام کرد.

_مگه مجبوری موقع خوردن می خندی؟

چرخیدم و رو به دلارام کردم:

_آب بده

سریع لیوانی برداشت و زیر شیر آب گرفت.

لیوان را گرفتم و یک نفس نوشیدم.

_حقته تا تک خوری نکنی

جواب آنا را ندادم و در عوض نگاهم سمت مارتا برگشت.

_مارتا جون رژیم بگیر همه چیز حل میشه عزیزم.

چشمکی نثارش کردم.

_باور کن

و لبخند گشادی زدم .

دلارام سینی را برداشت و گفت:

_بریم پیش اقایون. سخن کوتاه کن نیکا

دلارام راه افتاد و من هم پشت سرش حرکت کردم. آنا و مارتا هم جلوتر از ما بودند. ارشیا و یکی از دوستانش که او را کوروش معرفی کرده بود با هم تخت نرد بازی می کردند و ایلیا و سمیر هم تنها تماشاچیان این بازی بودند .

شب هفتم عید بود و پدر و مادر ارشیا به یک مهمانی دعوت بودند. ارشیا هم ما را دعوت کرده بود تا دور هم باشیم و به قول خودش خوش بگذرونیم. از دلارام شنیدم ایلیا یک هفته ی بعد عازم لندن است و ارشیا بدش نمی اید در کنار برادرش ترتیب یک مهمانی دوستانه را بدهد. همه

ی ما از این دعوت غافلگیرانه خوشحال شدیم. به خصوص من که اولین عیدی بود دور از خانواده ام بودم و گاهی دلم از این فاصله می گرفت . حضور سمیر در زندگی ان روزهای من یکی از بهترین اتفاقات بود. ارتباط سمیر با ارشیا گرم تر از سابق شد و تقریبا دوستان صمیمی هم شدند. آن شب هم خود ارشیا دعوتش کرده بود و من از قبل می دانستم که او هم می اید و چقدر بی تاب دیدنش بودم. با آنکه هفته ای چهار روز و گاهی هم بیشتر در دانشگاه همدیگر را می دیدیم اما عجیب بود من هر لحظه برای دیدنش تشنه تر از قبل می شدم. هر وقت با سمیر خداحافظی می کردم تا دیدار بعدی انگار سالها برایم می گذشت و دقیقه ها کش پیدا می کردند. هیچ وقت همچین تجربه ای در زندگی ام نداشتم. هرگز برای دیدن کسی لحظه شماری نمی کردم و از دوری شخصی کلافه و سردرگم نمی شدم. داشتم به این باور می رسیدم من عاشق سمیر شده ام. دیگر از احساساتم نسبت به او کاملا آگاه بودم. تمام قلب من به سمیر تعلق داشت. تنها نگرانی ام این بود که حس او به من کمتر باشد. یا آنقدری نباشد که سمیر را به من وابسته کند. فکر اینکه بعد از پایان دوران تحصیلی بخواهد با یک خداحافظی همه چیز را تمام کند برایم از مرگ هم بدتر بود و هیچ دلم نمی خواست افکارم را با چنین پیش بینی مزخرفی پر کنم . دلارام فنجان چایش را روی میز گذاشت و دست به سینه گفت:

_اقایون بهتره تخته نرد رو تموم کنین. ما خانوما هم دلمون بازی می خواد

ارشیا با لبخند رو به دلارام کرد:

_پیشنهادی داری عزیزم؟

دلارام کمی فکر کرد و بشکن زد:

_کی پایه ست جرات و حقیقت بازی کنیم؟

اولین نفری که دستش را بالا گرفت من بودم.

_من حاضرم؟

سمیر متعجب خیره ام شد. لبخندی روی لب هایم نشست و مارتا با بدجنسی گفت:

_خوبه پس اول از خودش شروع می کنیم. حاضری دیگه نیکا جون

پوزخندی زدم و گفتم:

_معلومه که حاضرم

ارشیا از بازی تخت نرد انصراف داد و بلند شد.

_باشه پس من برم یه بطری پیدا کنم.

دلارام سمت پسرها با دست اشاره کرد.

_همه جمع شین همین جا

ایلیا و کوروش به همراه سمیر آمدند و ما دختر ها هم جلوی میز بزرگ عسلی جمع شدیم. ارشیا با یک بطری آب آمد و آن را روی میز گذاشت.

آنا پرسید:

_کی اول بچرخونه؟

این بار نوبت ایلیا بود که بدجنسی کند.

_قرار شد اول نیکا خانم جواب بدن

نگاهم ناخواسته سمتش کشیده شد. حس می کردم از قصد این حرف را زد. برخلاف ارشیا از برادرش اصلا خوشم نمی آمد .

_من حاضرم

جمله ام قاطعانه بود که دلارام پرسید:

_کی اول می پرسه؟

ارشیا دستش را بالا گرفت.

_من

سری تکان دادم و گفتم:

_بپرس

_پس اول حقیقت

_باشه

نگاهی به بچه ها انداخت و رو به من گفت:

_تو زندگیت از چی می ترسی؟

گوشه ی لبم بالا رفت.

_از سوسک

همه زیر خنده زدند. حتی ایلیای تخس و بداخلاق. سمیر با لبخندی سر تکان داد و گفت:

_سوسک ترس داره واقعا؟

_آره عزیزم باید باهاشون ملاقات داشته باشی و بدونی چه موجودات شیرینی هستن.

دلارام حرف را عوض کرد:

_خب نفر بعدی؟

این بار سمیر پیش قدم شد.

_من می پرسم

تمام حواسم را به او دادم.

پرسید:

_جرات یا حقیقت؟

خواستم خودی نشان بدهم.

_جرات

لبخند نمکینی زد. مارتا از کنار دستم ارام به پهلویم زد.

_پس خوب گوش کن

چشم چرخاندم سمتش و منتظر ماندم.

آنا خندید و گفت:

_نوبت من بود

نگاهم سمت او برگشت

_سمیر رو ببوس

جا خوردم .

_چی؟

_مگه جرات رو انتخاب نکردی؟ پس سمیر رو ببوس. جراتتو نشون بده همه با چشم هایشان منتظر واکنش من بودند. آب دهانم را قورت دادم و به سمیر چشم دوختم. ابروهایش را با شیطنت برایم بالا انداخت تو دلم گفتم فرصت طلب لعنتی

با لبخندی تمسخر امیز سرش را جلو آورد و من با حالی منقلب و تن گر گرفته خودم را جلو کشیدم. ارشیا و کوروش را می دیدم که به زحمت جلوی خودشان را گرفته اند تا نخندند. صدای مارتا با خنده در گوشم پیچید:

_چیکار می کنی دختر؟ صورت که قبول نیست باید لبش رو ببوسی.

چشمانم تا اخرین حد خودشان گشاد شد .

سمیر خندید و گفت:

_منتظرم

تنم از عرق خیس شد. چطور می توانستم جلوی ان همه چشم همچین کاری را انجام دهم. قلبم در سینه محکم می کوبید. و نبض شقیقه هایم تند می زد. کمی دیگر که خودم را جلو کشیدم با صدایی خشک و جدی متوقف شدم.

_من خسته م بچه ها. شماها خوش باشین.

همه ی نگاه با حیرت سمت ایلیا برگشت. چنان ابروهایش در هم بود که کسی جرات حرف زدن نداشت. سمت پله ها که رفت ارشیا اعتراض کرد:

_کجا می ری ایلیا؟ تازه بازی شروع شده بود.

برگشت و پوزخندی کوتاه زد:

_زیاد از این بازی خوشم نمیاد.

***

کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم و وارد بوفه شدم. سمیر پشت میزی نشسته بود و انتظار آمدنم را می کشید .

با لبخند دستی برایش تکان دادم و کنار میز رفتم .

_سلام

_سلام بشین

چهره اش نشان می داد کمی نگران است. ناخواسته دلم به شور افتاد. صندلی را بیرون کشیدم نشستم. کوله ام را هم روی میز کنج دیوار گذاشتم .

_چی می خوری؟

سری به چپ و راست تکان دادم:

_فرقی نمی کنه

برای دادن سفارش بلند شد و من هنوز احساس می کردم سمیر بابت موضوعی گرفته بنظر می رسد. کمی بعد با ماگ نسکافه برگشت و سر جایش نشست.

_پیام دادی بعد کلاس بیام اینجا کار فوری داری، چی شده سمیر؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و کمی با ماگ توی دستش بازی کرد .

خیره چشم به دهانش دوخته بودم تا حرف بزند اما با گذاشتن ماگ روی میز کلافه دستش را میان موهایش فرو کرد.

_خبر خوبی ندارم

بی طاقت پرسیدم:

_چی شده؟

دستش را دور دهانش کشید و لب زد:

_هنری اومده بیرون.

چشمانم از شنیدن این خبر گرد شد.

_من که رضایت ندادم

سمیر پوزخندی زد و سری تکان داد:

_پدر هنری آدم پر نفوزی تو فرانسه ست. نمی دونم چطوری اما هنری رو دیروز از بازداشتش ازاد کرده.

نگران پلکی زدم و گفتم:

_الان بابت همین موضوع ناراحتی؟

سمیر خودش را جلو کشید و یک دستش را روی دست های من که در هم قلاب شده بودند گذاشت .

_می ترسم برات مزاحمت ایجاد کنه.

پوفی کشیدم و چشم به بخار نسکافه ام انداختم.

_یعنی فکر می کنی...

سمیر وسط حرفم آمد:

_نیکا من نمی خوام هیچ فکری کنم اما خواهش می کنم بیشتر مراقب خودت باش. اگه می تونی تنهایی جایی نرو. حتی دانشگاهم همینطور

نگاهی به اطرافم انداختم و رو به سمیر کردم:

_اخه نمیشه که. گاهی وقتا کلاسام با دلارام یکی نیست. مثل همین امروز

سمیر لبخندی زد و گفت:

_خب اون روزا من خودم می رسونمت پانسیون

کمی سکوت کردم و با مکث گفتم:

_باشه اما من بعید می دونم هنری بازم بخواد مزاحمم باشه. تازه بخواد کاری کنه من بازم ازش شکایت می کنم.
گوشه ی لب سمیر بالا رفت.
_اون بازم می تونه خودشو خلاص کنه و بیشتر ازارت بده. من یه مدت باهاش همخونه بودم. می شناسمش. برای همینم الان نگران شدم.
اب دهانم را قورت دادم و زبان دور لبم کشیدم.
_خب اینجوری اگه سراغ خودتم بیاد...
باز شدن در بوفه و چرخیدن نگاه سمیر به آن سو و جا خوردنش بقیه ی حرف را در دهانم نیمه تمام گذاشت. آرام سر چرخاندم و با دیدن هنری شوکه شدم. چشم چرخاند و نگاهش با پوزخند از روی سمیر سر خورد و به من رسید.

نفس حبس شده ام را آرام بیرون فرستادم و سرم را چرخاندم تا از نگاه خیره اش فرار کنم.
سمیر یک دستم را فشرد و آرام گفت:
_بهتره بریم
موافق بودم. اصلا دلم نمی خواست یک لحظه هم با آن هِنری عوضی چشم تو چشم شوم. دست سمیر را گرفتم و با هم قصد رفتن از بوفه را داشتیم که نرسیده به در هنری جلوی راه مان را گرفت.

لبخند مضحکی گوشه ی لبش نشسته بود که آن لحظه من را ترساند.
نگاهش پایین رفت و به دست های گره شده ی ما رسید .
سمیر با اخم دست دیگرش روی بازوی هنری گذاشت.
_بکش کنار
هنری ابروهایش را بالا انداخت و بدون اعتراض عقب کشید. وقتی می دیدمش یاد آن روز می افتادم و دوباره ترس وجودم را در برمی گرفت .
از بوفه که بیرون آمدیم نفسم را فوت کردم و سمیر چشم به من دوخت.
_خوبی؟
_آره
با سر اشاره به بیرون دانشگاه کرد:
_بریم خودم می رسونمت پانسیون
با اینکه هنری حرفی نزد و عکس العملی نشان نداد اما حضورش ناخداگاه وحشت زده ام کرد.
وقتی سمیر همراهم تا پانسیون آمد همش حس می کردم هنری با فاصله ی نسبتا دوری تعقیبمان می کند و سایه به سایه ی ما می آید.
_کلاس بعدیت کی هست؟
چشم چرخاندم سمت سمیر.
_دو روز دیگه.
سمیر اخم کمرنگی کرد:

_تنهایی؟

سری به نشانه ی نه تکان دادم:

_نه دلارام با من کلاس داره

این بار لبخند زد:

_باشه پس خیالم راحت شد.

دست سمیر را گرفتم و گفتم:

_نگران من نباش سمیر...دیدی که حرفی نزد

دیگر چیزی نگفت. از اینکه می دیدم حواسش شش دانگ به من است دلم ضعف می رفت و بیشتر به این نتیجه می رسیدم که وجود سمیر برای من، یک تکیه گاه محکم خواهد بود.

شب قبل از خواب جریان را برای بچه ها تعریف کردم. مارتا می گفت الکی نگران شده ام اما دلارام تاکید داشت به حرف سمیر گوش کنم و روزهایی که خودش همراهم نیست با سمیر به خوابگاه برگردم. آنا هم فکر می کرد زیادی موضوع را جدی گرفته ایم. به هرحال تمام شب تصویر هنری جلوی چشمم می امد و نمی توانستم راحت بخوابم .

دو روز بعد وقتی همراه دلارام به محوطه ی دانشگاه آمدم چشمانم را به اطراف چرخاندم .

_سمیر داره میاد

با حرف دلارام سر چرخاندم و نگاهم به سمیر افتاد که سمت ما می آمد .

وقتی به ما رسید سلامی به دلارام کرد.

_سلام سمیر چطوری؟

به گرمی جواب دلارام را داد:

_خوبم تو چی؟

_ممنون

_ارشیا خوبه؟

دلارام با لبخند گفت:

_اونم خوبه. فکر کنم امروزم کلاس داشت. ندیدیش؟

_نه ندیدمش هنوز

و رو به من گفت:

_وقت داری نیکا؟

با تردید چشم به دلارام دوختم که خودش زودتر گفت:

_برو من هستم

قبل از جواب من، سمیر رو به دلارام کرد:

_شما برید کارم با نیکا طول می کشه.

دلارام لبخندی زد و سری تکان داد:

_باشه پس فعلا

با رفتن دلارام من و سمیر هم به بوفه رفتیم. برای من و خودش قهوه و کیک سفارش داد و من کنجکاو نگاهش کردم که زودتر بگوید چه کاری با من دارد.

_چیزی شده سمیر؟

دست دور فنجان قهوه اش گذاشت و با مکث به چشمانم زل زد.

_نیکا

وقتی صدایم می زد لحنش را دوست داشتم.

_نیکا باید یه چیزی بهت بگم

مشتاقانه گفتم:

_بگو می شنوم.

_من...من...

لبخندی روی لبانم نقش بست و منتظر ماندم جمله ی نگفته اش را بر زبان بیاورد. سیبک گلویش تکانی خورد و گفت:

_نیکا... با من ازدواج می کنی؟

ماتم برد. دست هایم لرزید و عقب کشیدم. ناخواسته پشت دستم به فنجانم برخورد کرد و محتویات قهوه ام روی میز پخش شد.

دستپاچه بلند شدم که سمیر چند برگه دستمال کاغذی از جعبه برداشت و روی میز را پاک کرد.

_بشین تمیزش کردم.

تکان نخوردم و هنوز ناباور نگاهم به سمیر قفل شده بود.

_نیکا

از واکنشم تعجب کرده بود. خودمم نمی دانستم چه کار باید بکنم. در خواست سمیر خیلی ناگهانی بود و من از قبل انتظار شنیدن این جمله را نداشتم. برایم جای سوال داشت که چرا سمیر اینقدر ناگهانی درخواست ازدواج کرده بود .

_نیکا من حرف بدی زدم؟

بند کوله ام را سفت گرفتم و دوباره روی صندلی ام نشستم. زبانم بند آمده بود. دنبال کلمه ای می گشتم که بتوانم با ان سمیر را راضی کنم فعلا از چنین پیشنهادی چشم پوشی کند.

_سمیر

صدایم می لرزید و قلبم در سینه بازی در آورده بود.

_من...من فعلا نمی تونم

اولش تعجب کرد:

_چرا؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و از گوشه ی چشم به آدم های داخل بوفه چشم دوختم و دوباره رو به سمیر کردم:

_خب...خب برای اینکه من فعلا باید درس بخونم .

نفسش را بیرون فرستاد و لبخند زد:

_فقط همین؟

نچی آرام زیر لب گفتم و ادامه دادم:

_سمیر من فعلا نمی خوام ازدواج کنم.

_فعلا تا کی؟

چشمانم را با مکث بستم و باز کردم.

_حداقل تا موقعی که درسم تموم بشه

این بار اخم کرد:

_یعنی تا اونموقع وضعیت ما همینجوری بمونه؟

لب هایم را روی هم فشردم و گفتم:

_دلیل این درخواست یهویی ت چیه سمیر؟

سمت جلو خم شد و دست هایش را روی میز گذاشت.

_می خوام تو زندگیم نقش پر رنگ تری داشته باشی نیکا

دلم تکان خورد و چند لحظه محو جمله ای شدم که گوشم را نوازش داد.

اما می دانستم فعلا همچین چیزی محال است اتفاق بیفتد. من آمده بودم سنگاپور تا درس بخوانم نه اینکه ازدواج کنم و مطمئن هم بودم خانواده ام مخالفت خواهند کرد.

_سمیر من...من تو رو دوست دارم. برام با ارزشی. همه می دونن.

اما...اما الان نمیشه.

با ملامت نگاهم کرد که چشم از او دزدیدم.

_حرف اخرته نیکا؟

دوباره لب پایینی ام را به دندان گرفتم.

_میخوام همه جوره مراقبت باشم. شوهرت باشم و هواتو داشته باشم تا کسی نتونه بهت نزدیک بشه و اذیتت کنه. نیکا... خواهش می کنم. بیا ازدواج کنیم.

سمیر داشت من را میان دو راهی بدی قرار می داد. دلم او را می خواست و منطقم هشدار می داد الان به هیچ وجه وقت مناسبی نیست. باید خانواده ام را هم در نظر می گرفتم. آن ها حتما با این موضوع کنار نمی آمدند.

_سمیر من اهل ناز و ادا نیستم. اما می گم الان وقتش نیست. من اومدم اینجا درس بخونم. خانواده م فکر نمی کنم موافقت کنن من ازدواج کنم. تازه من هیچی در مورد تو به اونا نگفتم.

با سرزنش و اخم نگاهش را از من گرفت و گفت:

_پس یعنی نه؟

حرفی نزدم. دوباره پرسید:

_یعنی جوابت نه هست نیکا؟

اشک در چشمانم حلقه بست و قلبم بی تاب تر از همیشه می کوبید. خیلی سخت بود که مجبور شدم برخلاف میل باطنی ام جوابی بدهم که هم سمیر را ناراحت کند و هم خودم را دلشکسته و غمگین.

_آره

با مکث بلند شد و سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم:

_باشه...پس...پس

سرم را که بالا گرفت به چشمان دلخورش زل زدم .

_دیگه بین ما چیزی نمی مونه نیکا

آوار این جمله روی سرم خراب شد. دیگر زبانم به هیچ حرفی نمی چرخید. شوک این حرف بیشتر از پیشنهادی بود که من روی نه گفتن به آن پافشاری داشتم. سمیر از کنار میز عبور کرد و بی تفاوت به شوکی که به من داد از بوفه بیرون رفت.

***

تمام آن روز را با احساسم درگیر بودم. می خواستم با دلم بجنگم و پیشنهاد سمیر را جدی نگیرم. باید به خودم می قبولاندم اولویت اول من درس خواندن است. برای رسیدن به این بورسیه زحمات زیادی کشیده بودم. شب تا صبح از خوابم زدم تا توانستم موفق شوم. نمی خواستم

بخاطر احساسی که تازه در وجودم ریشه دوانده بود و چندان از عاقبتش مطمئن نبودم پشت پا به آینده ام بزنم.

تا شب منتظر زنگ سمیر ماندم که شاید تماس بگیرد یا پیام بدهد از درخواستش منصرف شده است. اما هیچ خبری از او نشد. حتی در حد یک احوال پرسی هم به من زنگ نزد. حال خوبی نداشتم و مانند مرغ پرکنده فقط در اتاق پانسیون قدم می زدم و گاهی پرده ی اتاق را کنار می کشیدم تا ببینم سمیر مقابل پانسیون آمده یا نه .

آن شب را دلارام خانه ی پدرشوهرش بود و فقط مارتا و آنا شاهد بی قراری های من بودند. مارتا عصبی از رفتارم کتابش را بست و گفت:

_تو چت شده نیکا؟

می دانستم استرس و ترس از دست دادن سمیر تا عمق چشمانم نفوذ کرده بود. کنار مارتا نشستم و گفتم:

_من باید چیکار کنم؟

آنا پاهایش را از بالای تخت آویزان کرد و دست هایش را پایین گذاشت و کمی به جلو خم شد تا صورتم را واضح تر ببیند.

_مگه تو دوسش نداری؟

جای من مارتا جوابش را داد:

_چه ربطی داره آنا؟ نیکا حرفش اینه که الان موقعش نیست

آنا بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت.

_دوست داشتن که وقت و موقع نمیشناسه. ببین چقدر دوستت داره که زود می خواد باهات ازدواج هم بکنه.

توی لحن انا کاملا حسرت و ناراحتی مشخص بود. از وقتی که ایلیا رفت و او مستقیم به ارشیا گفت احساسی به آنا ندارد دلخوری را می شد از چهره اش خواند. ان روزها هم کمتر با دلارام حرف می زد. فکر می کرد غرورش خدشه دار شده است. دلم برایش می سوخت که نتوانست نظر ایلیا را سمت خودش جلب کند. اما همه می دانستیم عشق یک طرفه نمی شود .

_شاید میترسه اون پسره... هنری اذیتت کنه

با حرف مارتا سرم را به طرف او چرخاندم.

با تایید به گفته اش سری جنباندم و گفتم:

_منم همین فکر رو می کنم.

آنا اعتراض کرد:

_پس دردت چیه تو؟

نگاهم سمت او برگشت.

اخم کرد و گفت:

_اون می خواد ازت محافظت کنه. اونوقت تو راحت زدی حال پسر بیچاره رو گرفتی .

فکر و خیال سمیر راحتم نمی گذاشت. می ترسیدم ترکم کند و به این ارتباط برای همیشه پایان دهد. داشتم از فکر از دست دادن سمیر دیوانه می شدم. تا صبح به صفحه ی گوشی ام زل زدم تا شاید زنگ بزند. تا شاید صدایش را بشنوم و دلم آرام بگیرد. اما...

صبح روز بعد با اینکه کلاس نداشتم، به قصد رفتن و دیدن سمیر شال و کلاه کردم تا به دانشگاه بروم. آنا خمیازه کشان از تختش پایین آمد تا مارتا را برای کلاسش بیدار کند. با دیدن ظاهر آماده ی من تعجب کرد و یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

_کجا می ری؟

کلاهم را جلوی آیینه سرم انداختم و موهایم را مرتب کردم.

_می رم دانشگاه

_تو که امروز کلاس نداری .

از داخل آیینه نگاهم به صورت خوابالود آنا افتاد.

_می خوام سمیر رو ببینم. باید باهاش حرف بزنم. من اینجا دارم له له می زنم اما اون یه زنگ بهم نزده از دیروز

آنا خندید و گفت:

_خب تو زنگ می زدی.

بغضم را همراه اب دهانم پایین فرستادم و به عقب برگشتم.

_رو در رو حرف می زنم. بهتره

آنا سری تکان داد و گفت:

_پس موفق باشی.

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

چیزی به شروع ماه مِی نمانده بود. با این وجود سرما خیال رفتن نداشت. سوئی شرت قرمزی با شلوار جین خاکستری پوشیده بودم و کلاه نه چندان ضخیمی سرم گذاشتم تا باد و سرما گوش هایم را اذیت نکند.

به دانشگاه که رسیدم اول چشمانم را دور محوطه و حیاط چرخاندم بلکه سمیر را پیدا کنم. اما نبود. موبایلم را برداشتم و غرورم را زیر پا گذاشتم. باید با او حرف می زدم. تنها شنیدن صدایش اضطراب و آشفتگی ام را از بین می برد.

گوشی اش زنگ می خورد اما جواب نمی داد. اشک تا پشت پلک هایم جمع شد. می خواستم به یک گوشه دور از چشم دانشجوها پناه ببرم و به حال خودم گریه کردم .

از دانشگاه بیرون زدم و همان نزدیکی کنار درختی ایستادم و بغضم شکست و اشک هایم روی گونه هایم سرازیر شد. زانوهایم خم شدند و کنار دیوار نشستم .

باز هم گوشی به دست چند بار دیگر شماره ی سمیر را گرفتم اما فایده ای نداشت. فکرش را هم نمی کردم اینقدر راحت از من و حسم به خودش دل بکند. فکر می کردم سمیر به اندازه ی من عاشق نبوده و ندیدنم و حتی نشنیدن صدایم برایش کار سختی نیست .

_نیکا

با صدایی آشنا از پشت سرم هق هقم را در گلویم خفه کردم اما تکان نخوردم.

_نیکا تویی؟

فوری دست هایم را زیر پلک هایم کشیدم تا رد اشک را از روی صورتم پاک کنم. بلند شدم و روی پاهایم ایستادم. با مکث برگشتم اما چشمان قرمز و متورمم با ان حال پریشانی که داشتم زود دستم را جلوی ارشیا رو کرد.

با نگرانی جلو آمد و گفت:

_خوبی؟ گریه کردی؟

اب دهانم را قورت دادم و سرم را بالا گرفتم. دلیلی ندیدم خجالت بکشم اگر او بفهمد چه مرگم شده است.

_سلام

صدایم می لرزید. ارشیا متعجب گفت:

_تو مگه امروز کلاس داری؟ دلارام که گفت...

بین حرفش رفتم و گفتم:

_آره نداشتم

_با سمیر قرار داشتی؟

با شنیدن اسمش بغضم دوباره ترکید و اشک هایم به سادگی از کاسه ی چشمانم رها شدند.

_نیکا

گریه ام ارشیا را نگران تر کرده بود. نزدیکم شد و دستم را گرفت .

_چرا اینقدر دستات سرده؟

جوابی نداشتم که بدهم. اگر هم می خواستم حرف بزنم هق هقم اجازه نمی داد.

_با سمیر دعوات شده؟

فقط توانستم سرم را به نشانه ی تایید تکان بدهم. ارشیا من را به کناری کشاند و گفت:

_همین جا بمون برم برات اب بگیرم باشه؟

از پشت پرده ی تار اشک هایم نگاهش کردم که حرفش را دوباره تکرار کرد:

_باشه؟

جان دادم تا یک کلمه توانستم بر زبان بیاورم.

_باشه

لبخند کمرنگی به رویم زد و سمت محوطه ی دانشگاه رفت. رفت تا از بوفه ی همانجا برایم آب بگیرد. سعی کردم نفس عمیقی بکشم و افکار بد را از خودم دور کنم. حتما سمیر جایی گیر بود که نمی توانست تلفنم را جواب دهد. حتما سر کلاس بود. شاید هم امتحان داشت. اره همین بود وگرنه او ادمی نیست که زنگ من را بی پاسخ بگذارد.

زیاد طول نکشید که ارشیا با یک بطری آب در دستش پیدا شد.

بطری را سمتم گرفت.

_یکم از این بخور

حتی نای تشکر کردن هم نداشتم. بطری را گرفتم و کمی از آب خنک را نوشیدم.

نفسم جا آمد و ارشیا گلویش را صاف کرد:

_نیکا

لب هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

_چیزی نیست خوبم.

_منو نگاه کن

آرام سرم را سمت ارشیا چرخاندم.

_من خبر دارم از پیشنهاد سمیر

تعجب کردم.

_از کجا؟

سری تکان داد و گفت:

_دیشب بهم زنگ زد.

اشک های بی موقع ام دوباره به چشمان تبدار و بی تابم شبیخون زد.

_ازش خبر داری؟ گوشی منو جواب نمیده

ارشیا با دست سمت خیابان اصلی اشاره کرد.

_قدم بزنیم؟

تایید کردم و همراهش شدم.

_یه سوال ازت بپرسم راستش رو می گی؟

دست هایم را در هم جمع کردم.

_آره

از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

_سمیر رو دوست داری؟

چیزی نبود که بخواهم پنهانش کنم.

لب زدم:

_آره

ارشیا خندید و گفت:

_خب چرا هم اون رو دادی اذیت می کنی هم خودت رو؟ مگه مطمئن نیستی؟

کلافه نچی کردم و گفتم:

_ارشیا حرف من این نیست که به سمیر علاقه ندارم. بنظرم هنوز وقتش نشده که من و اون بخوایم در مورد ازدواج تصمیم بگیریم.

به ایستگاه اتوبوس رسیدیم و ارشیا مکث کرد:

_می ری پانسیون؟

ناراحت گفتم:

_سمیر گوشی شو جواب نمیده.

ارشیا دست در جیب پلیورش کرد و گفت:

_من بهش زنگ می زنم. خودمم می رسونمت خوابگاه.

و موبایلش را بیرون آورد.

لبخند کوتاهی زدم:

_احتیاجی نیست می رم

صفحه ی گوشی اش را روشن کرد:

_سمیر نگرانته

گوشه ی لبم بالا رفت.

_نگرانمه و به زنگم جواب نمی ده

خودش شماره را گرفت و ظاهر سمیر به تماس ارشیا هم جوابی نداد.

_شاید جایی گیره. امروز کلاس داشت ولی چرا نیومده.

ناخواسته دلشوره گرفتم.

_نکنه اتفاقی براش افتاده؟

اتوبوس رسید و ارشیا موبایلش را داخل جیبش برگرداند.

_فعلا بریم خوابگاه

_واقعا احتیاجی نیست ارشیا

اخم کرد و گفت:

_ادم حرف داداش بزرگترش رو گوش می ده زود باش.

خندیدم و با لحن شوخی گفتم:

_چشم خان داداش

با هم سوار اتوبوس شدیم

در مسیر راه ارشیا یک بار دیگر شماره ی سمیر را گرفت اما انگار سمیر خیال نداشت به نگرانی و اضطراب من پایان بدهد. حقش بودم تلافی اش را سرش در می آوردم. پسرک بی عقل و بی فکر. می خواست لج من را بیرون بیاورد.

_نیکا

سرم را چرخاندم و چشم به ارشیا دوختم.

_جواب رد تو که ربطی به نژاد و قوم و اینا نداره؟ منظورم این که...

فهمیدم ارشیا چه می خواهد بگوید. لبخندی زدم و وسط حرفش گفتم:

_اصلا... به این چیزاش فکر نمی کنم. اما خب اگه بگم نظر خانواده م برام مهم نیست دروغ گفتم.

_پس بهتره در جریانشون بذاری.

لبم را به دندان گرفتم.

_ترسم همینه. می دونم قبول نمی کنن. شایدم یه وقت مامانم گفت باید برگردم ایران و قید درس خوندنم بزنم.

_پس می خوای چیکار کنی؟

سرم را به عقب صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

_نمی دونم ارشیا. از این همه فکر و خیال دارم دیوونه میشم.

ارشیا نفسش را فوت کرد:

_منم به سمیر گفتم عجله کرده اما خیلی دوستت داره. نمی خواد ازت دور باشه. الان هم حال تو بده هم اون.

پلک هایم را به آرامی باز کرد و نگاهم به خیابان و تردد آدم ها افتاد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_یه روز ندیدمش اما دلم براش تنگ شده

با مکث رو به ارشیا کردم که لبخندی زد و گفت:

_شما دو تا روی من و دلارامم کم کردین

به حرفش خندیدم اما حرفی نزدم.

ارشیا تا جلوی پانسیون همراهم آمد. معلوم نبود سمیر به او در مورد آمدن هنری چه گفته بود که بیچاره ترسید من به تنهایی برگردم. اگر چه در کشوری غریب بودم اما خدا را شکر می کردم کسانی دور و برم هستند که می توانم روی ان ها حساب کنم و حمایت گر من باشند.

_نیکا

با صدای ارشیا و اشاره اش به جایی که به آن زل زده بود سر چرخاندم و سمیر را دیدم .

اولش فکر کردم چشمانم اشتباه می بیند اما اشتباه نبود. با دیدنش قلبم در سینه فرو ریخت و حس کردم نبض خاموش شده ام دوباره ریتم گرفته است.

ارشیا لبخندی زد و گفت:

_اینم عاشق گمشده

و از من فاصله گرفت و سمت سمیر رفت. معلوم بود می خواست با او حرف بزند. تنها چیزی که از عصبانیت و ناراحتی ام کم می کرد چند شاخه گل صورتی بود که در دست های سمیر می دیدم. این یعنی قرار نبود دلخوری و این قهر بی موقع بین ما کش پیدا کند. همانجا پیش دلم اعتراف کردم سمیر را دوست دارم. می دانستم اگر دوباره بخواهد حرف

ازدواج را پیش بکشد بی برو برگشت جوابم مثبت خواهد شد. من چطور می توانستم از آن نگاه، چشمان جذاب و گیرایش و لحن شیرینش که صحبت می کرد عمری دور بمانم و در حسرتش بسوزم. من سمیر را می خواستم با همه ی سختی هایی که جلوی رویم می دیدم. با همه ی پل هایی که ممکن بود پشت سرم خراب کنم و راه برگشتی برایم نگذارد. انگار عقلم را پشت میله های آهنی اسیر کرده بودم تا اجازه ندهم جلوی دلم را بگیرد و حریفش شود. نمی خواستم منطقم برنده شود. من با قلب و احساسم پیش می رفتم. از این به بعدش را دلم می خواست با سمیر باشم. او که کنارم باشد همه چیز درست خواهد شد .

ان چنان درگیر خیالاتم بودم که متوجه ی رفتن ارشیا نشدم. فقط به خودم که آمدم دیدم سمیر مقابلم ایستاده است.

_سلام

آرام جوابش را دادم.

_سلام

گل ها را سمتم گرفت.

_برای توعه.

کوتاه لبخندی زدم و گل ها را گرفتم. عطرش تا زیر بینی ام پیچید و تبسمی دوباره به لب هایم ارمغان آورد.

_از دستم دلخوری نیکا؟

نگاهم را از گل ها گرفتم و چشم به سمیر دوختم.

_چرا گوشیتو جواب ندادی؟ نگرانت شدم.

ان دو گوی مشکی و جذاب لعنتی اش را به نگاه منتظرم گره کرد و دوباره هوش از سرم پراند. لبخند که می زد جانم از کف می رفت. چه برسد به اینکه بتوانم روی پاهایم بایستم و حرف بزنم.

_من میدونم تند رفتم نیکا. با خودم و احساسم درگیر بودم. اما فهمیدم که خیلی تو رو دوست دارم. خیلی بیشتر از قبل .

کلامش چون شهدی شیرین به وجود یخ بسته ام تزریق شد که حس خوبش را می توانستم تا روزهای بعد هم با تک تک سلول هایم احساس کنم.

_نیکا

پلکی زدم و گفتم:

_جانم؟

_یکم باهم راه بریم؟

نگاهی به پانسیون انداختم و دوباره رو به سمیر کردم. چه چیزی بهتر از این را می خواستم که کنارش باشم و ساعت ها با او حرف بزنم .

_بریم

***

در اتاق را باز کردم و دلارام از تختش بلند شد.

_کجا بودی نیکا؟

نگاهش به دسته گل ها افتاد و لب هایش کش آمد.

_اووو...اینا از کجا؟

و چشمکی تحویلم داد.

مارتا را ندیدم اما آنا که ظاهرا مشغول درست کردن ماکت بود سرش را سمت ما چرخاند.

چشمانش برقی زد:

_چه گلای خوشگلی.

خندیدم و گفتم:

_سمیر برام گرفته.

دلارام لب هایش آویزان شد.

_اینجا گلدون نیست. حیف اینام پلاسیده شن.

گل ها را روی میز تحریر اتاق گذاشتم و کلاهم را از سرم برداشتم. کنار جالباسی رفتم و دکمه های سوئی شرتم را باز کردم.

آنا سمت یخچال آمد و درش را باز کرد، سیبی برداشت و گازی به آن زد:

_آشتی کردی با سمیر؟

سوئی شرتم را آویزان کردم و گفتم:

_اره

سمت تختم راه افتادم که آنا دوباره پرسید:

_یعنی دیگه کوتاه اومد؟

سمتش برگشتم که دوباره گازی به سیبش زد.

_منظورم پیشنهاد ازدواجشه؟

با مکث زبانم را دور لبم کشیدم و چشم به نگاه منتظر آنا و دلارام دوختم.

_نه...ما...ما می خوایم با هم ازدواج کنیم.

آنا ابروهایش را بالا انداخت و دلارام از حرف ناگهانی من خشکش زد:

_چی...چیکار کنین؟

لبه ی تخت مارتا نشستم و به دست هایم کش و قوس دادم تا خستگی از تنم بیرون بریزد.

با مکث چشم چرخاندم و به دلارام زل زدم:

_من و سمیر می خوایم ازدواج کنیم؟

آنا با خوشحالی کف دستانش را به هم کوبید و مانند کودکان ذوق کرد:

_وای خدا.

دلارام برخلاف او شیاری بین دو ابرویش انداخت و جلو آمد. مقابلم ایستاد و جوری چشم به من دوخت که انگار بزرگترین اشتباه عمرم را می خواهم مرتکب شوم.

_تو که شوخی نمی کنی نیکا؟

دلیل این ناراحتی اش را نمی فهمیدم. تنها شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_شوخی نمی کنم.

نگاه متعجبش سمت انا رفت و دوباره سوی من برگشت .

_تو زده به سرت؟

از لحن صدای بلندش جا خوردم.

_یعنی چی؟

دلارام گامی برداشتم و کنارم روی تخت نشست. صدای نفس زدن های تندش را که با حرص بالا از دهانش خارج می شد شنیدم و بیشتر از واکنشش جا خوردم.

_نیکا دیوونه نشو. ازدواج؟ اونم یهویی مگه میشه دختر؟

با صراحت گفتم:

_چرا نشه .

خنده ای عصبی کرد و دست دور لبش کشید.

_تو الان داری درس می خونی؟ تازه سمیر رو هم فقط چند ماهه می شناسی. خانواده تم که ازش بی خبرن. یهو ازدواج از کجا در اومده؟

کلافه سری تکان دادم و با دست به انا اشاره کردم:

_من اولش مخالف بودم. اما انا می دونه من دیشب چی کشیدم وقتی از سمیر خبر نداشتم .

انا سرش را با تایید تکان داد و گفت:

_راست می گه .

و با مکث و لحن خاصی پرسید:

_دلارام تو چرا ناراحتی؟ خب همدیگر رو می خوان. تازه خودت و ارشیا هم تو همین دوران دانشجوییتون عقد کردین .

دلارام پوف کشید و از روی تخت بلند شد.

_قضیه ی من و ارشیا فرق می کنه. چرا نمی فهمی انا؟

و تند سمت من نگاه کرد:

_جریان ازدواج از کجا اومده نیکا؟ اونم یهویی؟

قبل از من آنا جواب داد:

_سمیر از نیکا خواسته

دلارام دست به کمر رو به من پرسید:

_تو الان قبول کردی؟

نفسم را فوت کردم:

_منم اول گفتم نه. ارشیا در جریانه که سمیر دیشب چقدر ناراحت بود وقتی من بهش گفتم نه. صبح به تلفنامم جواب نمی داد. داشتم دیونه می شدم. وقتی اومدم دیدم جلو پانسیون منتظر منه. انگار دنیارو بهم دادن. رفتیم یکم با هم حرف زدیم...

اب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

_من و سمیر نهایتش می خوایم ازدواج کنیم. چه فرقی می کنه الان باشه یا دو سال دیگه.

دلارام تاسف بار سرش را تکان داد:

_من تهش رو دیده بودم. ته این دوستی و رابطه رو. یادته گفتم خوب باید فکر کنی. سمیر و تو هموطن نیستین. اداب و رسوم زندگی تون باهم فرق می کنه. شاید مسلمون باشه اما فرهنگش ممکنه با تو زمین تا آسمون فرق داشته باشه. نمی خوام یه روز بیای و بگی اشتباه کردم. کاش لااقل به خودتون یکم بیشتر فرصت می دادین تا بهتر همو بشناسین.

دلارام دستی به صورتش کشید و سمت یخچال رفت. در همان حال گفت:

_واقعا دلیل این همه عجله رو نمی فهمم.

آنا نیشخندی زد و از ان جایی که دلش بابت بی محلی ایلیا پر بود نیشش را به دلارام زد:

_چون سمیر عاشق نیکاست. از این جور مردا که ما هیچ وقت دور و برمون ندیدیم. فقط این وسط ما خودمون رو ضایع کردیم و تنها چیزی که عایدمون شده غروریه که تهش هیچی نمونده .

دلارام پارچ اب را از یخچال برداشت و چشم غره ای تحویل آنا داد:

_در جریان هستی که عاشقا کورم میشن.

آنا دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و طعنه ی بعدی اش را هم زد:

_واقعا؟ پس من چرا دستت عصا نمی بینم؟

دلم نمی خواست بخاطر تصمیم من، آنا و دلارام باهم بحث کنند و بینشان شکراب شود.

_بچه ها

نگاه هر دو سمت من چرخید:

_دعوا نکنین.

دلارام لیوانی برداشت و آنا باقیمانده ی سیبش را داخل سطل آشغال انداخت.

دلارام نصف آبش را نوشید و این بار پرسید:

_کی قراره به خانواده ت بگی؟

نگاه آنا هم با کنجکاوی به طرف من برگشت.

لب پایینی ام را به دندان گرفتم و سکوت کردم.

_نیکا

باز هم جواب ندادم اما دلارام دست بردار نبود.

_نیکا با توائم. به خانواده ت کی قراره بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و بر پا زدم. کنار آنا ایستادم و نگاهم را سمت دلارام چرخاندم.

برای جواب دادن به این سوال تردید داشتم اما عاقبت دل به دریا زدم:

_قرار نیست بگم.

چشمان دلارام گشاد شدند و انا متعجب گفت:

_چی؟

می دانستم کارم در نظر ان ها و مخصوصا دلارام یک حماقت محض به حساب می اید اما من تصمیمم را گرفته بودم.

_نمی خوام فعلا به خانواده م بگم. حداقل تا تابستون.

دلارام لیوان را بالای یخچال گذاشت و ناباور سمتم آمد.

_یعنی می خوای بدون اجازه ی اونا ازدواج کنی؟ که چی بشه؟ می خوای خانواده ت رو تو عمل انجام شده بذاری؟

به عقب برگشتم و کنار پنجره رفتم. با دست پرده را کنار زدم و به حیاط خلوت خوابگاه چشم دوختم.

_من مطمئنم اگه به اونا بگم جوابشون منفیه. منم نمی خوام سمیر رو از دست بدم. ازدواج می کنم. بعد بهشون می گم.

فک دلارام منقبض شده بود. سمت سوئی شرتش رفت و ان را از روی جا لباسی برداشت. آنا متعجب گفت:

_کجا می ری؟

دلارام نگاهی بین من و آنا رد و بدل کرد و گفت:

_می رم بیرون یکم هوا بخوره به مغزم بلکه بتونم حماقت دوستم رو هضم کنم.

دلارام که رفت انا بی اعتنا و سر خوش شانه هایش را بالا انداخت و با لبخندی که به پهنای صورت نشانده بود سمتم آمد.

_اصلا توجه نکن به حرفای دلارام. حتما با سمیر خوشبخت میشی. مهم اینه دوستت داره .

***

_استرس داری؟

نگاهم را از دسته گل توی دستم گرفتم و چشمانم را به سمیر دوختم. کت شلوار کِرمی رنگش چقدر به او می آمد .

_سمیر

لبخندش رنگ محبت گرفت.

_جانم؟

با دندان به جان لب هایم افتادم.

_اگه خانواده م منو نبخشن چی؟

حتی فکرش داغانم می کرد و اشک های پشت پلک های تبدارم هجوم می آوردند.

دست سمیر روی شانه ام نشست و من بغضم را همراه اب دهانم پایین فرستادم. اما بغض چنگالش را دور گلویم انداخته بود و قصد نداشت بگذارد حالم برای چند لحظه ام شده بهتر شود.

_من همیشه پیشتم نیکا...من خودم با خانواده ت حرف می زنم.

راضیشون می کنم .

وقتی اینطور حرف می زد و دلگرمی ام می داد احساس بهتری داشتم. کمی بعد مارتا و آنا آمدند و پشت سرشان ارشیا هم رسید. هرچی چشم چرخاندم دلارام را ندیدم. ارشیا به من و سمیر تبریک گفت و سرش را نزدیک گوشم آورد.

_دلارام گفت نمیاد

صدایش را پایین آورده بود تا سمیر نشنود. لبخندی تلخ گوشه ی لبم نشست. دور از انتظار نبود. دلارام می گفت به جشن عقدم نمی آید تا شریک بزرگترین اشتباه زندگی ام نشود.

ارشیا جایی را سراغ داشت تا من و سمیر بتوانیم عقد کنیم. مدارکمان همراه مان بود و دو نفر از هم کلاسی های سمیر هم به عنوان شاهد حضور داشتند تا مراسم عقد ساده ی ما بدون مشکلی برگزار شود. چون عقد من خارج از کشور انجام می شد احتیاجی به اجازه ی پدرم نداشتم . عقد ساده ی ما با چند کلمه و جواب مثبتی که روی زبانمان چرخید تمام شد .

انا و مارتا یکسره از سمیر شیرینی می خواستند و دست بردار نبودند.
بعد از جشن همگی به انتخاب سمیر به یک کافه رفتیم و دور هم بستنی و کیک خوردیم. تنها چیزی که ناراحتم می کرد جای خالی دلارام بود.
کاش او هم اندازه ی شوهرش من و سمیر را درک می کرد و حداقل در چنین روزی که برایم اهمیت ویژه ای داشت تنهایم نمی گذاشت. من و دلارام صمیمیت بیشتری با هم داشتیم و وجودش به اندازه ی یک خواهر واقعی برایم قوت قلب بود.
_از دست دلی ناراحت نباش
ارشیا که می خواست دم کافه خداحافظی کند و از ما جدا شود این را گفت که سری تکان دادم و جواب دادم:
_ناراحت نیستم. فقط جاش خیلی خالی بود.
_یه وقت تلافی نکنی نخوای عروسی ما بیای
از حرفش خنده م گرفت و گفتم:
_شاید من از دست دلارام دلخور باشم. اما عروسی داداشم حتما میام
لب های ارشیا کش آمدند و دست روی بازویم گذاشت و گفت:
_خوشبخت بشی خواهرم
_ممنون
من و سمیر تصمیم داشتیم تا زمانی که درسمان تمام نشده در همان وضعیت قبلی بمانیم. او در آپارتمان خودش زندگی کند و من در پانسیون

بمانم. نمی خواستیم فعلا خانواده م به این موضوع شک کنند. چون مادرم برای حرف زدن با من گاهی شماره ی پانسیون را می گرفت و رفتنم می توانست همه چیز را لو بدهد.

رابطه ی من و دلارام تا پایان امتحانات سرد بود. گاهی به یک سلام و شب بخیر کوتاه اکتفا می کردیم و هیچکدام تلاشی برای آشتی نداشتیم. آنا و مارتا از این قهر طولانی ما خسته شده بودند و کم کم صدای اعتراضشان بلند شد. روز اخر امتحان من و دلارام را آشتی دادند و مجبورمان کردند به آن ها ناهار بدهیم. ارتباط من و سمیر گرم بود. هفته ای دو روز را ناهار کنار او بودم. در آپارتمان نقلی و کوچکش که هزینه ی کرایه اش را با کار نیمه وقتش پرداخت می کرد. سمیر کار تایپ تحقیق و پایان نامه ی اکثر دانشجویان را انجام می داد تا بتواند پول کرایه و هزینه ی زندگی را بیرون بیاورد. تا اتمام تحصیلش یک سال باقی بود و تا ان زمان نمی توانست کاری مربوط به رشته اش انجام دهد. از طرفی کار در بیرون وقتش را می گرفت و می ترسید به درس هایش نرسد .

روزهایی که پیش سمیر بودم ناهار را خودم می پختم و خانه را نظافت می کردم تا او راحت به درس و کارش برسد. سمیر دستپختم را دوست داشت و می گفت ماکارونی و لازانیا را بهتر از هرچیزی درست می

کنم. یکی دوبار هم برایش غذای ایرانی درست کردم و سمیر خیلی از قرمه سبزی خوشش آمد .

ظرف سالاد را روی میز گذاشتم و برای صدا کردن سمیر تا اتاق خواب رفتم. در زدم و دستگیره را پایین کشیدم. جلوی میز کامپیوتر مشغول تایپ بود که گفتم:

_سمیر ناهار آماده ست

به صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. کش و قوسی به دست و گردنش داد و از روی صندلی بلند شد.

_منتظر بودم فقط صدام کنی و منو نجات بدی

بعد خندید و مچ یک دستش را محکم گرفت.

_دستم خیلی درد می کنه

نگران شدم و جلوتر رفتم.

_از بس داری تایپ می کنی. خب یکم به خودت استراحت بده. اخرش می ترسم چشماتم ضعیف بشن سمیر

با هم از اتاق بیرون آمدیم و به اشپزخانه برگشتیم. سمیر با جدیت گفت:

_مرد باید کار کنه دیگه .

صندلی را عقب کشیدم و پشت چشمی نازک کردم:

_مرد خونه بشین غذاتو بخور

سمیر نشست و نگاهی به میز انداخت.

_تو اخرش منو چاق می کنی

لبخندی زدم و مقابلش نشستم.

_برات ماکارونی بریزم؟

ابروهایش را بالا انداخت.

_نه اول می خوام سالاد بخورم

سری تکان دادم:

_باشه

و در ظرف خودم ماکارونی کشیدم.

مشغول خوردن سالادش شد اما احساس می کردم مچ دست راستش خیلی درد می کند، چنگال را آرام و آهسته نزدیک دهانش می برد.

_سمیر برای دستت برو دکتر. شاید جدی باشه

سالادش را قورت داد و لیوانش را سمتم گرفت.

_برام اب می ریزی؟

لیوان را از دستش گرفت و پارچ را برداشتم.

_می دونی که چیزی به عروسی ارشیا و دلارام نمونده .

لیوان آب را دستش دادم.

_خب؟

به چهره ی کنجکاوم زل زد:

_هم باید یه هدیه ی مناسب براشون خرید هم یه لباس مهمونی برای خودم و خودت. پس مجبورم این چند وقت رو زیاد کار کنم.

قاشق توی دستم را کنار بشقاب گذاشتم.

_مگه قراره حتما کادوی گرون بخریم؟ در مورد لباس منم تو نگران نباش. من برای خودم می خرم. از بابام می گیرم. بهش می گم جشن دوستمه و برام پول بفرسته.

سمیر دست از خوردن کشید و اخمی ساختگی کرد:

_من خودم می خوام برات لباس بگیرم. من شوهرتم باید خرجتو بدم.

از حرفش خنده ام گرفت و ریسه رفتم.

تعجب کرد:

_چرا می خندی؟

به زحمت خودم را کنترل کردم:

_یه لحظه مثل مردای ایرانی حرف زدی.

کنجکاو شد.

_مگه مردای ایرانی چی میگن؟

خنده ام را کنترل کردم و تنها لبخند به لب داشتم.

_کلا این مدلی ن که وقتی زن می برن دوست ندارن دیگه پدر خانوماشون خرج دختراشون رو بده.

_چه جالب

گوشه ی لبم را کج کردم:

_البته مدلای دیگه م داریم

حرف من را سوالی تکرار کرد:

_مدلای دیگه؟

_اوهوم...مثلا بعضی هاشون می گردن ببینن پدر دختره پولداره یا نه بعد همونو می گیرن. با پول پدر زنه یه عمر مفت بخورن و بخوابن

سمیر با مکث گفت:

_یعنی بخاطر پول دختر؟

چشمکی برای سمیر زدم:

_اره اینطوری.

سمیر لبخند کوتاهی زد:

_ولی احساس خوشبختی نمی کنن.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ای بابا برای اینا فقط پول مهمه نه خوشبختی.

چنگالم را برداشتم و ماکارونی را دور ان پیچاندم. قبل از بردن لقمه به دهانم موبایلم زنگ خورد. چنگال را توی بشقابم رها کردم و بلند شدم.

رو به سمیر گفتم:

_الان میام

سمیر سری تکان داد و من سمت کیفم که روی مبل دو نفره ی اتاق بود رفتم .

گوشی را از داخلش برداشتم و شماره ی خانه ی خودمان را دیدم .

برگشتم سمت سمیر و انگشت روی بینی ام گذاشتم.

_صدات بیرون نیادا مامانمه

و دکمه ی پاسخ را زدم:

_جانم مامان؟

_سلام نیکا چطوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

_خوبم مامان جون. تو خوبی؟

_خوبم...زنگ زدم خوابگاه گفتن بیرونی .

ناخداگاه دلشوره گرفتم.

_چیزی که نشده.

_چیزی نه نگران نشو. فقط یه خبری برات دارم.

با مکث لب زدم:

_چی؟

_می خوام بیام دیدنت

جا خوردم و خشکم زد:

_الو نیکا...شنیدی؟

به سختی گفتم:

_بیای...سنگاپور؟

_اره دیگه حالا که تابستون و فعلا بیکاری می خوام بیام یه چند وقت پیشت بمونم

***

جلوی آیینه ایستادم و دستی به لباسم کشیدم. _بچه ها واقعا خوبه؟

از گوشه ی چشم حواسم به آنا بود .

چینی به بینی اش داد و بی حوصله گفت:

_ده بار پرسیدی هر ده بار تایید گرفتی. اره بهت میاد .

لب هایم را آویزان کردم و به عقب برگشتم.

_راستش به انتخاب سمیر خریدم. یکم از مدل استیانش خوشم نمیاد اما خب نتونستم بگم بهش اینو. ترسیدم ناراحت بشه

مارتا با محبت نگاهم کرد اما آنا ایشی گفت و پا روی پا انداخت.

_داری زیادی لی لی به...لی لی به...

حرفش را خورد و به فکر فرو رفت. بعد با حرص یک دستش را مشت کرد و روی پای بالایی اش کوبید.

_اخ اینجور وقتا بابام چی می گفت؟

از اینکه نتوانست جمله اش را کامل کند خنده ام گرفت. آنا به خاطر دو رگه بودنش در گفتن بعضی از مثل های ایرانی ضعف داشت.

حرف او را من با خنده ادامه دادم:

_لی لی به لالاش نمی ذارم. اما دلم نمی خواد الکی بزنم تو ذوقش

مارتا جلو آمد و کنارم ایستاد. دستی به پارچه ی لباس یاسی رنگم کشید و در نهایت انگشتانش روی دامن حریر لباس توقف کرد:

_سمیر خیلی خوش سلیقه ست

ذوق کردم:

_جدی؟ یعنی خوبه

چشمان مارتا برق می زد:

_اره کاش می گفتم برای منم اون انتخاب کنه

به کت و شلوار سرمه ای رنگ مجلسی اش چشم دوختم و گفتم:

_لباس تو هم خوبه، قشنگ به اندامت میاد .

انگار تایید من برایش کافی نبود که رو به آنا چرخید:

_خوبه آنی؟

آنا که روی صندلی کنار کمد لباس ها نشسته بود نگاهی به سر تا پای جفت مان انداخت و سر تکان داد:

_خوبین هردوتون. امشب بهتون خوش بگذره

با حرفی که از دهانش بیرون آمد وا رفتم و مارتا هم تعجب کرد:

_منظورت چیه؟

خونسرد پرسید:

_مگه چی گفتم؟

چشمانم را تنگ کردم و خیره به او گفتم:

_یعنی چی به من و مارتا خوش بگذره. یه جوری گفتی انگار نمی خوای بیای

شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت.

_اره، نمیام

مارتا این بار نگاه متعجبش سمت من برگشت. ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

_شوخیت گرفته آنا؟ عروسی دوستت نمی خوای بیای؟ پاشو حاضر شو ببینم

و با دستم به تختش اشاره کردم.

_لوازم ارایش و سشوارتم بیار دستی به سر و روی ما بکش.

آنا پوفی کشید و از روی صندلی بلند شد. یک دستش را به کمر زد و لبی برچید:

_دلم نمی خواد ایلیا رو ببینم

نگاه من و مارتا در هم تلاقی کرد و من زودتر صدای اعتراضم بلند شد:

_عروسی اومدن تو چه ربطی به ایلیا داره؟

پوزخندی زد و دستش را در هوا تکان داد:

_گیج بازی در میاری نیکا؟ جریان من و ایلیا یادت رفته؟ بیام که باز فکر کنه هلاک و کشته مرده ی اونم

توجیه آنا در نظرم مسخره آمد.

_تو خل شدی دختر؟ واسه عروسی دوستت میای نه دیدن اون تحفه. برو حاضر شو ببینم. آنا نیای دلارام خیلی از دستت ناراحت میشه.

گوشه ی لبش کج شد و گفت:

_اون عقد تو نیومد منم عروسیش نمیام

چشمانم از حیرت گرد شدند.

_این دوتا قضیه چه ربطی بهم دارن؟

_ربطی ندارن. فقط کاری که اون کرد منم می تونم انجام بدم و دلارامم درک می کنه.

این بار صدای مارتا هم در آمد.

_خیلی احمق هستی آنا. واسه یه پسر می خوای دوستت رو ناراحت کنی.

دست هایم را روی سینه ام جمع کردم و چشم غره ای به آنا رفتم.

_یکی ندونه فکر می کنه شازده چه دختر کُشیه.

نه اخلاق داره نه رفتار مبادی آدابی. هرچقدر ارشیا خوب و گرم وصمیمیه، اون از ادم به دور. من یکی که حالم ازش بهم می خوره.

آنا با غیظ نگاهم کرد که طلبکارانه گفتم:

_چرا اون طوری نگام می کنی؟ حرف حق می زنم ناراحت میشی؟

انا لجبازی اش گرفته بود:

_من نمیام. همین که گفتم

***

جلوی در خانه که رسیدیم آنا کرایه را داد و نگذاشت من یا مارتا حساب کنیم. نه به لجبازی اش که اصرار داشت نمی اید نه به اینکه با کلی مکافات راضی شده بود و بیشتر از من و مارتا آرایش داشت و به خودش رسیده بود.

در خانه باز به روی مدعوین باز بود و ورودی را تا انتهای حیاط چراغانی کرده و گلدان های پایه بلند زیبایی برای تزیین گذاشته بودند.

آنا آستین مانتویی را که روی لباسم پوشیده بودم چسبید و گفت:

_من هر وقت میام خونه ی بابای ارشیا از خود بی خود میشم از بس که بزرگ و زیباست.

مارتا به رویش اخم کرد و گفت:

_اونجور که من میدونم خونه ی خودتونم تو دبی بزرگه و همینقدر قشنگه

آنا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_اره ولی مال بابای ارشیا یه چیز دیگه ست .

لبخندی به لب نشاندم و به پاهایم سرعت دادم:

_سریع بچه ها

کنار در اصلی سالن خانم و اقایی مسئول خوش آمد گویی به مهمانان بودند. خانم جوان ما را سمت اتاق پرو هدایت کرد و من و آنا و مارتا با تشکری داخل رفتیم تا وضعیتمان را چک کنیم. انا با وسواس جلوی آیینه ی دیواری اتاق ایستاد و گفت:

_رژم پاک شده بچه ها

کلافه گفتم:

_نه بجنب بریم. دلم می خواد زودتر دلارامو ببینم

و با خنده گفتم:

_فکر کنم خیلی خوشگل شده باشه

مارتا حرفم را تایید کرد و انا باز هم رژش را برداشت و روی لبش کشید. وقتی رضایت داد همراه هم قصد خروج داشتیم که یادم آمد گوشی ام را از کیفم برنداشته ام.

_بچه ها شما برین من موبایلمو بردارم بیام

آنا چپ چپ نگاهم کرد:

_بعد به من میگه زود باش دیر شد. می گم گیجی باورت نمیشه

جوابی ندادم و به اتاق برگشتم. گوشی ام را از کیفم برداشتم و سریع یک پیام برای سمیر فرستادم:

_ما اومدیم...تو هم زود بیا دلم برات تنگ شده

چشمانم به صفحه ی گوشی خیره بود که صدای باز شدن در اتاق را شنیدم به خیال اینکه بچه ها هستند با خنده سرم را بالا گرفتم و سریع گفتم:

_داشتم به سمیر پیام می دادم رسیدیم

با دیدن چهره ای که بلافاصله بعد از گفتن جمله ام ابرو در هم کشید دهانم بسته شد و مغزم قفل کرد .

دستپاچه شدم و گفتم:

_س...سلام

مکث کرد اما زود به خودش آمد و گلویش را صاف کرد:

_فکر کردم هیشکی اتاق نیست.

همینقدر خشک و جدی و با اخمی که از صورتش جدا نمی شد. گفت و از اتاق بیرون رفت. بی ادب حتی جواب سلام مرا هم نداد. ایلیا برخلاف ارشیا عجیب دوست نداشتنی بود.

نمی خواستم شبم را بخاطر آدمی چون ایلیا خراب کنم. پوفی کشیدم و برای رفتن پیش آنا و مارتا از اتاق خارج شدم. هیچ کدام را ندیدم، ظاهرا بدون من به سالن اصلی رفته بودند. اگر در موقعیت دیگری بودم حتما به حسابشان می رسیدم. اول از همه با پدر و مادر ارشیا سلام و احوال پرسی کردم و تبریک گفتم. با خانواده ی دلارام هم آشنا شدم. ادم های خوب و با فرهنگی بنظر می رسیدند. دلارام فقط یک خواهر داشت که

سال اول دبیرستان بود. بچه ها و دوستان ارشیا را دیدم که دور عروس و داماد حلقه زده بودند و موسیقی شاد اما بدون کلامی در فضا پخش می شد. دلارام به محض دیدنم از جایش بلند شد و من سمتش پا تند کردم. او را در آغوشم کشیدم و محکم بغلش کردم.

_امشب می خوای عروس کوفته تحویلم بدی نیکا؟

به شوخی ارشیا خندیدم و یادم آمد باید به او هم تبریک بگویم. دلارام عروس زیبایی شده بود. با ارایش ساده و مدل مویی که هنر دست ماهر آرایشگرش را نشان می داد .

سرم را سمت آنا و مارتا چرخاند و چشم غره ای به هردویشان رفتم.

_چی شده؟

پر حرص اما با تن صدایی آرام گفتم:

_برای چی منو اتاق تنها گذاشتین جفتتون زودتر اومدین اینجا؟

مارتا که از ناراحتی ام سر در نمی آورد شانه هایش را بالا انداخت.

_گفتیم خودت میای

با غضب نگاهم را گرفتم که صدای انا را شنیدم.

_این چرا اخماش تو همه حالا؟

رد نگاهش را گرفتم و به ایلیا رسیدم. گوشه ای از سالن ایستاده بود و با کسی هم حرف نمی زد.

آنا دوباره گفت:

_خود برج زهرماره

دلم می خواست همان موقع و به سرعت حرفش را تایید کنم اما از دستش ناراحت بودم.

_سمیر کجاست نیکا؟

بدون انکه نگاهش کنم گفتم:

_الان دیگه میاد

آهی کشید و گفت:

_خوش به حالت...آدم باید تو همچین شبی یه پارتنر داشته باشه.

با جمله ی آخرش لبخندی گوشه ی لبم نشست.

_یکم زرنگ باش دیگه انا. تو ددانشگاهتون هیشکی پیدا نمیشه یعنی

مارتا بین حرف ما پرید:

_پیدا میشه اما خانم سخت سلیقه ست

چینی به بینی ام دادم و با چشمانم به ایلیا اشاره کردم:

_یعنی ایلیا خیلی مورد خوبی بود؟

طعنه ام را نادیده گرفت و همان موقع یکی از افرادی که مسئولیت پذیرایی از مهمانان را بر عهده داشت برایمان نوشیدنی آورد.

شربتم را برداشتم و چون احساس تشنگی می کردم کمی از آن را نوشیدم.

_ایلیا به هیچ دختری روی خوش نشون نمیده. من اینو بار اول که دیدمش به دلارام گفتم.

جا خوردم و متعجب رو به آنا کردم:

_چطور مگه؟

نگاهی کوتاه به مارتا انداخت و سرش را نزدیک صورتم آورد:

_بین خودمون می مونه

تندی سرم را تکان دادم و گفتم:

_اره حتما

انا به دور و برمان نگاهی کرد و اهسته زیر گوشم گفت:

_قبلا یکی رو دوست داشته اما دختره ولش کرده رفته .

آنا سر بلند کرد و من نا باور لب زدم:

_جدی می گی؟

_اره اما به کسی نگو من بهت گفتم. مخصوصا دلارام.

خواستم چیز دیگری بپرسم که آنا خندید و گفت:

_سمیر اومد

سر چرخاندم و او را مشغول صحبت با پدر و مادر ارشیا دیدم. دلم با دیدنش آب شد. سمیر نقطه ی مقابل دلتنگی بود. وقتی نبود...نمی دیدمش مانند غریبی بودم که هیچ تکیه گاهی نداشت.

برای سمیر دست تکان دادم. ما را دید و سمتمان آمد. با ارشیا و دلارام دست داد و بعد نگاهش پر از عشقش را به من دوخت. مرا در آغوشش

کشید و گونه ام را بوسید. دستش را گرفتم و روی دو صندلی خالی کنار هم نشستیم.

_چقدر این لباس بهت میاد؟

پلکی زدم و لبی برچیدم:

_اونی که پسندیده خوش سلیقه بوده.

خندید و من سرم را روی شانه اش گذاشتم. ناخواسته نگاهم سمت ایلیا کشیده شد. بی تاب بود و با یک پایش به زمین ضرب می کوبید. برایم جای سوال داشت چرا در شب عروسی برادرش این همه ناراحت و عصبی است.

مهمانی به اوج خودش رسیده بود و چند نفری وسط میرقصیدند .

_ما هم بریم؟

با سوال سمیر نگاهم را دوباره به او دوختم.

_سمیر

_جانم؟

_قراره مامانم بیاد

برخلاف فکری که می کردم خوشحال شد.

_جدی؟ کی؟

_فکر کنم تا یکی دو هفته ی دیگه

ابرو در هم کشید و پرسید:

_چرا زودتر نگفتی؟

_من نگرانم سمیر. اگه بیاد بفهمه.

اخم کرد و جدی گفت:

_مگه قراره نفهمه

نمی دانستم چطور باید حالی اش کنم کار من در نظر خانواده ام یک رسوایی بزرگ است و ممکن بود هر واکنشی از مادرم سر بزند.

_بیاین دیگه بچه ها

با صدای آنا سر من و سمیر به طرف او و مجلس رقص کشیده شد.

سمیر زودتر بلند شد و گفت:

_پاشو نیکا جان

لبخند مهربانش کش امد و قلبم را به ناکجا اباد کشاند. از کی عاشق این چشم ها شده بودم؟ از کی صدایش وقتی برایم حرف می زد تبدیل شد به زیباترین سمفونی دنیا.

دستش را سمتم دراز کرد و لبخند عمیق تری بر لب نشاند.

_افتخار یه رقص دو نفره رو می دی؟

همه ی چشم ها سمت ما خیره بود. زیر نگاه کنجکاوشان غرق لذت بودم. دستم را جلو بردم و قفل انگشتان مردانه ی او شد. موزیک ملایمی در فضا میان رقص نور گوش هایمان را نوازش می کرد. نورهای رنگی روی صورتش پخش می شد.گاهی ابی،بنفش،صورتی،سبز. هر بار

پوست صورتش زیر یکی از این رنگ ها وجودم را می لرزاند. فاصله گرفتم و با چرخشی از زیر دستش رد شدم . باز رقصمان ارام به جریان افتاد. چشمانمان خیره در هم هزاران حرف به یکدیگر می زدند. سرش را کمی پیش کشید.

_می دونی خیلی دوسِت دارم؟.

با دستی که دور کمرم قرار گرفته مرا بیشتر به خودش چسباند. موزیک رو به اتمام بود. قبل از پایان رقص یکبار دیگر نجوا کرد.

_تو با من چه کردی دختر؟

قلبم ریتم ناموزونی به خود گرفت و گر گرفتم.

رقص نور خاموش شد و چشمانم جز تاریکی چیزی نمی دید. همزمان با اتمام موزیک صدای جیغ و دست بقیه به هوا رفت. نفس هایش با شدت بیشتری توی صورتم خورد و داغی لب هایش مماس لب هایم قرار گرفت. عرق درشتی پشت کمرم احساس کردم. اما نمی خواستم این شب با او بودن تمام شود.

***

آنا بعد از عروسی دلارام برای تعطیلات تابستانی به دبی برگشت و دلارام از پانسیون رفت تا در کنار خانواده ی همسرش زندگی کند.

دلارام می گفت چیزی به باز نشسته شدن پدر ارشیا نمانده و بعد از آن همگی به ایران باز خواهند گشت. همین که می دانستم می توانم دلارام را

در ایران ببینم و بعدها این رشته ی دوستی مان پاره نمی شود بی نهایت خوشحال بودم. من و مارتا تصمیم گرفتیم حالا که در سنگاپور ماندنی هستیم ترم تابستانی برداریم. البته این برای من خوب می شد. لااقل می توانستم زمانی که مادرم می آید به بهانه ی درس و دانشگاه به دیدن سمیر بروم. سمیری که این روزها و دو روز از آمدن مادرم، از دستم دلخور بود. او نمی خواست من موضوع ازدواجم را بیشتر از این پنهان کنم و ترجیح می داد هرچه زودتر به مادرم بگویم. راستش جرات نمی کردم. چون نمی دانستم مادرم چه واکنشی نشان می دهد. اصرار از سمیر و مخالفت از طرف من، آنقدر کش پیدا کرد که اعتراض او را در آورد:

_نکنه خجالت می کشی بگی من شوهرتم؟

دوست نداشتم سمیر فکر کند من از ازدواجم پشیمان هستم .

_مزخرف نگو سمیر

عصبانی شده بود و حتی دیگر نگاهم نمی کرد.

راهش را کشید و رفت. صدایش زد و خواستم توضیح بدهم اشتباه می کند .

_سمیر صبر کن...یه لحظه بمون حرف بزنیم.

لحظه ی اخر ایستاد و همان طور که پشتش به من بود گفت:

_فقط تا فردا وقت داری به مادرت همه چیو بگی. وگرنه خودم میام و خودمو معرفی می کنم.

لب هایم را روی هم فشردم و سمت پانسیون راه افتادم. سر راه کمی نان خریدم. به مغازه رفتم و تنقلات گرفتم. می خواستم وقت بکشم و دیرتر با مادرم روبه رو شوم. تازه دو روز می شد آمده بود و به گفته ی خودش هفته ی بعد برمی گشت. مارتا هم حرف سمیر را تایید می کرد. او هم عقیده داشت مخفی کاری به ضررم تمام خواهد شد .

وقتی به اتاقمان برگشتم مادرم را ندیدم.

_مامانم کجاست مارتا؟

عینکش را حین مطالعه ی کتابش روی چشمانش جا به جا کرد و گفت:

_فکر کنم حموم رفته

اهی کشیدم و خرید ها را کنار یخچال گذاشتم و دمغ و گرفته روی صندلی نشستم.

مارتا کنجکاوانه نگاهم کرد:

_باز که اخمو هستی؟

_با سمیر حرفم شده

_سر جریان ازدواجتون؟

سر تایید تکان دادم:

_حق داره نیکا. بهتر نیست همین امشب به مادرت همه چیزو بگی.

با بغض چشم به مارتا دوختم.

_مامانم منو نمی بخشه

عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

_مگه همون موقع که پیشنهاد سمیر رو قبول کردی به اینجاش فکر نکرده بودی؟

شانه هایم را بالا انداختم.

_نمی دونم مارتا. اونموقع فقط می خواستم سمیر رو از دست ندم.

دست هایم را بالای سرم گذاشتم و به پشت صندلی چسبیدم.

_مامانم می کشتم

_اما من فکر می کنم مادرت زن منطقی ای باشه. دیگه کاری که شده.

دست هایم را پایین انداختم و دوباره آه کشیدم.

_سمیر خواسته حتما امشب بهش بگم وگرنه خودش میاد و...

باز شدن در اتاق باعث شد بقیه ی حرفم را با ترس بخورم. مادرم با حوله ی تن پوشی که به تن داشت داخل آمد و با کلاه خیسی موهایش را می گرفت.

_اومدی نیکا؟

آب دهانم را قورت دادم و با نیم نگاهی سمت مارتا رو به مادرم گفتم:

_عافیت باشه.

_ممنون عزیزم

و سمت تخت سابق دلارام رفت و روی آن نشست.

_خوب شد اومدی، حوصله م داشت سر می رفت

و نگاهی به مارتا انداخت.

_زبون اینم که من حالیم نمیشه.

با نگرانی نگاه از مارتا گرفتم و انگشتان دستم را از استرس در هم قلاب کردم.

_مامان؟

کلاه را روی موهایش می کشید و نگاهش به پایین بود.

_بله؟

یکدفعه سرش را بالا گرفت و چشمانش چرخید و سمت یخچال و خرید هایم رفت.

_خرید کردی؟

رد نگاهش را گرفتم و سر تکان دادم:

_آره

و زبان دور لبم کشیدم.

_مامان یه...یه قضیه ای هست...که...

زبانم خشک شد و ضربان قلبم بالا رفت.

مادرم اخم کرد و زیر چشمانش چین افتاد.

_چته نیکا؟ چرا رنگ صورتت پریده؟

خودم را نمی دیدم اما کاملا حس می کردم حال خوبی ندارم و حرف مادرم درست است. حتی حین گفتن کلمات هم لب هایم می لرزید.

مارتا کتابش را بست و شش دانگ حواسش به من جمع شد. حتما او هم فهمیده بود که می خواهم جریان را بگویم. لبم را که به دندان گرفتم مارتا از لبه ی تخت خودش را جلو کشید:

_بگو تمومش کن نیکا

مادرم متعجب چشم به مارتا دوخت و دوباره نگاهش را به من انداخت.

_نیکا چیزی شده؟

دست هایم را از هم باز کردم و با ناخن های یک دستم روی دسته صندلی چوب را فشردم.

_مامان...من...من یه کاری کردم

نگاه مادرم نگران شد.

_چی؟

دیگر هیچ آب دهانی نمانده بود قورت دهم.

استرسم تا چهره ی دلواپس مارتا هم سرایت کرده بود.

_من...من اینجا...اینجا

مادرم عصبانی شد:

_چرا اینقدر تته پته می کنی دختر؟ حرفتو بزن دیگه.

وا داده بودم. حرف نزده مادرم این همه عصبی و کلافه شده بود وای به حال اینکه اصل موضوع را هم می فهمید.

نفس عمیقی کشیدم و صدای مارتا را شنیدم:

_نیکا

سیبک گلویم تکان خورد:

_بگو تمومش کن

پلکی زدم و دوباره به چشمان منتظر مادرم زل زدم. به ناخن های بی نوایم فشار بیشتری وارد کردم:

_مامان من اینجا با یه پسری آشنا شدم

اخم مادرم کمرنگ شد.

_آشنا شدی؟

و قبل از اینکه دنبال جمله ی مناسبی برای گفتن بقیه ی حرفم بگردم پرسید:

_کی هست؟

دست از ناخن هایم برداشتم و این بار به جان لب هایم افتادم.

_از...از آشنایی گذشته

مادرم باز ابرو درهم کشید و کفرش بالا آمد:

_نیکا چرا بریده بریده حرف می زنی؟

شوری خون را زیر لبم احساس کردم:

_با هم ازدواج کردیم.

رنگ از صورت مادرم پرید، ناباورانه به دهانم زل زد. جوری نگاهم می کرد که انگار منتظر بود بزنم زیر خنده و بگویم این حرف فقط یک شوخی بی مزه و لوس است.

بغض دوباره به گلویم چنگ زد و راه نفسم را برید. دستان لرزانم را در خودم جمع کردم و ملتمسانه چشم به مارتا دوختم. شاید از او می خواستم بیاید و کمکم کند. اما از او چه کمکی برمی آمد؟ مادرم حتی زبان او را هم نمی فهمید.

_تو...توچیکار...توچیکار کردی نیکا

کلمات بریده بریده ی مادرم دلم را سوزن می زد. خوب می دانستم در نظرش حماقت بزرگی کرده ام. اشتباهی که قابل بخشش نیست. اما آنقدر سمیر را دوست داشتم و دلبسته اش بودم که پای عواقبش هم بایستم .

مادرم یکدفعه فریاد زد:

_با تو بودم دختره ی خیر سر

وجودم فرو ریخت و اشک به پهنای صورتم نشست. جرات نگاه کردن به چشمان مادرم را نداشتم. ته فریادش بغضی نشسته بود که ویرانم می کرد.

_احمق بیشعور تو چیکار کردی؟ تو بدون اجازه ی خانواده ت چه گهی خوردی.

هرچه توان در جان داشتم رخت بست و دیگر کنترل لرزش زانوهایم از دستم خارج شد .
مادرم گریه کرد، با دست روی پاهایش زد و من فقط اشک می ریختم.
مارتا هاج و واج به ما دونفر خیره شده بود و نمی دانست باید طرف کداممان بیاید و دلداری بدهد .
با اشاره ی من سمت مادرم رفت و دست هایش را گرفت و با زبان خودش سعی کرد او را آرام کند اما مادرم متوجه ی حرف های او نمی شد .
این تازه اولش بود. بعد از این باید با پدرم و برادرم نیز چشم تو چشم می شدم و همه ی این عکس العمل ها را می دیدم و طاقت می آوردم .
_تو...تو چطور جرات کردی نیکا؟ این کشور خراب شده قانون نداره. اینقدر بی در و پیکره که تو بدون اجازه ی خانواده ت هر غلطی خواستی کردی. این پسره کیه؟ این کدوم بی وجودیه که تونسته گولت بزنه.
جان کندم و از روی صندلی بلند شدم. مادرم داد می زد و کم کم سر و کله ی بقیه ی دانشجویان پانسیون پشت در اتاق پیدا شد. صدای پچ پچشان را می شنیدم و عذاب می کشیدم.
با نگرانی و ترس جلو رفتم و به مادرم گفتم:
_مامان تورو خدا یواش...آبروم رفت

ناگهان بلند شد و چشمان قرمز شده و نگاه پر غضبش را سمت من پرتاب کرد:

_آبرو؟ کدوم آبرو دقیقا؟ تو اگه آبرو حالیت می شد که همچین گندی نمی زدی به زندگیت دختری احمق

گریه امانم نداد. هق زدم:

_مامان تو که هنوز ندیدیش. منم کار خلاف شرع نکردم. عقدش شدم .

دستش را بلند کرد تا توی صورتم بزند که مارتا من را عقب کشید و در آغوشم گرفت.

_نیکا مادرت چرا اینقدر عصبانیه؟

بیچاره مارتا هم رنگ به چهره اش نمانده بود .

لب گزیدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_می دونستم تا این حد ناراحت میشه. می دونستم

_بریم من همین الان باید این پسره رو ببینم

نگاهی به مارتا انداختم و رو به مادرم کردم:

_الان...الان که نمیشه

مادرم پایش را در یک کفش کرده بود.

_همین الان میریم. بجنب

_اخه...

وسط حرفم دوباره داد زد:

_همین که گفتم

و انگشت اشاره اش را سمتم تکان داد:

_می دونم باهات چیکار کنم

حرف زدن با مادرم و مجاب کردنش بی فایده بود. می خواست سمیر را ببیند و من حتی فرصت نداشتم به او خبر بدهم. جلوی در به مارتا اشاره کردم به سمیر زنگ بزند و او هم سرش را با تایید تکان داد. خیالم که راحت شد همراه مادرم از جلوی چشمان کنجکاو دانشجوها از پانسیون بیرون زدیم .

تا رسیدن به خانه ی سمیر مادرم یک کلمه هم با من حرف نزد اما من از این فرصت استفاده کردم تا بلکه نرم شود و لااقل جلوی سمیر عصبانیت به خرج ندهد.

_مامان باور کن سمیر خیلی پسر خوبیه. ما واقعا بهم علاقه داشتیم که ازدواج کردیم. می خواستم هم به تو بگم هم به بابا اما ترسیدم مخالفت کنین .

از تاکسی پیاده شدیم و جلوی آپارتمان سمیر رسیدیم. با دستم واحدش را نشان دادم. از برق روشن اتاقش معلوم بود بیدار است و احتمالا مارتا هم خبرش کرده بود.

_مامان تورو خدا باهاش بد حرف نزنیا

مادرم رو به من کرد و پوزخند زد:

_کجاییه؟ اصلا زبون من حالیش میشه؟

شانه هایم را بالا انداختم.

_هندیه

مادرم خنده ای عصبی کرد:

_پس یه عمر باید با داماد زبون نفهم سر کنیم

خجالت کشیدم که مادرم پشت سر سمیر حرف های نامربوطی می زد:

_من دوسش دارم مامان

_خوبه خجالتم نمی کشی

از عصبانیت مادرم کم شده بود و من هم دیگر نمی ترسیدم حرف دلم را بزنم.

_چرا خجالت بکشم؟ من گناهی نکردم. همه چی شرعیه. زن قانونیش شدم

مادرم چشم غره ای سمتم رفت و نگاهش را به واحد سمیر دوخت.

_کمتر اون دهنت رو پر کن و بگو زنشم.

با دلخوری نگاه از مادرم گرفتم.

_امشب تکلیفتون رو مشخص می کنم. راه بیفت ببینم.

مادرم جلوتر راه افتاد که دستش را از پشت گرفتم.

_مامان می خوای چیکار کنی؟

سرش را تند سمتم چرخاند و اخم کرد:

_تکلیفتون رو که معلوم کردم باهم برمی گردیم ایران...دیگه حق نداری درس بخونی.

دوباره دستش را کشیدم:

_من برنمی گردم مامان

مادرم ایستاد اما دیگر برنگشت سمت من. اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_می مونم همینجا با شوهرم زندگی می کنم

خشک و جدی گفت:

_تمومش کن نیکا...هنوز نمی خوای بفهمی بد کردی. جای هیچ توجیه ای برای خودت نذاشتی. با آبروی ما بازی کردی. دختر من اینقدر بی کس و کاره که برای زنگیش تنهایی تصمیم می گیره؟

مادر دیگر ادامه نداد و با پاهایی که به آن سرعت داده بود سمت آپارتمان رفت و من هم ناچار دنبالش حرکت کردم.

به واحد سمیر که رسیدیم دستش را یکسره روی زنگ گذاشت و من با ناراحتی چشمانم را بستم.

در باز شد و عطر سمیر زیر بینی ام پیچید. به سختی پلک هایم را که باز کردم دیدم با لبخندی روی لب هایش و کاملا خونسرد به من و مادرم زل زده است.

_خوش اومدین

در مدتی که باهم بودیم چند کلمه فارسی یاد گرفته بود و همان را تحویلم مادرم داد:

_سلام مادر...خوش اومدین

وقتی کلماتش را با محبت ادا می کرد قند در دلم آب می شد اما این محبت جایی در دل مادر من باز نمی کرد.

مادرم چهره در هم کشید و با دست سمیر را به عقب هل داد:

_تو برای چی دختر منو اغفال کردی هان؟

سمیر از حرکت مادرم جا خورده بود و من بیشتر خجالت زده شدم. دست مادرم را گرفتم و با التماس گفتم:

_مامان زشته تو رو خدا

سمیر متعجب رو به من کرد:

_چه خبر شده نیکا

بغض مزاحم پشت گلویم نشست.

_مامانم عصبانیه سمیر...من می دونستم.

سمیر جلو رفت تا مادرم را آرام کنم.

_مادر ببخشید...

دست هایش را برای آغوش کشیدن مادرم باز کرد که با عقب گرد کردن مادرم مواجه شد.

_دستت به من نخوره

حالا مانده بودم چطور از وسواس مادرم برای سمیر حرف بزنم و از کار مادرم دلخور و ناراحت نشود و بفهمد دست خودش نیست.
سمیر اما آرام تر از آن چیزی رفتار می کرد که انتظار داشتم .
لبخندی زد و با اشاره مادرم را سمت سالن پذیرایی کوچکش هدایت کرد.
_نیکا من می رم برای مادرت شربت بیارم
سمیر که رفت، لب هایم را روی هم فشردم و گفتم:
_مامان میشه لااقل اینجا داد وبیداد نکنی. سمیر مستاجره...ممکنه به گوش صاحب خونه ش برسه و بندازتش بیرون
_به جهنم
دوباره لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. ظاهرا حرف زدن با مادرم هیچ فایده ای نداشت و آرام نمی شد. سمیر که آمد لیوان شربت را به طرف مادرم گرفت:
_بفرمایید
مادرم بدون آنکه نگاهش کند یا زبانش به تشکر بچرخد دستش را با اکراه پس زد و رو به من کرد:
_نیکا
چشمانم را به مادرم دوختم و که او گفت:
_باید از این پسره طلاق بگیری..اینو بهش بگو
رعشه ای به جانم نشست و به خودم لرزیدم.

_گفتم اینو بهش بگو

سمیر بی طاقت پرسید:

_مادرت چی می گه نیکا؟

حرف مادرم را با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد به سمیر گفتم و او دوباره جا خورد.

_فهمیدی نیکا؟ از این پسره جدا میشی.

و رو به سمیر همین حرف را تکرار کرد. سمیر با چهره ای گرفته نگاه از مادرم گرفت اما حرفی نزد. مادرم دست بردار نبود. اما من و این قلبی که فقط برای سمیر می تپید منطق مادرم را قبول نداشتیم.

_مامان

سرش را سوالی تکان داد و منتظر جواب تاییدی از من ماند. خودمم نفهمید از کجا این حرف به ذهنم خطور کرد، اما تنها راهی می دانستم بلکه مادرم از لجاجتش کوتاه بیاید.

_من نمی تونم طلاق بگیرم

مادرم طلبکارانه گفت:

_اونوقت چرا؟

زبان دور لبم کشیدم. نگاهی به سمیر انداختم و دوباره رو به مادرم کردم:

_من حامله م

***

لیوان شربتی را که مادرم نخورد خودم تا آخر سر کشیدم و نفس عمیقی بیرون فرستادم.

_چرا به مادرت اونجوری گفتی؟

از گوشه ی چشم سمیر را نگاه کردم و جوابی ندادم. هیچ توضیح منطقی و درستی نداشتم که به سمیر بدهم.

_این وسط حرف بچه از کجا در اومد؟

سوال و جواب های سمیر تمامی نداشت. کلافه شدم و پوفی کشیدم.

_یه چیزی گفتم که دست از سرم برداره. میشه دیگه کشش ندی سمیر؟

با اخم سرش را پایین انداخت و با یکی از پاهایش شروع به ضرب گرفتن کرد:

_این حرفت عواقب بدی داره پشت سرش .

پوزخندی زدم و سرم را به عقب مبل چسباندم.

_چه عواقبی؟ مگه نشنیدی مامانم چی گفت؟

سمیر حرفی نزد و من ادامه دادم:

_نشنیدی گفت دیگه من دخترش نیستم. گفت دیگه خرج تحصیلمو نمی فرسته. گفت وسایلم هرچی تو پانسیون مونده می فرسته همین جا و خودش برمی گرده ایران.

لحنم عصبی شد و گفتم:

_نشنیدی یا من دوباره اونا رو برات تکرار کنم سمیر؟
لبخند تلخی زدم و با دست صورتم را پوشاندم. دلم می خواست گریه کنم و هرچه فحش بلدم ببندم به ریش شانس و اقبالم.
صدای قدم های سمیر را شنیدم که داشت به من نزدیک می شد. عطرش دوباره پره های بینی ام را پر کرد و دست های گرمش نوازشگر دستان لرزانم شد.
_از همه جا رونده شدم سمیر. دیگه حتی نمی تونم برگردم خونمون.
سمیر دست هایم را پایین آورد و من نگاه مغمومم را به او دوختم. از همان لبخند هایی که جذابش می کرد گوشه ی لبش نشست و سرم را روی شانه اش گذاشت.
_مگه من مردم که تو رونده بشی. بیشتر کار می کنم خرج تحصیل جفتمون رو می دم.
از گوشه ی چشمم اشکی پایین افتاد و من بیشتر از قبل شرمنده غیرت مردانه اش شدم. هر روزی که می گذشت بیشتر به خودم ثابت می شد که در انتخاب همسر زندگی ام اشتباه نکرده ام. حتی اگر او یک خارجی بود.
دست سمیر از شانه ام بالا رفت و روی موهایم نشست. خرمن گیسوانم را با انگشتانش به بازی گرفت و صدای آرامش در گوشم زمزمه وار پیچید:

_مادرت تو رو می بخشه...من مطمئنم. فقط الان شوکه ست و نمی تونه باور کنه تو همچین کاری کردی .

نا امید لب زدم:

_راست می گی؟

با اطمینان بیشتری گفت:

_آره عزیزدلم...فقط اگه بعدها سراغ بچه رو گرفت چه جوابی داری که بهش بدی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_اون تنها جوابی بود که به ذهنم اومد.

_ولی اگه مادرت بفهمه بهش دروغ گفتی خیلی بیشتر از الان ناراحت میشه.

سرم را از روی شانه اش برداشتم و به نیم رخش زل زدم:

_چیکار کنیم حالا

سمیر سر چرخاند سمتم و لبخند زد:

_خب ما که شرایط بچه دار شدنو نداریم...

باز هم نسجنیده حرف از دهانم بیرون پرید:

_بیا بچه دار بشیم سمیر

ابروهایش را بالا انداخت و متعجب چشم به من دوخت. گوشه ی لبش بالا رفت و گفت:

_داری شوخی می کنی نیکا مگه نه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_تو راست می گی، مامانم ادم کینه ای نیست. خیلی زود منو می بخشه. اونوقت اگه بفهمه من دروغ گفتم حامله م دیگه اصلا تو رومم نگاه نمی کنه، سمیر بیا...

وسط حرفم پرید و با اخم گفت:

_تو دیونه شدی نیکا؟ من و تو هردو دانشجوییم. این هیچی...بچه خرج داره. مسئولیت داره. به ایناش فکر کردی؟ ما ازدواجمون شاید عجولانه بوده اما بچه فرق می کنه. نباید بی گدار به آب بزنیم

دلخور نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_ازدواجمون عجولانه بوده؟ خب این مقصرش کیه؟ من اصرار داشتم یا خود تو؟

خودش هم ناراحت شد و گفت:

_من منظورم اونی نبود که تو فکر می کنی.

لب هایم را روی هم فشار دادم و از کنارش بلند شدم.

_پس پشت منو خالی نکن

کمی خیره نگاهم کرد و بعد تاسف بار سری به چپ و راست تکان داد:

_چرا منطقی فکر نمی کنی نیکا...عزیز دلم بچه دار شدن ما الان بزرگترین اشتباهه.

شانه هایم را بالا انداختم و سمت اتاق خواب راه افتادم:

_باشه پس شب بخیر

سمیر صدایم زد اما اعتنایی نکردم. داخل تنها اتاقی که داشت شدم و خودم را روی تختش انداختم. تختی که اگر چه یک نفره بود اما جا برای خوابیدن دو نفر هم داشت. می دانستم حق با سمیر است. می دانستم بچه دار شدنمان ریسک بزرگی ست اما از طرفی دلم نمی خواست بیشتر از این به چشم مادرم دختر دروغ گو و مخفی کاری بنظر بیایم. خودم را جنین وار جمع کردم و دست هایم را زیر سرم گذاشتم. تند رفته بودم و سمیر اگر هم از دستم رنجور و ناراحت می شد دفاعیه ای از خودم نداشتم. شاید قضیه بچه حرفی بدون فکر بود که از دهانم بیرون آمد اما به قول سمیر عواقب بزرگتری داشت. مادرم اگر می فهمید دستش انداخته ام و این دروغ را بخاطر حفظ زندگیم گفته ام دیگر تا قیامت تو صورتم نگاه نمی کرد.

عطر سمیر در فضای اتاق پیچید و متوجه شدم دنبالم آمده است .

_نیکا

لحن خوش اهنگش را وقتی نامم را صدا می زد انقدر دوست داشتم که برای بارها شنیدنش می توانستم تا آخر عمرم سکوت کنم.

_نیکا جان

وقتی باز هم جوابی ندادم جلو آمد و پشت سرم روی تخت نشست. دستش را دور کمرم گذاشت و قلب بی جنبه ام بازیگوشی راه انداخت. سمیر پشتم دراز کشید و کاملا در آغوشش جای گرفتم. حس خوبی داشتم. حسی مانند اولین باری که با حضورش تجربه کرده بودم. انگار این هم یک شروع نو و تازه بود.

برگشتم به طرفش و او لبخندی به پهنای صورتش نشاند. دست روی صورت و ته ریش در آمده اش گذاشتم و پلک هایم را بستم. خودش را کشید و هرم نفس هایش صورتم را به بازی گرفت. غرق شدم در عشقش...در محبتش که خالصانه نثارم می کرد.

_من بخاطر تو همه کاری می کنم نیکا

زمزمه کردم:

_می دونم

زیر گوشم آرام گفت:

_دوستت دارم دختر

لبخندی روی لبانم نقش بست که بلافاصله جای بوسه ی سمیر روی آن دلم را بی تاب و نا آرام کرد. چقدر آن شب طولانی بود و به همان اندازه شیرین و دلچسب. اگر از آینده خبر داشتم، اگر می دانستم بعد از این قرار است با چه اتفاقات پیش بینی نشده ای رو به رو شوم. تمام قدرتم را به

کار می گرفتم و ثانیه ها را در همان شب متوقف می کردم تا جلوتر نروند.

یک ماه از ترم جدید گذشته بود که سر درس یکی از کلاس هایم معده ام سوزش شدیدی گرفت و هر لحظه امکان داشت هرچه از صبح خورده ام همانجا عق بزنم و بالا بیاورم. دلارام که متوجه ی رنگ پریدگی ام شده بود نگران دستم را گرفت و گفت:

_خوبی نیکا؟

به سختی سری به علامت نه تکان دادم و بدون انکه مهلت پیدا کنم از استاد برای خروج از کلاس اجازه بگیرم بلند شدم و دست جلوی دهانم گذاشتم و با سرعت نور کلاس درس را ترک کردم. با شتاب میان راهرو دویدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم. خودم را کنار روشویی رساندم و هرچه میان گلویم انباشته شده بود بالا آوردم. دست و صورتم را شستم و نفس عمیقی کشیدم. ته معده ام هنوز می سوخت و دهانم طعم تلخی گرفته بود. کمی که حالم جا آمد دیدم دلارام دلواپس و هراسان وارد سرویس بهداشتی شد. با دیدنم لب گزید و سمتم آمد:

_چی شده نیکا؟ چیزی خوردی اذیتت کرده؟

نه آرامی گفتم و با انگشتانم حساب کردم چند روز عقب انداخته ام. از تعداد انگشتانم تجاوز کرده بود و شکم داشت به یقین می رسید.

_چیو داری حساب کتاب می کنی؟

به چهره ی متعجب دلارام خیره شدم و شانه هایم را بالا انداختم.

_دلی من باید برم دکتر؟

بیشتر نگران شد:

_دکتر چرا؟ ببینم درد داری؟

لبخندی کوتاه زدم و گفتم:

_هنوز مطمئن نیستم. باید آزمایش بدم اول.

***

تمام حرکاتش تند و عصبی بود مخصوصا وقتی که استکان ها را یکی یکی برداشت و توی سینی گذاشت. خودمم نمی فهمیدم چرا هر تصمیمی می گرفتم دلارام اینقدر شوکه و عصبانی می شد. با خودم می گفتم بیخیال باش نیکا...اون که جای تو نیست تا موقعیتت رو درک کنه. و پوزخندی به خودم تحویل می دادم. این بهترین توجیه ای بود که می توانستم در برابر واکنش های دلارام به خودم کنم.

_الان وقت بچه دار شدنت بود؟ اره؟

حین گفتن کلمات دندان هایش از خشم روی هم ساییده می شد. دوباره همان توجیه اولیه به کارم آند و روی زبانم چرخاندم.

_تو جای من نیستی

خنده اش هیستریک و تلخ بود.

_خداروشکر که نیستم. من نمی تونم اینقدر احمق باشم.

کلمه ی احمق را آنقدر محکم و کشیده ادا کرد که می خواست خوب توی مغزم فرو رود.
نگاهم را از جواب آزمایشی که روی اپن آشپزخانه گذاشته بودم گرفتم و سمت گاز رفتم.
_من چایی نمی خورم
صندلی پشت میز غذا خوری را بیرون کشید و روی آن نشست.
انگشتانش می لرزیدند و تند تند نفس می کشید.
_مگه چیکار کردم دلی؟
نگاهم نکرد. معلوم بود بیشتر از حد تصورم عصبانی ست. وقتی جوابم را گرفتم و خوشحالی م را دید چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند.
چند بار نا باور پرسید واقعا حامله ای تا باورش شد از نظرش حماقت بزرگی کرده ام. شبیه همان حماقتی که زمان ازدواجم با سمیر مدام زیر گوشم تکرار می کرد که انجامش ندهم.
به کابینت تکیه زدم و گفتم:
_تو که خبر نداری مامانم اومد چه آشوبی به پا کرد.
زبان دور لبم کشیدم.
_پاشو کرده بود تو یه کفش که از سمیر جداشم.
دست هایم را روی سینه جمع کرد و نفسم را فوت کردم:
_من اون لحظه مجبور شدم به مامانم بگم حامله م...

یکدفعه با تن صدای بلند وسط حرفم پرید:

_و تو دیدی حالا که اینو گفتم بهتره جدی جدی حامله بشم. اره؟

اخم کرد و این بار خودم طلبکارانه پرسیدم:

_واقعا دلیل ناراحتیت چیه دلارام؟ اینجور وقتا دوستای صمیمی ادم کلی خوشحال میشن. اما تو با همشون فرق داری

دلارام طاقت نیاورد از روی صندلی بلند شد و سمتم آمد:

_دوستای صمیمی ادم چه طوری می تونن از به چاه افتادن ادم خوشحال بشن

_چاه چیه؟

_نیکا..تو و سمیر هنوز دانشجویین. اون یه کار ثابت نداره. هزینه ی تحصیل...کرایه ی خونه، خرج خورد و خوراک و بچه که بماند. فکر ایناشو کردین و از هول حلیم افتادین تو دیگ؟

دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

_فکر درسامو کردم تا این بخواد دنیا بیاد تابستونه و من دو ترم دیگم گذروندم. فوقش ترم اخرو مرخصی می گیرم تا یکم بزرگ بشه و بدمش مهد.

دلارام پوزخند زد:

_خوبه فکر همه جاشم کردی

شانه هایم را بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_حالا کاریه که شده. تو حتی به من اجازه ندادی به سمیر زنگ بزنم و این خبرو بهش بدم.

تاسف بار سری به چپ و راست تکان داد:

_زن و شوهر لنگه ی همین. حتما تا گفتی بچه اونم استقبال کرد.

کلافه پوف کشیدم:

_دلارام میشه اینقدر انرژی منفی ندی؟

ناراحتی اش از دست من تمامی نداشت. کیفش را برداشت و قصد رفتن کرد:

_شام بمون دلی...زنگ می زنم ارشیام بیاد

دلگیر جواب داد:

_نمی خواد. شمام خرج اضافه نکنین. پولاتونو نگه دارین لازمتون میشه .

حرفش شاید از روی دلسوزی بود اما برایم سنگین تمام شد. وقتی با دلارام خداحافظی کردم از دستش دلخور بودم.

سمیر با شنیدن خبر بارداریم اگر چه خوشحال شد اما ته نگاهش نگرانی از بار مسئولیتی تازه برق می زد. با این حال حرفی نزد که من ناراحت شوم و حتی فردای همان روز کیک خرید و با هم جشن کوچک دو نفره ای گرفتیم. سمیر حالا علاوه بر کارهای تایپ، عصرها در یک کافه مشغول به کار شد و شب ها تا نزدیک سحر درس می خواند. شاید روی

هم سه ساعت هم در شبانه روز نمی خوابید. گاهی احساس عذاب وجدان می کردم شاید اگر خودخواهی من نبود سمیر این همه به دردسر نمی افتاد. اما او با معرفت از ان بود که به رویم بیاورد .

هرماه برای کنترل وضعیت بارداری ام به دکتر می رفتم و اغلب وقت ها هم دلارام همراهم می امد. هنوز از دستم ناراحت بود، اما برای اولین بار که صدای قلب جنینم را شنید ذوق زده شد و کلی قربان صدقه اش رفت. وقتی اوضاع سمیر را می دیدم دیگر حق را به دلارام می دادم. لاغرتر از قبل شده بود و دلم برایش می سوخت.

من با همان وضعیتم سر کلاس هایم حاضر می شدم و سعی می کردم حداقل با نمرات بالا واحدهایم را پاس کنم. این کمترین کاری بود که در برابر زحمت ها و محبت های سمیر از دستم برمی آمد. به خودم قول داده بودم بعد از فارغ التحصیلی شغل مناسبی پیدا کنم تا فشار زندگی از روی شانه های سمیر برداشته شود. در این مدت مادرم با من تماسی نگرفت اما یک بار شماره ی پدرم روی گوشی ام افتاد که جرات نکردم جواب بدهم بعد از ان خبری از پدر و مادرم نشد. فقط گاهی با نامی حرف می زدم و از او احوالشان را می گرفتم. نامی هیچ وقت بابت انتخابم سرزنشم نکرد و مشتاق بود به زودی همسر و فرزندم را ببیند .

اواخر ماه هفتم بارداری ام بودم که یک روز سمیر از کافه مرخصی گرفت تا وقت بیشتری در کنارم باشد. از دلارام و ارشیا برای ناهار

دعوت کردیم تا دور هم باشیم. ارشیا و سمیر کباب درست کردند و دلارام میز ناهار را چید. حتی زحمت درست کردن سالاد و دسر هم به گردن دلارام افتاد.

موقع خوردن ناهار بود که ارشیا پرسید:

_سمیر چند وقته بیرون نرفتین تو و نیکا؟

نگاهی به من انداخت و با کبابش مشغول شد.

_خیلی وقته...

بعد آهی کشید و ادامه داد:

_چیکار کنم که درس و کار اجازه نمی ده.

من هم تایید کردم و گفتم:

_مخصوصا الان که نزدیک امتحاناته.

دلارام لیوان اب را برداشت و گفت:

_اخه اینطوری م که نمیشه. همش کار و درس

و بعد رو به ارشیا کرد:

_می گم ارشیا یه روز ماشین باباتو بیار بده سمیر، زن و شوهر برن واسه خودشون بگردن

تا سمیر خواست مخالفت کند ارشیا روی شانه اش زد:

_ببینم گواهینامه که داری؟

سمیر دست از غذا کشید و با شرمندگی گفت:

_دارم ولی نمیشه که...

ارشیا اجازه نداد سمیر حرفش را کامل بزند:

_چرا نمیشه. یه روز که تعطیله ماشینو می گیرم برات میارم

و رو به من چشمک زد:

_برین حسابی خوش بگذره

از اینکه حواسشان به من و سمیر بود به داشتن همچین دوستانی افتخار می کردم.

دو هفته ی بعد ارشیا سویچ اتومبیل پدرش را برای سمیر آورد و ما هم تصمیم گرفتیم برای گردش به خارج از شهر برویم

خوشحال بودم که بعد از مدت ها سمیر می تواند به خودش استراحتی بدهد و کمی از فضای کار دور باشد. ناهار را در یک پارک جنگلی زیبا خوردیم و تا حوالی غروب همان جا ماندیم.

از سبد میوه سیبی برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم .

_سمیر

روی قالیچه ی کوچکی دراز کشیده بود و داشت به غروب خورشید نگاه می کرد.

_جانم؟

_فکر کردی اسم بچمونو چی بذاریم؟

با لبخند پلکی زد و چشمانش سمت من چرخید :

_به اسمش فکر نکردم ولی نیکا...

با مکث گفت:

_این بچه مثل یه چلچله ی کوچیک اومده تو زندگیمون و با خودش یه هیجان و حس عجیبی اورده. احساس می کنم بیشتر از قبل انرژی و نیرو دارم. برای چلچله ی کوچیکمون می تونم حتی کوه هارو هم جا به جا کنم .

از پهلو چرخید و یک دستش را زیر سرش گذاشت و دست دیگرش را روی دستم گذاشت.

_نیکا

آرام نگاهش کردم و دوباره لبخند زد:

_قول بده مواظب چلچله کوچولومون باشی

زمزمه کردم:

_باهم مواظبشیم

سیب را برشی کوچک زدم و سمت سمیر گرفتم.

_بخور بریم داره شب میشه

برش سیب را گرفت و مقابلم نشست.

_راست می گی ماشین امانته. باید ببریم بدیم

حدود نیم ساعت بعد وسایل را جمع کردیم و راهی شهر شدیم .

هوا دیگر کاملا تاریک شده بود که سمیر خمیازه ای کشید و گفت:

_چشمام بدجور سنگین شده

از شانه سرم را چرخاندم و گفتم:

_خیلی کار می کنی سمیر. باید فقط یه روز مرخصی بگیری همشو بخوابی

خندید و گفت:

_اگه این دفعه م بگم مرخصی حتما صاحب کافه بیرونم می کنه.

نچی کردم و گفتم:

_پس بذار تو تایپ پایان نامه ها کمکت کنم

اخمی کرد و از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

_لازم نیست...تو فقط فکر بچه مونو و درست باشه. همین کافیه

و با دو انگشت گوشه ی چشمانش را مالید.

نفسی فوت کردم و چشم به بیرون دوختم...شاید روی هم پنج دقیقه هم نشد که نور اتومبیلی از جلو مستقیم توی چشمانم زد و بوق های پی در پی همان اتومبیل که ترس به دلم ریخت. حواسم که به ماشین خودمان و سمیر جمع شد تازه فهمیدم ماشین ما از لاین خارج شده است .

_سمیر

پلک هایش را روی هم افتاده بود، وحشت زده تکانش دادم.

_سمیر

تن صدایم شبیه جیغ بود. تا سمیر به خودش آمد ماشین بین زمین و آسمان معلق ماند و چند بار محکم ملق زد. فریادم گلویم را پاره کرد. به تنها چیزی که فکر می کردم سمیر و بچه ی به دنیا نیامده ام بود. سرم محکم به شیشه ی جلوی ماشین اصابت کرد و بعد در سیاهی و تاریکی فرو رفتم.

بوی سوخت توی بینی ام پیچید...بوی خون...من از درون خرد شدم...شکستم...تمام شدم...تا اینکه بوی مرگ احاطه ام کرد.

***

با نوری که مستقیم داخل مردمک چشمانم برخورد کرد پلک هایم تکان خورد.

صدایی لرزان توی گوشم پیچید. هرچند گوینده اش در نزدیکی ام ایستاده بود اما احساس کردم کیلومترها با من فاصله دارد .

_برگشت...برگشت.

ته صدایش بغضی نشسته بود و سعی در کنترل هیجانات صوتی اش داشت.

سرم مانند وزنه ای چند کیلویی سنگینی می کرد و روی شانه هایم مانند بار اضافی بود . نمی توانستم بدنم را تکان بدهم و جسمی سنگین دور گلویم راه نفسم را بند آورده بود.

همان بوی آشنای چند لحظه پیش دوباره زیر بینی ام پیچید و البته یک بوی غریبه و نا آشنا.

تنها با گردش همان مردمک ها می توانستم دور و برم را ببینم. نمی دانستم در چه وضعیتی هستم و اصلا آن جا کجاست. حتی خودم را هم به یاد نداشتم.

مردی بالای سرم آمد. لباسش سفید بود و موهایش جوگندمی می زد .

کف یک دستش را جلوی صورتم تکان داد:

_بیداری؟

حرفی نزدم. لب هایم بهم چسبیده بودند.

_آره یا نه رو با پلک زدن نشونم بده باشه؟

مرد سفید پوش تمام کلماتش را آرام و شمرده ادا می کرد تا من متوجه بشوم.

پلک هایم را تکان دادم و او لبخند زد:

_خوبه...ببینم می دونی کی هستی؟

انگار او هم بو برده بود چیزی به خاطر ندارم. پلک هایم را حرکتی ندادم و او به شخص اولی چشم دوخت که عطرش آشنا بود.

دوباره نگاهم کرد:

_اسمت؟ اسمت رو می دونی؟ یادته چه بلایی سرت اومده؟

مقاومت کردم و پلک نزدم. هیچ چیزی را به یاد نداشتم. منگ و گیج بودم و علت این سوالاتش را هم درک نمی کردم.

صاحب بوی اشنا که دختر جوانی بود رو به مرد سفید پوش گفت:

_اقای دکتر این طبیعی نیست؟ اخه سه سال تو کما بوده.

سه سال؟ کما؟ فکر کردم. کما چی بود؟ همان بیهوشی کامل. سه سال...این سه سال رفت توی ذهنم و همان جا نشست. یعنی من سه سال خوابیده بودم. سه سال پیش چه حادثه ای پیش امد که حالا روی تخت بیمارستان دراز به دراز افتاده بودم و کلی لوله و دستگاه به من وصل شده است.

دکتر دوباره نگاهم کرد و من را مخاطب قرار داد:

_اذیتت نمی کنم فعلا...خیلیا منتظرن ببینن.

این خیلیا کی بودند که این مرد سفید پوش در موردشان صحبت می کرد.

اول او رفت و دختر پرستار لبخندی تحویلم داد:

_این یه معجزه ست عزیزم...کی فکرشو می کرد بعد از سه سال چشماتو باز کنی

و دوباره لبخند زد و سمت در رفت. بوی عطرش از من دور شد در حالی که این بار داشتم به معنی کلمه ی معجزه فکر می کردم.

کمی طول کشید تا موقعیتم را درک کنم. تمام گردنم را آتل بسته بودند و از درد سرم کم نشد.
دست و پاهایم اما وضعیت بهتری داشتند. شاید به همان سه سال بازه ی زمانی مربوط می شد. حتما در این مدت شکستگی هایشان بهبود پیدا کرده بودند. فقط هرچه به مغزم فشار می آوردم کمتر به نتیجه می رسیدم. من حتی اسمم را به یاد نداشتم اما کاش مسئله فقط نامم بود. چون به لطف ادم هایی که بالای سرم یک به یک جمع می شدند اسمم را فوری فهمیدم. تنها کلمه ی نیکا از زبانشان بیرون می امد و اشک هایی که پشت پلک های بعضی ها جا می ماند و روی گونه ی بعضی های دیگر سرازیر می شد .
یکی از ان هایی که مدام اشکش را به رخم می کشید خودش را مادرم معرفی کرد. زنی که زیر چشمانش چروک افتاده بود و موهای خاکستری اش به سفیدی می زد. او که از اتاق بیرون رفت پدرم و برادرم داخل آمدند. خودشان را که اینطور معرفی می کردند. پدرم چهره اش گرفته و غمگین بنظر می رسید اما برادرم انرژی خاصی بهم می داد. برخلاف بقیه زیاد ناراحت نبود و لبخند به لب داشت. گاهی هم بقیه را دعوا می کرد که جلوی من کمتر آه و ناله راه بیاندازند. حضور او را بیشتر از بقیه دوست داشتم. مثل همان دو دختری که روز قبلش به دیدنم آمده بودند. فکر کردم تا دوباره اسمشان را به خاطر بیاورم. یکی از ان ها گفته بود

شادی ست. اسمش به خودش می امد. حرف های خنده دار می زند که حالا یک کلمه اش را هم به یاد نداشتم. یکی دیگر هم همراهش بود. اسم ان یکی را نمی توانستم با خودم تکرار کنم. اما او هم سعی داشت مانند شادی باشد. مدام با من حرف می زدند و یاد گذشته می کردند. خاطراتی که من برای من هیچ حسی به وجود نمی آورد. از درون خالی و تهی شده بودم. انگار یک دستی پاکنی برداشت و تمام زندگی ام را از تصادف به آن طرفش را پاک کرد .

فقط همین حد در جریان قرار گرفتم که در دانشگاه درس می خواندم و یک شب که داشتم به خانه برمی گشتم در مسیر راه تصادف کرده ام.

همه اش همین بود...بی هیچ توضیح اضافه ای .

یک روز مادرم همراه زنی آمد ملاقاتم که هم سن و سال خودش بود. پشت سرشان دختری داخل شد که مادر ان ها را خاله و دختر خاله ام معرفی کرد. کم کم پای بعضی از فامیل و آشنایان هم به بیمارستان باز شد. به چهره ی تک تک شان خیره می شدم تا شاید چیزی از گذشته ی فراموش شده ام یادم بیاید. اما هرچه تلاش می کردم کمتر نتیجه می گرفتم. مادرم برایم آلبوم می آورد...از بچگی هایم می گفت...از زمان مدرسه...اما به خوبی حس می کردم یک چیزی این وسط کم است. انگار همه بودند و همه نبودند...با خودم می گفتم یعنی تمام ادم های زندگی ام به همین چند نفر محدود می شدند. در همین رفت و آمدها متوجه شدم پدر

و مادرم جدا از هم زندگی می کنند. برادرم نامی می گفت یکسالی ست سر کار می رود، این را گفت تا مثلا خوشحالم کند. فراموش می کرد من حافظه ای ندارم که بابت هر خبری بخواهم ذوق کنم. تنها چیزی که اولین اهمیتش را برایم داشت رفتن به خانه و فرار از محیط بیمارستان بود.
جلسه های فیزیوتراپی ام داشت نتیجه می داد و با مادرم اغلب وقت ها در همان اتاقی که بستری بودم تمرین راه رفتن می کردم. کم کم اتل گردنم را هم برداشتم و زخم هایی که هنوز روی تنم اثارشان را حفظ کرده بودند کم رنگ شدند .
روزی را که دکتر گفت می توانم دو شب بعد مرخص شوم هیچ گاه فراموش نمی کنم. اشک شوق در چشمانم حلقه بست. محیط خشک و سرد بیمارستان توی روحیه ام اثرات منفی گذاشته بود و برادرم پیشنهاد کرد حتما پیش روانشناس هم بروم. بنظر می آمد او مصمم ترین فردی بود که بیشتر از همه دلش می خواست حافظه ی من برگردد. چون مادرم بعد از مدتی بیخیال تلاشش شد و پدرم حرفی از گذشته نمی زد. سه ماه از بهوش آمدنم می گذشت که از بیمارستان مرخص شدم. مادرم برای سلامتی ام نذر کرده بود و می گفت وقتش رسیده نذرش را ادا کند. پدرم گوسفند خرید و مادرم شام نذری مفصلی پخت. همه چیز کم کم به حالت عادی خودش برگشت و من تقریبا با شرایطم کنار آمدم.

فکر می کردم همه چیز عادی و نرمال پیش خواهد رفت اما زندگی پرتنش من تازه شروع شده بود. از برخی مجلات یا برنامه های تلویزیونی زنگ می زدند و قرار مصاحبه می خواستند. در برابر پیشنهادشان تعجب می کردم اما برای ان ها جالب بود که من سه سال در کما بوده ام. می خواستند از حال و روز شرایط بپرسند و چه مضحک بود که ان ها خیال می کردند من چیزی یادم می آید. اگر به من بود می گفتم فقط یک شب تا صبح خوابیده ام. بعضی ها هم می پرسند من ان طرف را دیده ام یا نه و تنها واکنشم این بو که مانند احمق ها خیره بشوم تو صورت طرف و حتی نتوانم یک کلمه حرف بزنم. شب ها و روزها می گذشت تا اینکه یک روز نامی سراغم آمد. می گفت از روانشناسی کاربلد وقت گرفته است .

_فایده ای داره؟

از نگاهم خوانده بود نا امیدم. لبخندی زد و مطمئن جواب داد:

میگن هیپنوتیزم می کنه...شاید روی تو هم جواب بده.

_هیپنوتیزم؟

تا نامی این حرف را زد اخم های مادرم درهم رفت.

_نامی

و اشاره به اتاقش کرد:

_بیا کارت دارم

نامی با انکه مایل نبود همراه مادرم به اتاق رفت و حتی در را هم پشت سرشان بستند. صدای پچ پچشان را می شنیدم اما مفهوم کلماتشان برایم واضح نبود. داشتم شک می بردم که مادرم هیچ دلش نمی خواهد حافظه ی من برگردد چون هروقت نامی این موضوع را پیش می کشید همه چیز را با یک حرف و ادا و اشاره تمام می کرد. اما این بار زور نامی به مخالفت مادرم رسید. کلافه و تقریبا عصبی از اتاق بیرون می امد و رو به من گفت:

_پاشو بریم

مادرم باز ساز مخالف زد:

_اخه این هیپنوتیزم دیگه چه کوفتیه؟ شاید اثر منفی بذاره رو نیکا...چرا نمی فهمی پسر؟

این بار نامی سمتش برگشت و گفت:

_شما نگران چیز دیگه ای هستین؟

مادر کمی ترسید و سریع دوباره اخم کرد:

_اصلا هر غلطی دلت می خواد بکن

ان موقع فکر می کردم واقعا این نگرانی مادر از بدتر شدن حال من است و بیشتر کنجکاوی نمی کردم تا موضوع ناگفته بین او و نامی را بدانم .

به مطبی رفتیم که نامی آدرسش را از دوست خودش گرفته بود و از کار بلدی روانشناسش تعریف می کرد.

جلسه ی اول کار خاصی انجام نداد. جز چند سوال و جواب ساده. تایید داشت بیشتر ورزش کنم و فیلم هم زیاد ببینم. در جمع دوستان و فامیل بروم و دور و برم شلوغ باشد. اما دلگرمی ام داد که هر اتفاق کوچکی که در دور و برم اتفاق بیفتد می تواند حافظه ی من را برگرداند. پس از کنار هیچ چیزی بی اهمیت رد نشوم و روی حرف های طرف مقابلم خوب تمرکز کنم .

دو روز بعد شادی و سلاله به دیدنم آمدند. به حضورشان در زندگی ام عادت کردم و دلم می خواست بیشتر پیشم بیایند.

حرف های روانشناس را که به نامی انتقال دادم همان روز کلی برایم فیلم گرفته بود و من هم همراه دوستانم مشغول دیدن یکی از ان ها شدیم. وسط فیلم بلند شدم تا کمی تنقلات بیاورم. چیپس و پفک و تخمه را از کشوی کابینت برداشتم و پا به سالن پذیرایی گذاشتم که همان موقع توجه ام به یکی از صحنه های فیلم جلب شد. دو اتومبیل سواری که با سرعت از روبه روی هم درآمدند و شاخ به شاخ شدند .

ناگهان تمام تنم گر گرفت و منقلب شدم. بسته های خوراکی از دستم پایین افتادند و سرم گیج رفت.

به دیوار کناری آشپزخانه تکیه دادم و سرم را با دست هایم گرفتم. شادی و سلاله با نگرانی بالای سرم آمدند. اسید معده ام جوش آمده بود و نمی

فهمیدم چرا دیدن یک صحنه ی تصادف ان هم در فیلم اینقدر من را بهم ریخته است.

شادی دستم را گرفت و گفت:

_چت شده نیکا؟

صدای سلاله را پشت سرش شنیدم:

_نکنه چیزی یادش اومده؟

جیغ بازیگرهای فیلم توی مغزم اکو می شد. چشمانم را روی هم فشار دادم و ناله کردم:

_خاموشش...خاموشش کنین

سلاله دوید توی سالن و با کنترل تلویزیون را خاموش کرد.

_آب می خوام

شادی هم معطل نکرد و سمت سینک رفت. لیوانی برداشت و زیر شیر آب گرفت.

سلاله دوباره کنارم برگشت و با اخم گفت:

_ببینم فیلم طنز تو بساطتت نیست؟

شادی لیوان اب را به دستم داد و من هم آرام سر کشیدم.

نفسی گرفتم که شادی کنارم نشست.

_چیزی یادت اومد نیکا؟

سری به علامت نه تکان دادم. آن صحنه فقط حالم را بد کرده بود .

_می خوای یکم استراحت کنی؟

لیوان را دست شادی دادم و بلند شدم.

_نه بریم یه فیلم دیگه ببینیم؟

سلاله خم شد و بسته های چیپس و پفک را از روی زمین برداشت.

_برم ببینم طنز چی داری...

حرفش را تایید کردم:

_اره یه چیز خنده دار بزار

شادی هنوز نگران نگاهم می کرد:

_مطمئنی خوبی؟

لبخند کمرنگی به رویش زدم و گفتم:

_اره بابا...یهو فقط سرم گیج رفت

با هم به سالن برگشتیم و روی مبل نشستیم.

_قرصاتو سر وقت می خوری؟

_اوهوم

شادی و سلاله نگاهی معنادار به هم انداختند و حرفی نزدند. نمی دانستم چرا ان روزها فکر می کردم همه دارند یک راز مهمی را از من پنهان می کنند. برق توی چشمانشان ترس بزرگی داشت. ترس از برملا شدن حقیقتی که ممکن بود طوفان بزرگی به راه بیاندازد.

***

چاقو را پایین آوردم و به کاهوی توی دستم برش های کوچک زدم. نامی بالای گاز ایستاد و با کفگیر چوبی ماهی های سرخ شده را زیر و رو کرد.

_یکم پنجره رو باز بذار

نگاهم کرد و لبخند زد:

_بوی ماهی اذیتت می کنه؟

چینی به بینی ام دادم و گفتم:

_یکم

کنار پنجره رفت و کمی از درزش را باز گذاشت.

_کی نوبت دکتر داری؟

فقط کمی به مغزم فشار آوردم:

_فکر کنم هفته ی بعد

_توصیه هاشو انجام میدی؟

کاهوهای خرد شده را داخل ظرف مخصوص سالاد ریختم و بعد خیاری برداشتم تا پوستش را بگیرم.

_اره ولی خیلی فایده ای نداشته

نامی زیر شعله ی گاز را کم کرد و مقابلم ان طرف سنگ اپن ایستاد.

خیارها را داخل ظرف حلقه حلقه کردم و این بار سراغ گوجه ها رفتم.

_خوب شد اوردیم اینجا...حوصله م داشت دیگه تو خونمون سر می رفت.

صندلی پشت اپن را عقب کشید و روی آن نشست. از داخل ظرف سالاد یکی از حلقه های خیار را برداشت و به داخل دهانش برد.

_مامان چیکار می کنه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_بیشتر وقتا خونه نیست...اگر هم باشه زیاد صحبت نمی کنه باهام

گوجه را روی تخته گذاشتم تا قطعه قطعه شان کنم. نامی پوفی کشید و پنجه ی دستش را داخل موهایش فرو برد.

_نامی

_جانم؟

سرم را بالا گرفتم و خیره به چشمانش پرسیدم:

_من اگه بخوام ادامه تحصیل بدم می تونم؟

یکدفعه به سرفه افتاد و از روی صندلی بلند شد. ترسیدم خیار به گلویش پریده باشد.

_خوبی؟

فقط سرش را تکان داد و برای خودش یک لیوان اب ریخت.

کار گوجه ها هم تمام شد و دوباره به نامی نگاه کردم که نفسش سرجایش آمده بود.

_سس رو میدی؟

حواسش نبود و دوباره صدایش زدم:

_نامی

به خودش آمد:

_چی شده؟

لبخندی زدم و سری تکان دادم:

_سس مایونز رو بده

آهانی گفت و سر وقت یخچال رفت .

_یه وقتی می گم برم دانشگاه اونجا صحبت کنم برای ادامه تحصیلم بعدش می ترسم نکنه نتونم درس بخونم و الکی وقتم هدر بره.

نامی سس را برداشت و سمت من آمد و ان را روی اپن گذاشت.

_نمی دونم...چی بگم

چشمکی زدم و گفتم:

_ولی اول یه تصمیم دیگه دارم

کنجکاو شد:

_چی؟

_می خوام گواهینامه بگیرم. شاید اگه پشت ماشین بشینم کمکم کنه یادم بیاد چی شده.

نامی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_فکر خوبیه.

و بلافاصله پرسید:

_نیکا یه سوالی بپرسم؟

_اره بپرس

کمی مکث کرد و گفت:

_تو...تو واقعا هیچی یادت نمیاد؟

انگار می خواست حرفی بزند اما دودل بود. شاید هم انرژی منفی اطرافیان روی او هم تاثیر گذاشته بود. دیگر چندان مانند قبل پافشاری نمی کرد که من چیزی یادم بیاید.

_نه...تو چیز جدیدی می دونی؟

یک لحظه احساس کردم دست و پایش را گم کرد. از اپن فاصله گرفت و به طرف گاز رفت.

_نه بابا...چه چیز جدیدی؟

و خندید و گفت:

_ببینم ماهی ها نسوخته باشن

خندیده بود اما یک خنده ی کاملا تصنعی.

***

رژ صورتی کمرنگی روی لب هایم زدم و کیفم را برداشتم. از اتاق بیرون زدم و در سالن منتظر آمدن شادی و همسرش روزبه بودم. شادی دو سال قبل با روزبه ازدواج کرد زمانی که من در کما بودم. ان روز هم جشن نامزدی سلاله بود و با اینکه تازه از کلاس رانندگی برمی گشتم سریع اماده شدم تا با ان ها به جشن بروم. زنگ ایفن که صدا خورد سریع از در بیرون رفتم. کفش هایم را به پا کردم و از حیاط کوچک و نقلی مان گذشتم. شادی و روزبه داخل ماشین منتظرم بودند. با لبخند برای شان دستی تکان دادم و در عقب ماشین را باز کردم:

_سلام

روزبه از داخل ایینه ی جلو نگاهم کرد و جواب سلامم را داد. شادی سرش را به عقب چرخاند و با دیدنم ابروهایش در هم رفت.

_اینطوری می خوای بیای؟

تعجب کردم و پرسیدم:

_مگه چمه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_هیچی نزدی به خودت که. نا سلامتی جشن رفیقته.

راستش حوصله نداشتم و اصلا نمی دانستم چطور باید حاضر شوم.

روزبه ماشین را به حرکت درآورد و من لب هایم را روی هم فشردم:

_ول کن شادی خسته بودم

تنها پوفی کشید و رو به جلو برگشت. اگر سفارش های مادر از قبل نبود شاید لباس مخصوص مهمانی هم نمی پوشیدم. از صبح دلشوره داشتم و حواسم سر جایش نبود. سر آموزش رانندگی هم چند باری مربی تذکر داد و من حتی جای کلاچ و ترمز را یادم می رفت. یک چیزی ازار می دم . چیزی که من از ان خبر نداشتم. بخشی از گذشته که در همان سالها جا مانده بود و اطرافیانم هیچ اصراری به یادآوری اش به من نداشتند. مادرم می گفت درس و دانشگاه را می خواهم چکار؟ بیشتر دوست داشت ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم. گاهی زیادی اصرار می کرد و من بیشتر به شک می افتادم. یکبار که در مهمانی خانه ی خاله ام پرسیدم در زندگی قبلی من کسی نبوده؟

همین سوال مادرم انقدر برآشفت که من از سوال پرسیدم پشیمان شدم . به تندی و لحنی برزخی جواب داد هیچکسی نبوده. تو فقط درس می خوندی همین

و روی کلمه ی همینش کلی تاکید کرده بود.

_نیکا...نیکا

با صدای شادی از فکر و خیال بیرون آمدم.

گیج و منگ پرسیدم:

_چی شده؟

سعی کرد لبخندش را حفظ کند اما با حرص جواب داد:

_کجایی تو؟ رسیدیم

آرام سر چرخاندم و با دیدن ادرس خانه ی پدری سلاله اهانی گفتم و در ماشین را باز کردم. شادی کنار آمد تا روزبه اتومبیل را جای مناسبی پارک کند.

_خوبی نیکا؟

حرف دلم را به زبان آوردم:

_یکم دلم شور میزنه

_چرا؟

شانه هایم را بالا انداختم:

_نمی دونم

شادی با لبخندی براندازم کرد و لبخندش گشادتر شد:

_چه لباس خوشرنگی پوشیدی

بند کیفم را محکم گرفتم و در حالی که سمت در خانه می رفتم گفتم:

_مامانم گفت زرشکی بپوش

شادی ارام به کتفم زد و مزه پراند:

_همون سلیقه ی خاله سحره...وگرنه از تو که چیزی در نمیاد.

چشم غره ای برایش رفتم و حرفی نزدم. کنار در که رسیدیم منتظر روزبه ماندیم .

با امدنش شادی خواست زنگ را بزند اما قبل از ان در باز شد و زن جوانی همراه مردی که کنارش بود بیرون آمدند. از چهره ی زن مشخص بود حال خوبی ندارد و شوهرش هم با نگرانی دستش را می کشید.

_بیا نرگس جان...بیا زود

شادی لب گزید و نگاه من بی اختیار از روی چهره ی جمع شده ی زن پایین رفت و به برآمدگی شکمش رسید .

من و شادی و روزبه عقب رفتیم و راه برای ان ها باز شد. حسی در وجودم به غلیان افتاد .

صدای شادی را زیر گوشم شنیدم:

_اخی حامله ست

و رو به منی کرد که مات و مبهوت به زن چشم دوخته بودم.

_فکر کنم وقت زایمانشه...

و با افسوس ادامه داد:

_بیچاره وسط مهمونی

چیزی وسط سینه ام سوخت. دردی از پستوهای جانم در حال بالا آمدن از گلویم بود. پشت کمرم تیر کشید و عرق سردی روی پیشانی ام نقش بست. زن و مرد سمت ماشین سفید رنگی رفتند.

شوهر ان زن، همسرش را روی صندلی عقب خواباند که شادی دستم را گرفت:

_بیا دیگه نیکا

ناخواسته داد زدم نکن... و دستم را رها کردم. روزبه و شادی هردو با نگرانی نگاهشان به من دوخته شد .

_چیه نیکا؟

در حال خفه شدن بودم. دستم را دور گلویم انداختم و کیفم از شانه ام پایین افتاد. تصاویری مانند تکه های پازل کنار هم چیده شدند و دیگر پاهایم روی زمین بند نبودند .

شادی جلو آمد و دوباره صدایم زد:

_نیکا

دستم را جلو گرفتم:

_نیا

پشت پلک هایم آتش گرفت. تصویر پازل کامل شد. چطور سمیرم را از یاد برده بودم. حادثه ی روز تصادف دوباره مقابل دیدگانم جان گرفت.

_نیکا

صدای شادی مغزم را سوراخ می کرد. جیغ کشیدم:

_سمیر...سمیر

قدم هایم بی اختیار به عقب برگشت. جلوی چشمانم رو به خاموشی می رفت که چرخیدم و با سرعت دویدم.

بی هدف می دویدم و اشک می ریختم. نمی دانستم کجا باید بروم. چند بار زمین خوردم. چند بار تنه ام با شخص مقابل برخورد کرد. چند بار با بوق ماشین پریدم. متوجه ی هیچکدام از رفتارهایم نبودم. به خودم که امدم همینطور زیر بارش باران پاییزی قدم می زدم. یکدفعه دست روی شکمم کشیدم. جایش خالی بود. جای نبودنش می سوخت. حناق شد چسبید بیخ گلویم. زانوهایم تاب نیاورد. پشت کره کره ی مغازه ای که بسته بود تکیه دادم و کف خیس آسفالت نشستم. سمیرم کجا بود؟ چرا هیچکس از او حرف نزد؟ چرا کسی به رویم نیاورد بچه ای در شکم داشتم...

سوالات در ذهن قفل شده ام پیچ می خورد و این درد لعنتی در عمق وجودم مسخم کرده بود که نای تکان خوردن هم نداشتم .

شب شده بود؟ من کجا بودم؟ اینجایی که هستم آدرسش کجاست؟ باران شر شر می بارد. باران خیسم می کند. باران برایم دارد عذاداری می کند؟ صورت سمیر مقابل چشمانم مدام تکرار می شود. صحنه ی روز تصادف مانند جلوی چشمانم مدام برداشت می شود و من در قفل ترین حالت ممکن قرار گرفته ام .

دست هایم دوباره روی شکمم می رود. حناقم می ترکد...ضجه می زنم:

_بچه م

جیغ کشیدم. گلویم تا پاره شدنش فاصله ای نداشت. سمیر را صدا زدم.

_سمیر تو کجایی؟

انگار او را در همین محل گم کرده بودم... در همین کوچه و خیابان... در همین شهر.

من سمیرم را کجا جا گذاشته بودم. سمیر من بین روزهای مبهم سه سال و نیم گذشته کجا مانده که او را نمی بینم.

باران هنوز داشت برایم اشک می ریخت. گلویم پاره شده بود. دیگر داشتم خون بالا می آوردم. پشت پلک هایم تب داشت .

سمیر...بچه م

تکان خوردم...بلند شدم. باید بروم جواب سوالاتم را از یکی بپرسم...صدای زنگ گوشی ام را شنیدم. حتما یکی از همان دروغگوها پشت خط است. می خواهند دروغ بعدی را برایم ببافند. مادرم چه گفته بود؟ وقتی از دانشگاه برمی گشتم تصادف کرده ام؟

بلند می خندم...چه دروغ قشنگی

هیچکس دلش برایم نسوخت. هیچکس نگفت شوهر داشتم...هیچکس نگفت باردار بودم؟ بچه م دختر بود یا پسر؟ اخ چرا یادم نمی آید .

برایش اسم انتخاب کرده بودم؟ نه...گذاشته بودم دنیا که آمد سمیر خودش انتخاب کند. نمی دانم شاید سونوگرافی هم نداده بودم. سمیر می گفت بذار دنیا بیاید سوپرایزمان کند.

چه سوپرایزی شدم من...

حالا نه سمیر را دارم نه بچه ام را. ان ها کجا مانده اند. چرا پیشم نیستند. این نبودن درد دارد. این جای خالی نبودنشان، خار شده در قلبم فرو رفته است .

سمیر من ادمی نبود فراموشم کند. حتما بلایی سرش آمده بود. حتما ان تصادف...

نمیخواستم به نبودش فکر کنم. اما شکمم خالی ست. بچه کجاست؟ همان بچه ای که سمیر می گفت مانند چلچله است .

چلچله چی بود؟ همان پرستوی کوچک. معنی اش همین بود دیگر...

سمیر چقدر دوستش داشت. چقدر لحظه شماری می کرد برای دنیا آمدنش. وقتی بچه دنیا بیاید او را به مادرش می دهند. پس چرا من بچه ام را نداشتم. سمیر کجاست؟

نکند داشت بچه را تنهایی بزرگ می کرد؟

دوباره اشک ریختم...

سمیر دست چلچله ی کوچکمان را خوب گرفتی؟ زمان گریه کردنش خوب شیرش را دادی؟ پوشکش را به موقع عوض کردی؟ وقتی داشت راه می رفت چند بار زمین خورد .

اصلا اسمش را چی گذاشتی سمیر.

وسط راه رفتن دوباره افتادم. کف دست هایم سوخت. مثل دلم...

نمی دانم چه ساعتی از شب گذشته بود یا چند بار گوشی موبایلم زنگ خورد که دیدم جلوی در خانه هستم. مادرم نگران و آشفته جلوی در راه می رفت که به محض دیدنم با بی تابی سمتم آمد و تشر اولش را رفت:

_کجا هستی تو دختر؟ نصفه جونم کردی...چرا از جشن دوستت رفتی؟

و فریاد زد:

_حرف بزن ببینم

بی تفاوت به حال بد و رنگ پریده ی صورتش کنارش زدم و سمت حیاط راه افتادم. مادرم با حرص دستم را گرفت و من را سمت خودش چرخاند:

_مگه با تو نیستم...

وقتی داد می زد چشمانش درشت می شد و لب هایش می لرزید. اما من باز بی اعتنا بودم. دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت.

_برادرت و پدرت رفتن کلانتری گزارش بدن تو گم شدی. از غروب که تلفناتو جواب ندادی دارن بیمارستانا رو می گردن اونوقت تو اومدی یک کلمه جواب منو نمی دی

و جیغش تکرار شد:

_نیکا

به تندی پسش زدم و فاصله گرفتم. دلم می خواست تمام خشمم را سر یک نفر خالی کنم .

باد سردی که وزید جانم به لرزه درآمد. از تمام تنم آب می چکید و موهایم به طرز وحشتناکی روی پیشانی ام چسبیده بود .

_چرا بهم دروغ گفتی مامان؟

وقتی صدایم از ته گلویم بالا آمد بغض داشتم.

مادر فوری اخم کرد:

_چه دروغی؟

طلبکارانه گفتم:

_چرا نگفتی من شوهر داشتم؟ چرا نگفتی حامله بودم؟ شوهر و بچه ی من کجان مامان؟

چشمانم پر شد و دوباره اشک هایم جان گرفتند و به پهنای صورتم رسیدند.

مادر با نگرانی به دور و برش چشم دوخت و بازویم را محکم گرفت:

_صداتو ببر دختر. کدوم شوهر؟ می خوای آبرومونو ببری...نگفتم چون فکر آینده تو کردم. هیچکس جز من و پدر و برادرت نمی دونه تو اونور چه کثافت کاری کردی. حالام دهنت رو ببند و این قضیه رو همینجا خاک کن .

باورم نمی شد مادرم فقط برای آبروی خودش بخش مهمی از گذشته ام را نگفته باشد. گذشته ای که با تمام اشتباهاتی که در ان مرتکب شده بودم، اما به ان تعلق خاطر داشتم.

_مامان، من ازدواج کردم این چیزی نیست که تو بخوای از همه پنهونش کنی

مادرم عصبی شد و بازویم کشید. من را تا حیاط برد و در را محکم پشت سرش بست.

_کدوم ازدواج؟ کدوم شوهر؟ شوهرت تو تصادف مرد. بچه تم تو شکمت سقط شد .

کلمه به کلمه ی حرف های مادرم در مغزم اکو شد. قلبم درد گرفت.

سمیر...بچه م... نا باورانه به دهان مادرم زل زدم. نمی خواستم باور کنم.

چرا باید باور می کردم؟

شوری اشک توی دهانم پیچید .

_نیکا هرچی بوده تموم شده...بهتره همه چی رو فراموش کنی. این راز بین خودت و خانواده ت می مونه. هیشکی قرار نیست بفهمه تو قبلا چیکار داری

و تن صدایش ملایم شد:

_دخترم من فکر آینده ی تورو می کنم. تو که قرار نیست همیشه مجرد بمونی. پس بهتره یاد سمیر و بچت رو توی ذهنت برای ابد خاموش کنی .

دیگر نتوانستم تعادلم را حفظ کنم. به هق هق افتادم و زار زدم:

_چطور تونستی بهم نگی مامان؟ من حالا کجا برم؟ کجا دفنشون کردین؟ من کجا برم براشون گریه کنم؟ مامان من سمیر رو می خوام .

مادرم خودش را به من رساند و سعی کرد از کف حیاط بلندم کند:

_نیکا تورو خدا با خودت این کارو نکن دختر...سه سال و نیم گذشته. سمیر رو هم بردن کشور خودش. اون بچه هم همونجا تو سنگاپور دفن کردن. بسه پاشو بریم تو

دلم اتش گرفته بود. هرکدام از عزیزانم در نقطه ای از دنیا زیر خاک بود و من تک و تنها در خانه ی مادری ام فقط می توانستم از دوری شان ضجه بزنم و گریه کنم .

***

پارچه ی خیس را از روی پیشانی ام برداشت و به نگاه ماتم چشم دوخت.

_برات سوپ بیارم نیکا جان؟

صدای مادرم را می شنیدم اما لب های بهم دوخته شده ام تکان نمی خورد.

فقط اشک بود که از پشت پلک هایم راه خودشان را می رفتند و به من یادآوری می کردند که چه سرنوشت تلخ و وحشتناکی داشتم.

پتو را کنار زدم و به سختی نشستم. تشنه ام بود و دلم آب خنک می خواست اما دوست نداشتم با مادرم حرف بزنم .

پاهایم را لبه ی تخت آویزان کردم تا بلند شوم. مادر ظرف سوپ را روی عسلی کنار تختم گذاشت و خواست دستم را بگیرد.

_خودم بلند میشم

صدایم خیلی ضعیف بود. ولی می دانستم مادرم شنیده که بی هیچ مخالفتی کنار رفت.

بلند شدم و قدم های لرزانم را برداشتم. به هرجان کندنی بود به آشپزخانه رسیدم و سمت شیراب رفتم.

_من هرکاری کردم بخاطر خودت بود دخترم

صدای مادرم را جایی در نزدیکی ام شنیدم. دیگر حوصله ام به شنیدن حرف های تکراری نمی کشید. من دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. همه ی خاطراتم در یک چاله ی سیاه دفن شده بود .

_خواهش می کنم درک کن نیکا

لیوان را از اب چکان برداشتم. انگشتانم هنوز می لرزید. پاهایم انگار برای خودم نبودند. کف یک دستم را لبه ی سینک گذاشتم تا دوباره نیفتم. با دست دیگرم داخل لیوان اب ریختم و شیر را بستم. لیوان را به لب هایم نزدیک کردم که صدای مادرم را دوباره شنیدم:

_گذشته خیلی وقته تموم شده رفته عزیزم. با خودت کنار بیا. من نذاشتم این همه سال کسی بفهمه چی شده. همه چی رو خراب نکن نیکا

لیوان از دستم سر خورد و داخل سینک افتاد. باز هم سرگیجه گرفتم و دست هایم را در هم جمع کردم و پشت به سینک کف سرامیک آشپزخانه نشستم. نمی دانم رنگ صورتم تا چه اندازه سفید شد تا کجا دور چشمانم سیاهی رفت که مادرم هراسان سمت تلفن دوید و شماره ی نامی را گرفت.

نامی همراه پدرم آمد و سریع من را به بیمارستان بردند. دکتر دستور بستری شدن داد و تا چند روز سرم به دست هایم وصل شد. اغلب وقت ها مادر کنارم می ماند و جیغ وفریادهایم را تحمل می کرد. داد زدن هایی که حاصل کابوس های شب و روزم بود. نمی فهمیدم کی صبح بود چه وقت شب می شد. یا اسم سمیر را صدا می زدم یا بچه ام را می خواستم. مادرم اشک می ریخت...نامی نگران بود و پدرم فقط سکوت می کرد و گاهی عصبی دست در موهایش فرو می برد و طول و عرض اتاق را قدم می زد. پرستارها چاره ای نداشتند جز اینکه با آمپول ساکتم کنند. انگار برای همه خوابیدنم کافی بود. اینکه بخوابم و صدایم در نیاید. چند وقت بعد به بیمارستان روانی منتقل شدم. گاهی روانشناسی می آمد و ویزیتم می کرد. نسخه می نوشت و با گفتن چند حرف امیدوارانه راهش را می کشید و می رفت. تنها کارم این بود روی تختم چتمباتمه بزنم و به گذشته ی تلخم فکر کنم. دیگر گریه هم نمی کردم. اشکی نمانده بود. فقط

دلم می سوخت. جوری که بنظرم دورش را سیخ های داغ احاطه کرده بودند.

شش ماه در آسایشگاه بستری بودم که دکتر دستور مرخص شدنم را داد. ان روزها با خودم و شرایطم کنار آمده بودم. همه چیز را پذیرفتم و خواستم به زندگی عادی ام برگردم. اطرافیانم را بیشتر از ظرفیتشان اذیت کردم. نمی دانستم مادرم به اطرافیان در موردم چه گفته است. برایم مهم نبود. حتما چند تا دروغ پشت هم ردیف کرد و به خوردشان داد. مادرم بلد بود چطور کارهایش را پیش ببرد که کسی شک نکند. داروهایم را مرتب مصرف می کردم تا دوباره افسردگی به سراغم نیاید. گاهی نامی می آمد دنبالم و من را به سینما و شهربازی می برد. می گفت هرچه در جمع باشم برایم بهتر است. دلم نمی آمد روی درخواستش مخالفتی کنم و همراهیش می کردم .
مادر اصرار داشت نامی زودتر ازدواج کند. مخصوصا اینکه سر کار هم می رفت و مشکلی برای تشکیل خانواده نداشت .
نامی هر بار که مادرم این حرف را پیش می کشید از ادامه دادن بحث شانه خالی می کرد. تا اینکه صبر مادرم لبریز شد.
_پسر تو چرا اینقدر منو دق می دی آخه؟

داشتم از داخل روزنامه دنبال کار مناسبی می گشتم که نامی هم کنارم نشسته بود. با اخم رو به مادر کرد و گفت:

_مامان جون، من هروقت بخوام ازدواج کنم خودم بهتون می گم. میشه شما نگران آینده ی من نباشید.

مادرم با حرص لب هایش را بهم فشار داد و دست به کمر زد:

_ببین من برات دختر خوب سراغ دارم، اصلا...

نامی وسط حرفش پرید و گفت:

_منظورت که مژگان نیست مامان

مادر این بار خندید و با ملایمت گفت:

_آره پسرم...دخترخاله ت این همه خواستگار داره و ردشون می کنه چون فقط خاطر تورو می خواد. بیا از خر شیطون پایین. بریم واست خواستگاری. کی بهتر از مژگان سراغ داری؟

نامی کلافه پوف کشید و از روی مبل بلند شد.

_من هیچ حسی به مژگان ندارم. اون برام مثل نیکاست نه بیشتر. بیخود می کنه بخاطر من به خواستگاراش نه می گه. بگین اگه هنوز تو سرش عقل هست فکر منو از سرش بیرون کنه

مادر که انتظار همچین حرفی را نداشت چشمانش را گرد و گفت:

_اِ وا...

و نگاهش را سمت من چرخاند:

_تو یه چیزی بهش بگو نیکا
مادرم داشت زور می گفت و می خواست من هم مانند خودش نامی را در تنگنا قرار بدهم .
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
_من چیکار دارم مامان...نامی خودش باید تصمیم بگیره
نامی خوشحال از جواب من چشمکی تحویلم داد و با لبخند گفت:
_قربون آدم چیز فهم.

مادرم حرصش گرفته بود اما کوتاه آمد و دیگر جریان مژگان را پیش نکشید. عشق که زوری نمی شد .
مدتی بعد از طریق روزنامه کاری در یک موسسه ی خصوصی گرفتم و سه روز در هفته عصرها ریاضی تدریس می کردم. قبل از ان هم کلاس رانندگی ام را که نصفه مانده بود ادامه دادم و بالاخره توانستم گواهینامه ام را بگیرم. مادرم همچنان از تولیدی ها پارچه می گرفت و خیاطی می کرد. اوایل گاهی حرف ازدواج من را هم می زد اما یکبار که برخورد تندی نشان دادم دیگر دست از سرم برداشت و این جریان را کشش نداد .
همین که سرم را با درس دادن گرم می کردم تا فکر گذشته کمتر به سراغم بیاید برایم کافی بود. اما گاهی وقت ها دلم برای سمیر تنگ می شد. شرایطم جوری نبود که بتوانم سر خاکش بروم. در دل خودم با او

حرف می زدم و شب ها قبل خواب احساس می کردم کنارم نشسته است و موهایم را نوازش می کند. مانند همان وقت هایی که با او در یک خانه زندگی می کردم و گاهی از این همه محبت و عشقش سیراب می شدم.
با اولین حقوقم یک گوشی هوشمند خریدم. گوشی قبلی ام در اثر تصادف شکسته بود و تقریبا هیچ شماره ای از کسی نداشتم .
وقتی گوشی خریدم نامی گفت برایم برنامه می ریزد و من هم مخالفتی نکردم .
_نیکا اینستام نصب کنم برات
چانه ام را بالا دادم و گفتم:
_اگه خوبه نصب کن
سری تکان داد و گوشی ام را از روی اپن برداشت.
_خوب که هست...
برنامه را برایم نصب کرد و بعد وارد صفحه ی مشخصات شد و ان را نشانم داد .
_خب آی دیتو چی بزنم؟
_نمی دونم
دوباره پرسید:
_اسم خودت رو بزنم؟
کمی فکر کردم و گفتم:

_اره بزن...نیکا نوریان جلوش سال تولدمم بزن

شماره تلفنم را وارد کرد و نام پیجم را نوشت:

نیکا نوریان ۱۳۶۵

که البته به انگلیسی وارد کرد.

نشانم داد و گفت:

_خوبه؟

با لبخند تایید کردم و نامی هم گوشی را به دستم داد:

_می تونی دوست و آشناها رو فالو کنی.

_باشه ممنونم داداش.

شادی و سلاله جزو اولین فالورهایم بودند. بعد هم نامی و مژگان. خنده ام گرفت و گفتم:

_ماشالله که همتونم به روز هستین. فقط من از همه چی جا موندم.

نامی خندید و گفت:

_تو هم میفتی تو خط...فقط زیاد بهش وابسته نشو خوب نیست.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

_چشم اقا نامی

دوماه از موقعی که سر کار می رفتم گذشته بود. در این مدت حقوقم را پس انداز کردم چون هم پدرم و هم مادر خرجی ام را می دادند و نمی گذاشتند به پول خودم دست بزنم .

یک روز از موسسه زودتر به خانه رسیدم و تصمیم گرفتم شام را خودم بپزم. مادرم گاهی وقت ها کارش زیاد می شد و نمی رسید غذا درست کند. از فریزر سبزی و گوشت را برداشتم تا شام قرمه سبزی درست کنم. بقیه ی مواد را که آماده کردم، برنج را شستم و سراغ گوشی ام رفتم. از شانسم باطری اش تمام شده بود. شارژرم را برداشتم و گوشی ام را به برق زدم. صفحه اش که روشن شد برای کنجکاوی وارد پیام رسان شدم. یکی دوتا از شاگردانم سوالات ریاضی داشتند که جواب دادم اخر شب جوابشان را می دهم. از پیام رسان که بیرون آمد سراغ اینستا رفتم . شادی پست جدید از خودش و روزبه گذاشته بود. این ها هم بیکار بودند که همش یا کافی شاپ می رفتند یا در مهمانی ها سرشان گرم بود. به سلفی شادی که لب هایش را جمع کرده بود خندیدم و پستش را لایک کردم. خبر دیگری نبود خواستم از صفحه ام خارج شوم که دیدم از دایرکت پیام جدید دارم. تا حالا پیش نیامده بود کسی در اینستا به من پیام بدهد.

برای مهار حس کنجکاوی ام داخل دایرکت رفتم و دیدم شخصی با آی دی ناآشنا به من پیام داده است. گوشی را از شارژر جدا کردم و جلوی چشمانم قرار دادم.

آی دی را زیر لب خواندم.

_آنی

عکس پروفایلش دختری بود با موهای روشن و بلند که عینک درشت آفتابی به چشم داشت.

دوباره اسمش را خواندم...آنی

یک لحظه احساس کردم قلبم نمی زند. باورم نمی شد. نفهمیدم چطور پیامش را باز کردم.

نوشته بود:

_نیکا؟ خودتی؟ واقعا خودتی؟ تو زنده ای دختر؟

اشک در چشمانم حلقه بست. یعنی واقعا آنا بود؟ خودش بود؟ من را در اینستا پیدا کرده بود؟ وجودم خالی شده بود. دلم می خواست جیغ بکشم. خوشحالی ام را یک جوری خالی کنم. با انگشتان لرزانم روی صفحه تایپ کردم:

_آنی...من واقعا نیکام...دختر تو خودت کجایی؟ آنی بهم پیام بده...آنی من...دوست خوبم

پیام را فرستادم اما از بخت بدم ان لحظه انلاین نبود. کلافه شدم. دیگر حتی نمی توانستم فکرم را روی غذا درست کردن بگذارم. کمی منتظر ماندم اما باز آنا پیدایش نشد. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. نباید کسی می فهمید آنا را پیدا کرده ام مخصوصا مادرم. تلاش کردم به خودم مسلط شوم و سراغ اشپزی ام بروم تا زمانی که خود آنا جواب پیامم را بدهد.

***

بی میل یک قاشق برنج در دهانم گذاشتم و صفحه ی گوشی ام را که روی پایم قرار داشت روشن کردم. هنوز هیچ پیامی از آنا نیامده بود. کلافه شدم و صفحه را خاموش کردم.

_بذار کنار اون گوشی رو...مدل جدیده سر شام گرفتی دستت.

با اعتراض مادرم گوشی را کنار گذاشتم و با بقیه ی غذایم مشغول شدم. البته بیشتر بازی می کردم. بعد شام مادرم گفت کلی سفارش دارد و باید آن ها را آماده کند. منم هم از خداخواسته او را به اتاقش فرستادم و ظرف ها را شستم. کارم که تمام شد گوشی ام را برداشتم و به اتاقم رفتم و در را هم از پشت کلید زدم .

روی تختم نشستم و گوشی را روشن کردم و وارد صفحه ام شدم. این بار پیام دیگری آمده بود. خیلی سعی کردم از فرط هیجان جیغ و داد نکنم.

خودش بود. آنا...دوستی که با حضور ناگهانی اش خاطرات سالهای گذشته را برایم زنده کرد.

پیامش را باز کردم:

_نیکا چقدر دلم برات تنگ شده

این شماره ی منه. بهم حتما زنگ بزن

استرس داشتم. آب دهانم را قورت دادم و تا نزدیکی در رفتم. هنوز صدای چرخ خیاطی مادرم را می شنیدم. می خواستم مطمئن شوم او در اتاق خوابش است. از انجایی که می دانستم فاصله زمانی ایران با دبی فقط نیم ساعت است مصمم شدم همان موقع به آنا زنگ بزنم. دعا می کردم در شرایطی باشد که جوابم را بدهد. اصلا برایم هزینه ی موبایل مهم نبود. تنها چیزی که اولویت داشت شنیدن صدای یکی از بهترین دوستانم بود تا دوباره به آغوش خاطرات تلخ و شیرینم بروم .

تردید را کنار گذاشتم و شماره ی آنا را در ذهنم حفظ کردم و با مکث به او زنگ زدم.

فقط دو بوق کوتاه خورد که صدایش در گوشم پیچید:

_hello

اشک درشتی از گوشه ی چشمم پایین افتاد. لب هایم را بهم فشردم و بغضم را پس زدم:

_آنی منم...نیکا

و نفسم را محکم بیرون فرستادم.

سکوت ان طرف خط نگرانم کرد:

_آنی

این بار او بود که هیجان زده فریاد زد:

_نیکا...نیکا خودتی

محکم زیر خنده زد و گفت:

_وای باورم نمیشه...تو کجایی؟ نیکا...نیکا حرف بزن ببینم دختر. وای خدا

و باز هم خندید.

از ذوقش منم هم به خنده افتادم. هنوز هم همان آنا بود. همان قدر پر شور و هیجان .

_آنی

فقط دلم می خواست صدایش بزنم. هربار که نامش را به زبان می آوردم بیشتر باورم می شد او را پیدا کرده باشم.

_نیکا حالت چطوره دختر؟

نفسی گرفتم و دست روی گونه ی گر گرفته ام گذاشتم:

_خوبم...تو چی؟

دیگر خنده نمی کرد این بار آنا هم بغض داشت.

_الهی من قربونت برم می دونم بهت چی گذشته. مامانت تو رو برداشت برد ایران. ما هم دیگه ازت خبری نداشتیم. چقدر دلم برات تنگ شده نیکا...کاش می شد دوباره همدیگرو می دیدیم.

خدا می دانست چقدر عطش دیدنش را داشتم. تنها کسی که می توانست در مورد گذشته با او حرف بزنم و به همه ی سوالاتم جواب بدهد. حس می کردم چیزی وجود دارد که خانواده ام از من مخفی می کنند.

_آنی، من باید تورو ببینم

مشتاقانه گفت:

_اره حتما

و قبل از اینکه چیزی بگویم صدای مادرم ترس به دلم ریخت.

_نیکا...نیکا

گوشی را به دهانم چسباندم و آهسته گفتم:

_گوشی...گوشی

سمت در رفتم و آن را باز کردم. صدای مادرم از اتاقش می آمد. از همانجا گفتم:

_بله مامان؟

_دختر یه چایی برام بیار

سریع گفتم:

_باشه، باشه

در نیمه باز را دوباره بستم و کمی آرام گرفتم. یاد آنا افتادم و گلویم را صاف کردم:

_آنی من بعدا بهت زنگ می زنم.

نگران شد:

_اتفاقی افتاده

نمی خواستم بیخود دلواپسش کنم.

_نه...نه فقط بگو ببینم تو هنوز دبی هستی دیگه؟

دوباره هیجان به تن صدایش چسبید:

_آره

به فکر فرو رفتم. اگر به دبی می رفتم چقدر هزینه ام می شد؟ نچی کردم و افکار در همم را دور ریختم. هرچقدر هم می شد ارزشش را داشت که برای دیدن انا بروم. حسی ناشناخته من را برای رفتن به این سفر ترغیب می کرد. می توانستم از پس اندازم استفاده کنم. حقوق چند ماهم را خرج نکرده بودم. پس از نظر مالی نمی توانست مشکلی پیش بیاید. فوقش یه مقدار هم از نامی قرض می کردم. برادرم حتما به من کمک می کرد.

_آنی بهت زنگ می زنم

تماس را قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم. باید یکبار که در خانه تنها بودم با آنا مفصل تر حرف می زدم. مادرم هرشب عادت داشت قبل از

خواب چای بخورد. از قبل دم کرده بودم. برایش چای استکانی ریختم و به اتاقش بردم. مادرم با دیدنم عینک روی چشمش را برداشت و با لبخند تشکر کرد.

استکان را برایش روی میز گذاشتم و گفتم:

_مامان من برم بخوابم...صبح باید برم موسسه

سری تکان داد و گفت:

_باشه عزیزم

برگشتم از اتاق بیرون بروم که صدایم زد:

_نیکا

چرخیدم سمتش

_داشتی با کی حرف می زدی؟

جا خوردم و انگار رنگ از صورتم پرید:

_کی؟ من؟

چهره ی مادرم جمع شد و چانه بالا انداخت:

_اره...فکر کردم داری با یکی حرف می زنی.

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_نه مامان اشتباه شنیدی

مادرم ابرویی بالا انداخت و حرفی نزد. من هم از سکوتش استفاده کردم و به اتاق خودم برگشتم.

***

مادر چشم غره ای سمتم نشانه رفت و با غیظ گفت:

_این سفر دبی دیگه از کجا اومده؟

لب هایم را آویزان کردم و خودم را به مظلومیت زدم.

_می خوام یکم حال و هوام عوض شه بده؟

مادر همچنان با حرص ادامه داد:

_تو همین ایران نمیشه بری سفر؟ حتما باید تنهایی پاشی بری دبی؟

اولین باری نبود سر موضوع سفرم با او بحث می کردم. مادر که دید تنهایی حریفم نمی شود پای نامی را هم به میان کشاند. مادر که توقع داشت نامی حرفش را تایید کند برخلاف تصورش از من دفاع کرد:

_مامان خیلی دیگه داری بهش سخت می گیریا. یه مسافرت فقط می خواد بره

مادر رو به نامی اخم کرد:

_تو رو نگفتم بیای اینجا کاسه ی داغ تر از آش بشی گفتم بیای باهاش حرف بزنی بلکه از خر شیطون بیاد پایین

کاسه ی صبرم لبریز شد و گفتم:

_مامان من دیگه بچه نیستم. چند ماهی میشه که سی سالم تموم شده. مگه اولین باره می خوام برم یه کشور خارجی.

مادر پشت چشمی نازک کرد و از ظرف میوه برای خودش سیبی برداشت.

_اون دفعه فرق می کرد، می خواستی بری درس بخونی

و نیشخندی ته کلامش چسباند:

_البته دیدیم که به بهونه ی درس خوندن تا کجا پیش رفتی.

کنایه اش دلم را سوزاند. دوست نداشتم اینطوری حرف بزند به خصوص اینکه سمیر هم دیگه زنده نبود.

مادر با چاقو سیبش را پوست گرفت که کاملا قاطع و جدی گفتم:

_من هیچ وقت بابت اون کارم پشیمون نشدم که الان شما دارین طعنه شو بهم می زنین

مادر سرش را بالا گرفت و چشم در کاسه چرخاند:

_آره خب...هیچ وقتم که خانم اشتباه خودشو گردن نمی گیره

نگاهم را از مادر گرفتم و شانه هایم را بالا انداختم:

_من فقط انتخاب کردم همین. فکر می کنم هرکس می تونه برای زندگی ش خودش تصمیم بگیره.

مادر که حوصله اش نمی کشید این بحث را با من ادامه بدهد گازی به سیبش زد و سکوت کرد.

نامی در عوض لبخندی زد و سمتم آمد:

_خودم برات بلیت می گیرم. فقط روزش رو بهم بگو

با قدرانی چشم به نامی دوختم. چقدر بابت داشتن همچین برادری با درک بالا خوشحال بودم.

_خواهر و برادر خوب دست به یکی می کنین.

مادر لجبازی اش گرفته بود اما در نهایت کوتاه آمد. حدود دو هفته ی بعد بلیتم آماده بود. وقتی نامی بلیتم را آورد و دستم داد ناخداگاه استرس گرفتم. ترسیدم بروم و چیزهایی بشنوم که خارج از ظرفیت من باشد. اگر همه چیز خیلی بدتر می شد چی؟ کسی نمی دانست من دارم برای دیدن یک دوست این گونه خودم را به اب و آتش می زنم. هرچند مادرم همیشه زن تیزی بود و اینطور وقت ها حس ششمش به کارش می آمد.

نامی را کشاند اتاق خودش و در را بست. نتوانستم کنجکاوی ام را مهار کنم. آرام سمت اتاقش رفتم و پشت در ایستادم.

_این دختره مشکوکه پسر...چرا نمی خوای بفهمی. من مطمئنم یه خبری تو اون دبی خراب شده هست.

_چه خبری مادر من؟ دلش می خواد بره سفر بنظرم زیاد داری گنده ش می کنی

_چی بگم...چی بگم

از در فاصله گرفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم. فقط دعا می کردم تا موقع رفتنم مادر بیشتر از این به دست و پایم نپیچد.

تنها نامی با من تا فرودگاه امد. مادر هنوز هم دلخور بود و می گفت تنهایی سفر رفتن برای یک دختر جوان و تنها کار خوبی نیست. یاد حرفش که افتادم پوف کشیدم و سری تکان دادم. تا کی خانواده ها می خواستند دخترانشان را محدود کنند. تا کی حق استقلال را از آن ها می خواهند بگیرند. چرا باید دختر سی ساله ای مانند من هنوز هم برای یک سفر ازپدر و مادرش اجازه بگیرد؟

سوار هواپیما که شدم دلم هری پایین ریخت. آنا از قبل خبر داشت می آیم و قرار بود در فرودگاه دبی به استقبالم بیاید. دل توی دلم نبود و هرچه از صبح خورده بودم می خواستم بالا بیاورم. یاد سفرم به سنگاپور افتادم. چقدر ان روزها دغدغه ی ذهنی ام کم بود. کاش می شد به همان موقع برمی گشتم. به شش سال پیش...شش سال گذشته بود. از این شش سال من سه سالش را در کما بودم. من سه سال از همه چیز عقب بودم...سه سال از زندگی ام را از دست دادم. باید جبران کنم...باید از این به بعد را بیشتر از لحظات زندگی ام استفاده کنم. باید آن سه سال نقطه ی کم رنگی شود در صفحه ی زندگی سی ساله ام.

وقتی آنا را دیدم پشت چشمانم داغ شد. پلک که زدم اشک هایم روی گونه هایم جاری شد. آنا همان آنا بود. با همان موهای روشن طلایی که همه را یک طرف جمع کرده بود و جلویش را مدل چتری روی پیشانی می ریخت. پاهایم جلوتر نمی رفت. زمان برایم در همان جا ایستاد. این آنا

بود که قدم هایش را با شتاب سمتم برداشت و با مکثی چند دقیقه ای که خیره نگاهم کرد خودش را در آغوشم انداخت.

_نیکا

صدایش را که شنیدم تازه باورم شد کجا هستم و کنار چه کسی ایستاده ام. دسته ی چمدانم را ول کردم و مشت دیگرم از بند کوله ام جدا شد. دستانم را دور کمر آنا حلقه زدم:

_آنی

سرش را از روی شانه ام برداشت و با چشمان اشکبارش خندید.

_چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر

آب دهانم را قورت دادم:

_منم

صدایم بغض داشت مانند نگاه آنا.

بیرون از فرودگاه سمت اتومبیل زرد رنگ مدل بالایی رفتیم و آنا با سوئیچ در ماشین را باز کرد:

_چه ماشین خوشگلی داری انی

نگاهش را با لبخند سرم چرخاند که چشمکی زدم و گفتم:

_به قول امروزیا چی می گن؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_آهان لاکچری

آنا خندید و چمدان و کوله ام را عقب اتومبیلش گذاشت.

_هنوزم باورم نمیشه اینجایی

سری به تایید حرفش جنباندم و لب زدم:

_خیلی دلم می خواست ببینمت هم تورو...هم...

آنا وسط حرفم پرید:

_ببینم خسته که نیستی؟

متعجب پرسیدم:

_چطور؟

در صندوق عقب را بست و دست هایش را بهم کوبید:

_پایه ای اول بریم کافی شاپی با هم یه چیزی بخوریم؟

بد فکری نبود. موافقت کردم و بعد همراه هم راه افتادیم. آنی در مسیر آهنگ شادی گذاشت که البته به زبان انگلیسی بود .

از شانه سرم را به طرفش چرخاندم و به صورتش که عینک افتابی درشتی زده بود نگاهی انداختم.

_ازدواج نکردی آنی؟

نمی دانم چطور شد یکدفعه این سوال را پرسیدم اما لب گزیدم و پشیمان شدم.

_نه بابا شوهر خوب سراغ داری؟

به شوخی اش خندیدم. انا اصلا عوض نشده بود.

_سر کار می ری؟

صورتش سمت چرخید و دیدم یک لنگه ابروش را بالا انداخت:

_می خوای همه ی آمار منو الان بگیری؟

و خندید و گفت:

_راستش رو بگو اومدی منو لقمه ی کدوم آدم بدبختی کنی؟

باز خندیدم و گفتم:

_دیوونه ای آنی

_خب راست می گم دیگه شبیه خواستگارا سوال و جواب می کنی

دست هایم را بالا بردم و گفتم:

_باشه من تسلیم دیگه چیزی نمی پرسم.

به کافه ی دنجی کنار ساحل رسیدیم و آنا عینکش را روی موهایش گذاشت. نیم نگاهی به ست میز و صندلی های سفید محوطه ی کافه انداخت و گفت:

_بریم که اینجا آبمیوه هاش حرف ندارن

لبخند کمرنگی زدم و بلافاصله بعد از خودش پیاده شدم. انا کیف دستی کوچکش را در دست هایش جا به جا کرد و روی کتفم زد:

_بریم که کلی باهات حرف دارم

میزی را که کنار گلدان پایه بلند و زیبایی قرار داشت برای نشستن انتخاب کردیم. تا دادن سفارش ابمیوه هردو سکوت کرده بودیم که یکباره انا گفت:

_خیلی شب بدی بود

نگاهش که کردم ادامه داد:

_همون شبی که خبر دادن تو و سمیر تصادف کردین. دلارام داشت پشت تلفن گریه می کرد. من و مارتا نفهمیدیم چه جوری تا بیمارستان رسیدیم.

دست هایم سرد شد و لرزی از نوک پا تا فرق سرم را در برگرفت.

_از ماشین پدر ارشیا هیچی نمونده بود. هممون فکر می کردیم زنده نمی مونین.

گوشه ی لبش کج شد و عینکش را از روی سرش برداشت و با ان بازی کرد:

_هردوتون رو بردن اتاق عمل...حال هیچکدوممون خوب نبود. از همه بیشتر ارشیا و دلارام که فکر می کردن مقصر خودشونن که ماشین رو دادن دستتون.

پشت پلک هایم خیس شد اما هنوز به اشک هایم اجازه ی سرازیر شدن نداده بودم.

آنا آب دهانش را قورت داد و دوباره به من خیره شد:

_عمل سمیر خیلی طول نکشید...دیگه...دیگه نتونست زنده بمونه .

بغضم را چند بار فرو خوردم. تارهای عصبی مغزم فعال شد و با ناخن هایم به جان طراحی کنده کاری شده ی روی میز افتادم. چقدر در برابر شنیدن این حرف ها ناتوان بودم...در برابر شنیدن خبر فوت سمیر که برایم هنوز دردآور بود.

_عملت که تموم شد منتظر بهوش اومدنت بودیم. دو هفته گذشت اما تو چشماتو باز نکردی. از طریق پانسیون شماره ی مادرت رو پیدا کردیم و زنگ زدیم بهش. سخت بود اما گفتیم چه بلایی سرت اومده.

بالاخره اولین اشکم پیروز شد تا خودش را زیر چانه ام برساند.

_خدا می دونه با چه حالی خودش رو رسوند. چند روزی همونجا موند اما بعد تصمیم گرفت تو رو برگردونه ایران. دکترا امید داشتن تو بهوش میای. ما هم خیلی امیدوار بودیم. چند وقت بعد هم دلارام و ارشیا با خانواده برگشتن ایران. وقتی پدر ارشیا بازنشسته شد. از دلارام خواستم هر موقع تو بهوش اومدی بهم خبر بده. قول داد این کارو می کنه. خیلی منتظر بودم. بهم شماره شو داده بود. حتی ادرس خونه شونو. خیلی زنگ زدم اما هربار می گفت تو هنوز تو کمایی. درسمون تموم شد...من برگشتم دبی، مارتا رفت المان. دیگه به دلارام زنگ نزدم. از اونم خبری نبود. تا اینکه همین چند وقت پیش خیلی شانسی اسمتو تو اینستا سرچ کردم. باور نمیشد که یه پیج به نامت وجود داره. پیام دادم به این امید که خودت باشی و حالام اینجایی

وقتی حرف های آنا تمام شد صورتم خیس از اشک بود. گارسون سفارش هایمان را اورد که انا لیوان اب انارم را سمتم گرفت.

_بخور

به جای آنا دهان من خشک شده بود. لیوان را برداشتم و جلوی دهانم گرفت و با نی کمی از ابمیوه ام را نوشیدم .

نفسی گرفتم و گفتم:

_یعنی دلارام ایرانه؟ پس چرا هیچ وقت سراغمو نگرفت؟

آنا با تعجب نگاهم کرد:

_یعنی تو نمی دونی؟

لیوان را روی میز گذاشتم وشانه هایم را بالا انداختم.

_نه از کجا باید می دونستم؟

انا به فکر فرو رفت. از سکوتش من هم دلشوره گرفتم.

_چیزی شده آنی؟

لب هایش را روی هم جمع کرد و دست زیر چانه اش گذاشت.

_عجیبه...دلارام و مادرت یه مدتی باهم در ارتباط بودن. چطور نیومده سراغت...یعنی تو...

حرفش را ناخداگاه خورد و با آبمیوه اش مشغول شد. حس کردم چیزی هست که انا هم سعی دارد از من پنهانش کند.

صدایش زدم:

_آنی؟

نگاهش به محتویات اب انارش بود.

_هوم؟

_منو ببین

مکث کرد و نگاهش را ارام بالا آورد.

_یه چیزی هست نه

با چشمانش اشاره به لیوانم کرد:

_آبمیوه تو بخور

عصبی شدم و تن صدایم بالا رفت:

_انی

نگرانی در چشمانش موج می زد. کمی خودش را جلو کشید و با تردید گفت:

_ببینم..تو...تو چرا تنها اومدی دبی؟

متوجه ی سوالش نشدم. گنگ نگاهش کردم که زبان دور لبش کشید:

_میگم یعنی تو...

نفسش را با آه بیرون داد و من بیشتر کفری شدم.

_آنی می خوای منو بکشی؟

چشمانش را بست و سرش را روی میز گذاشت.

_وای خدا...

صدایش می لرزید. انگار می خواست مرتکب گناه بزرگی شود و من داشتم مجبورش می کردم که تن به این گناه دهد.

_انی

وقتی دوباره صدایش زدم، سرش را بالا گرفت و سیبک گلویش تکان خورد:

_تو...یعنی...وقتی آوردنت بیمارستان...

سکوت کرد. این بار اجازه دادم با خودش کنار بیاید و راحت تر حرفش را بزند. آنا کمی دیگر از اب میوه اش را نوشید و چشمانش را به نگاهم دوخت.

_وقتی اوردنت بیمارستان بچه ت هنوز زنده بود.

احساس کردم قلبم دیگر در سینه نمی زند .

_اون به دنیا اومد...هفت ماهه

شوک این حرف وجودم را ویران کرد:

_یه دختر خوشگل و کوچولو...

تصویر انا جلوی چشمانم تار شد:

_مامانت بچه رو داد دست دلارام و ارشیا تا یه مدت نگهش دارن. تا وقتی که تو از کما بیای بیرون .

نفسم حبس شد. نفسی که مطمئن نبودم حتی از چند دقیقه ی پیش آن را بیرون فرستاده باشم.

_وقتی دیدم تنهایی...گفتی از دلارام خبر نداری شک کردم نمی دونی آنا داشت اشک می ریخت یا من اینطور فکر می کردم؟

_دخترت پیش دلارامه. دختر تو و سمیر

پشت کمرم تیر کشید...دختر، من دختر داشتم. یک نفر از من وجود داشت. یک نفر از گوشت و پوست و استخوون خودم. من دختر داشتم. دختری که خودم هرگز ندیده بودم. باز هم از یک دروغ تازه رونمایی شد. باز هم زندگی چهره ی زشت و سیاه خودش را نشانم داد.

حکمت که می گفتند همین بود؟ همان امتحانی که می گویند خدا می خواهد بندگانش را آزمایش کند، همین بود؟

چقدر امتحان خدا سخت است .

پشت کمرم دوباره تیر کشید.

بلند شدم و قدم زدم. صدای آنا را شنیدم:

_کجا نیکا؟

من دختر داشتم...آنا خودش گفت یک دختر دارم. دختر من و سمیر.

_نیکا

باز هم صدایم زد و کمر دوباره تیر کشید. صدای آنا تو مغزم رژه رفت:

_دختر تو و سمیر

یکدفعه برگشتم.

آنا نگران پلک زد:

_خوبی؟

خوب بودم؟ آره باید خوب بوده باشم. مگر کسی بفهمد یک دختر دارد می تواند حالش بد شود. ان هم من که دختری از سمیر داشتم. اما کجاست؟

پس چرا من، تا حالا او را ندیده بودم؟

دخترت دست دلارامه

دلارام...دوست صمیمی من بود. دوست های صمیمی خوب می توانند از بچه ی آدم مراقبت کنند... حتما دلارام توانسته از دخترم مواظبت کند.

حتما خیلی دوستش دارد .

یک سوال ذهنم را مشغول کرد. سر بلند کردم و زل اشک های حلقه بسته شده در چشمان انا شدم:

_دلارام چرا دخترمو پس نیاورد؟

انا لبش را به دندان گرفت و چیزی نگفت.

وقتی باردار شدم دلارام خیلی سرزنشم کرد. گفت بچه مزاحم زندگی من و سمیر می شود. گفت حماقت کرده ام.

از فکر به گذشته بیرون آمدم. انا هنوز جلویم ایستاده بود. پشیمانی را از نگاهش می خواندم .

_گفتی دلارام ایرانه؟

آنا جلوتر امد خواست دستم را بگیرد که خودم را عقب کشیدم.

_نیکا بیا اول بریم خونه. اینجا واینستیم.

دلارام چرا سراغم نیامد؟ چرا دخترم را نشانم نداد. اصلا اسمش را چی گذاشته بود؟ اسمی که من و سمیر تا هفت ماهگی هم انتخاب نکرده بودیم.

به آنا نگاه کردم...او حتما اسم دخترم را می دانست.

_اسمش چیه؟

انا نگاه دزدید.

_اسم دخترم چیه آنی؟ تو می دونی؟

سکوت کرد...سکوتش فشار روحی و روانی ام را بیشتر کرد .

_نمی بخشمشون

_نیکا

انا ترسیده بود. حتما فکر می کرد کاری می کنم. باید هم کاری می کردم.

نمی توانستم بیشتر از این تحمل کنم .

_نمی بخشمشون آنی...هیچکدومشون رو

آنی ملتمسانه گفت:

_نیکا خواهش می کنم

اشک از زیر پلکم جوشید:

_بچمو پس می گیرم...دخترمو می گیرم .

انا سرش را به چپ و راست تکان داد:

_نباید می گفتم...اگه دلارام بفهمه...

فریادم حرفش را قطع کرد:

_من بچمو می خوام

***

به آدرس توی کاغذ چشم دوختم و چند بار ارام سرم را تکان دادم:

_می خوای بری سراغشون؟ میخوای چی بگی؟ یعنی منظورم اینه...

این سوال و جواب های آنا خسته م کرده بود.

_نترس نمیگم تو دادی...براش نقشه دارم

انا نچ کرد و روی مبل نشست. پدر و مادرش نبودند و انا هم دلش می خواست من چند روزی پیشش بمانم. اما مگر دلم اجازه می داد؟ حالا که همه چیز را فهمیده بودم بیشتر از این طاقت نداشتم انجا بمانم و دخترم را نبینم. همان شب انا را مجبور کردم برایم بلیت بگیرد و هرچه سریعتر به ایران برگردم.

_اخه تو که صبح رسیدی الان یهو فردا خونه باشی مامانتم شک می کنه

انا درست می گفت اما چاره ای نداشتم. جایم نبود تا درک کند برای دیدن دخترم دارم پر پر می زنم. انا کنارم نشست و دستم را گرفت. نگاهم سمتش چرخید و گفت:

_وقتی مامانت اومد سنگاپور درمونده بود. تو رو که تو اون وضعیت دید نمی دونست چیکار کنه. بچه یه مدت تو دستگاه بود. مادرت نمی تونست نگهش داره...با اصرار از دلارام خواست یه مدت ببرتش پیش خودش. خب اونم نخواست بچه ی دوستش الاخون والاخون بشه. با ارشیا مشورت کرد و خواستن تا وقتی که تو بیهوشی ازش مواظبت کنن. حتی وقتی مادرت برگشت ایران دلارامم مصر بود زودتر برگردن و به محض بهوش اومدنت بچه رو بیاره و تحویلت بده. حالا چرا نیاورده...

با پوزخندی وسط حرفش رفتم و گفتم:

_چون تو این مدت به اون بچه وابسته شده. من سه سال بیهوش بودم، درست. اما الان یک سال و نیمه که من از کما دراومدم. دلارام اگه وجدان داشت تو این مدت اون بچه رو می اورد که من ببینم .

بغضم گرفت و سرم را پایین انداختم .

_حتما دلایل خودش رو داشته. نیکا تورو خدا یکم درکش کن. دلارام دوست ماست

تیز نگاهش کردم و گفتم:

_نه اون دیگه دوست من نیست. اون یه بچه دزده. یه ادم بیشعور که بچمو ازم گرفته و مخفی کرده. برگردم ایران پیداش می کنم و اونوقت بچمو می گیرم.

دستم را روی پیشانی گذاشتم و چشمانم را بستم.

_چقدر سرم درد می کنه

انا بلافاصله از روی مبل بلند شد:

_برات قرص بیارم؟ شامم که نخوردی

دستم را پایین انداختم اما چشمانم هنوز بسته بود.

_چیزی از گلوم پایین نمیره

صدایی از انا در نیامد، با مکث پرسیدم:

_گفتی بلیتم واسه ساعت چنده؟

_شیش صبح

پلک هایم را ارام باز کردم. انا با لیوان اب و یک بسته قرص بالای سرم برگشت.

اول قرص را به طرفم گرفت و گفت:

_هنوزم می گم داری عجله می کنی؟

دستم را پیش بردم و بسته ی قرص را گرفتم:

_برای دیدن دخترم حالاشم خیلی دیر کردم.

آنا دیگر حرفی نزد. می دانست نصیحت کردن من فایده ای ندارد. مرغم یک پا داشت. اینکه زود برگردم و به دخترم برسم .

پدر و مادرم آنا درست زمانی که من به دبی رفتم بخاطر مریضی پدربزرگ آنا به ایران برگشته بودند. آنا می گفت عمر پدربزرگش به دنیا نیست و اگر اتفاقی برایش بیفتد خودش هم به ایران خواهد آمد. ادرس

خانه ی مادرم را به آنا دادم تا اگر این اتفاق افتاد حتما به سراغم بیاید.
مادرم چند باری زنگ بود برایش پیام دادم رسیده ام و حالم خوب است.
اما باز دست بر نداشت و دوباره زنگ زد. مکالمه ام با او در حد چند کلمه ی کوتاه گذشت .

رسیدم...خوبم...بعدا زنگ می زنم...

دلم نمی خواست با کسی هم صحبت شوم که فقط دروغ گفتن را می دانست.

انا در اتاق مهمان تختی برایم آماده کرد که شب را روی ان استراحت کنم. اما خبر نداشت خواب از چشمان بی قرار من فراری ست. خبر از دل وامانده ام نداشت که چطور به جلز و ولز افتاده تا به دیدنم دخترم بروم. دختری که من اسمش را هم بلد نبودم.

ساعت پنج صبح همراه انا تا فرودگاه رفتم. هرچه اصرار کردم فقط برایم تاکسی بگیرد و خودش بماند خانه و بخوابد حریفش نشدم.

_من خودم باید باهات بیام نیکا

دیگر اصرار نکردم. موقع خداحافظی محکم بغلش کردم و او بغض کرده گفت:

_اخه این چه اومدن و رفتنی بود؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

_بازم همو میبینیم

صورتش را جلو آورد و گونه ام را بوسید:

_مراقب خودت باش.

ارام پلک زدم و سمت گیت رفتم. دل توی دلم نبود. درست همان حالی را داشتم که می خواستم به دبی بیایم و آنا را ببینم. با این تفاوت که ان موقع نمی دانستم قرار است چه چیزی بشنوم اما حالا از چیزی که قرار بود با ان رو به رو شوم آگاه بودم.

مسیر دبی تا تهران و بعد از ان خانه رسیدنم به خانه کشدار و طاقت فرسا بود. باید خودم را کنترل می کردم. مادرم نباید هیچ بویی از ماجرا می برد. اگر حتی شک هم می کرد من همه چیز را می دانم حتما به دلارام خبر می داد. ممکن بود دلارام دخترم را بردارد و از ان خانه برود. اگر ادرسش را عوض می کرد دیگر دستم به جایی بند نبود. یک عمر باید حسرت دیدن دخترم را می خوردم. تا رسیدن به خانه هزاربار به خودم تلقین کردم بی گدار به اب نزنم.

همان طور که انتظار داشتم مادر با دیدنم تعجب کرد:

_چه زود برگشتی؟

دسته ی چمدانم را فشردم و سمت اتاقم رفتم:

_حوصله نداشتم بیشتر بودم. می خوام بخوابم مامان

پشتم را که به او کردم تنها پرسید:

_واسه ناهار صدات کنم؟

فقط سری به علامت تایید تکان دادم.

به اتاق که رفتم. چمدانم را گوشه ای گذاشتم و خودم را روی تخت انداختم. دست کردم و از جیب مانتویم کاغذی را که ادرس خانه ی دلارام روی ان بود برداشتم و دوباره با دقت به نوشته اش خیره شدم .

زیر لب گفتم:

_منتظر باش دلارام خانم...باید تاوان کارتو بدی.

فکری به سرم زد و با نیم خیزی نشستم. خم شدم و کیفم را برداشتم تا موبایلم را بردارم. نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم و گوش هایم را تیز کردم. صدای تلویزیون می آمد. مادرم داشت یکی از برنامه های مورد علاقه اش را می دید. خیالم راحت شد فعلا سراغم نمی اید. سریع شماره ی نامی را گرفتم و منتظر ماندم.

_جانم؟

_سلام نامی

_سلام نیکا خوبی؟ کجایی؟

مکث کردم و گفتم:

_من برگشتم خونه

از تن صدایش مشخص بود جا خورده است.

_چرا؟

فوری حرف را عوض کردم:

_نامی من یه زحمتی برات داشتم.

_چی شده؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و تردید را کنار گذاشتم.

_میشه یه دو سه روزی ماشینت رو بهم قرض بدی؟

قبل از اینکه دوباره سوالی بپرسد چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

_فقط نپرس برای چی...

با سکوتش پلک هایم را به ارامی باز کردم و به نقطه ای زل زدم.

_اگه نمی تونی من یه فکر دیگه بکنم.

سریع میان حرفم گفت:

_نه...نه، معلومه که می دم. من فعلا سر یه ساختمونی مشغول کارم.

غروب میام ماشین رو تحویلت میدم خوبه؟

لبخندی به لب هایم نشاندم:

_ممنونم

خیالم راحت شد و وقتی تماس را قطع کردم سرم را روی بالشت گذاشتم.

بخاطر بیخوابی شب قبل همین که چشمانم را بستم به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی مادر برای ناهار بیدارم کردم دوباره سعی کردم عادی برخورد کنم.

سخت بود خیلی سخت. چند بار روی زبانم آمد بگویم دخترم کجاست؟ من

از همه چیز خبر دارم. کلی با احساسم جنگیدم تا تحمل کنم و دهانم باز نشود.

غروب نامی ماشینش را برایم آورد. دستی به رویش کشید و با نیش باز شده گفت:

_جون تو و جون ماشینم. کلی وام گرفتم خریدمش

چشم غره ای سمتش رفتم و گفتم:

_ای بابا نمی خورمش که

پشت گوشش را خاراند و کنارم ایستاد. چند لحظه نگاهم کرد و جدی شد:

_نگفتی چرا زود برگشتی از دبی؟

می خواستم موضوع را با نامی در میان بگذارم. احتمال داشت او از وجود دخترم خبر داشته باشد. البته شک نداشتم مادر حتی این موضوع را از او هم پنهان کرده است. نامی فقط از حضور سمیر خبر داشت وگرنه شک نداشتم اگر چیزی در مورد بچه می دانست حتما به من می گفت. لااقل برادرم انقدر ها هم بی وجدان نبود.

مادر کنجکاو شد چرا ماشین نامی را گرفته ام. جواب قاطعی ندادم. جز اینکه نمی خواهم رانندگی فراموشم شود.

شب و بی خوابی دوباره شروع شد. تا صبح با خودم کلنجار رفتم تا روشنی روز را دیدم. صبحانه نخورده پشت فرمان پراید نامی نشستم و به سمت آدرسی که از دلارام داشتم راه افتادم. حدود یک ساعت بعد انجا

بودم. نگاهی به ساعتم انداختم. هنوز هشت صبح را نشان می داد. ساختمان خانه را از نظر گذراندم. یک اپارتمان سه طبقه که حیاطی مشترک داشت. حتما در یکی از همان واحدها دلارام و ارشیا زندگی می کردند. قلبم داشت از جا کنده می شد. دستانم عرق کرد و احساس می کردم دیگر نفسی برایم نمانده است. کلافه و عصبی روی فرمان ضرب گرفتم و منتظر ماندم. بالاخره تا شب هم شده یک نفر از ان خانه بیرون می زد. بالاخره که من دخترم را می دیدم. غرق همین افکار بودم که صدای باز شدن در را شنیدم. با شتاب سرم را چرخاندم. اتومبیل مدل بالایی از داخل حیاط بیرون آمد و با مکثی کوتاه، راننده اش پیاده شد. با دیدن چهره اش گذشته بار دیگر جلوی چشمانم تصویری از خود به جای گذاشت. هنوز همان بود. بدون کوچکترین تغییری. با همان جدیت و همان اخمی که از سالها قبل به یاد داشتم. انگار چیزی را فراموش کرده بود که دوباره به داخل خانه برگشت. دیدنش بعد از این همه سال حس عجیبی داشت. خونسردی ام را حفظ کردم و چند نفس عمیق کشیدم. او فقط ایلیا بود. نه دلارام یا ارشیا...

با آمدنش کمی سرم را خم کردم. دوست نداشتم جلب توجه کنم یا بفهمد کسی دارد زاغ سیاهش را چوب می زند. ایلیا پشت فرمانش نشست و با سرعت رفت. به جای خالی اش چشم دوختم. اینطور که معلوم بود همه باهم در یک آپارتمان زندگی می کردند. پس حتما ایلیا هم از خیلی چیزها

خبر دارد. احساس حماقت می کردم. انگار یک عمر همه سرم را کلاه گشادی گذاشته بودند و پشت سرم به ریش نداشته ام می خندیدند.

چیزی نگذشت که یک اتومبیل دیگر هم از خانه خارج شد. تویوتای مشکی رنگی که خیلی احتیاجی نبود دقیق شوم تا بفهمم راننده اش ارشیاست. بغض نشکسته ام را مدام بالا و پایین کردم...دست هایم بی حس و کرخت شد. نمی دانستم باید چیکار کنم؟ حالا که تا انجا رفته بودم انگار دیگر مغزم کار نمی کرد. دستم روی سوئیچ ثابت ماند. می خواستم بروم و دیگر حتی پشت سرم را نگاه نکنم اما نمی شد...می رفتم ان وقت با دلم چه می کردم؟

موبایلم زنگ خورد. حدس می زدم مادر باشد. بی حوصله جوابش را دادم:

_بله؟

_کجا رفتی نیکا اول صبح؟

بخاطر سفر دبی چند روزی از موسسه مرخصی گرفته بودم. اما می توانست حالا که برگشتم بهانه ی خوبی باشد.

_موسسه کار داشتم

_مگه تو این ساعت کلاس داشتی؟

سوالات مادر داشت کفرم را بالا می اورد. دیگر رو راست بودن با ان ها کافی بود. من هم بلد بودم دروغ بگویم.

_نه یه کار اداری داشتم. الانم باید برم مامان

نماندم تا حرف دیگری بزنم و تماس را قطع کردم. کلافه شدم و از داشبورد چند سی دی اهنگ برداشتم. لااقل امیدوار بودم سلیقه ی موسیقیایی نامی با من جور باشد. بالاخره یکی را انتخاب کردم و پخش را زدم. با شنیدن صدای خواننده سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

زیبای بی چون و چرا هرگز نفهمیدی

تنها دلیل خوبه این دنیای بد بودی

اما تو تقصیری نداری کاش امکان داشت

این قدرها زیبا بودن را بلد بودی

اوازه ت تا شهرهای ساحلی رفته

دریا حسابت را از ادمها جدا کرده

بیش از تو زیبایی همیشه حد و مرزی داشت

زیبایی تو مرزها را جا به جا کرده

عاشق تو ام نرو که بی تو هر قدم

نمی شود به غیر غم تقدیرم

نیمه دیگرم تمام عشق و باورم

اگر من از تو بگذرم می میرم
روزی که چشمان تو سهم من چشم باشد
غم می تواند از وجودم دست بردارد
یک شهر را دیوانه ی زیبایی ات کردی
اینقدر زیبایی برایت دردسر دارد
عاشق توام نرو که بی تو هر قدم
نمی شود به غیر غم تقدیرم
نیمه دیگرم تمام عشق و باورم
اگر من از تو بگذرم می میرم
عاشق توام نرو که بی تو هر قدم
نمی شود به غیر غم تقدیرم

پشت پلک هایم می سوخت. صدای خواننده اشکم را درآورد و ضبط را خاموش کردم. دیگر نمی خواستم بیشتر از این وقت را تلف کنم. استارت زدم و به راه افتادم. به اولین گل فروشی که رسیدم ایستادم و داخل رفتم. سفارش یک دسته گل زیبا را دادم و بعد از پرداختش دوباره سمت خانه ی دلارام حرکت کردم. وقتی رسیدم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. نزدیک ده بود و احتمال می دادم دلارام بیدار باشد. اتومبیل را گوشه ای پارک کردم و سمت در رفتم. از روی نوشته های آیفن اسم ارشیا را کنار زنگ طبقه ی دوم دیدم. طبقه ی اول متعلق به پدر و مادرش بود و طبقه

ی سوم نام ایلیا مهاجر را نوشته بودند. ابروهایم را بالا انداختم. پس یعنی ایلیا هم ازدواج کرده بود؟ نفسم را بیرون فرستادم و سری تکان دادم. اصلا به من چه ربطی داشت این موضوع. فقط دیدن دخترم مهم بود. دوباره نفس عمیقی کشیدم و انگشتم را روی زنگ نگه داشتم. می ترسیدم. نمی دانستم چه اتفاقی ممکن بود بیفتد اما این بار تعلل نکردم و زنگ را فشردم. اما از انجا که ایفن تصویری بود کنار کشیدم تا من را نبیند.

_کیه؟

صدای دلارام که داخل کوچه پیچید نفس هایم را به شمارش درآورد. چیزی نگفتم. می خواستم خودش تا دم در بیاید. چند لحظه که گذشت توانستم حال منقلب شده ام را کنترل کنم. مقابل در رفتم و دسته گل را جلوی صورتم گرفت. یکی از همان لبخندهای درشت و مصنوعی ام را پشت لب هایم نشاندم تا دلارام را به شک نیاندازم. صدای باز شدن در را شنیدم و دوباره صدای دلارام که متعجب پرسید:

_بفرمایید

دسته گل را پایین اوردم و لبخندم را حفظ کردم:

_سوپرایز

نگاه دلارام مات شد. خشکش زد و من فرصت داشتم به اندازه ی تمام سالهایی که او را ندیده بودم آنالیزش کنم. زیاد تغییری نکرده بود. حتی

خیلی خوشگلتر از قبل نشان می داد و البته پخته تر. مانند همه ی خانم هایی که چند سال از زندگی مشترکشان می گذرد. مانند همه ی مادرهایی که وقت می گذارند برای کودکشان.

خیلی زود در برابر ندای دلم جبهه گرفتم. دلارام مادر نبود...حداقل برای بچه ی من.

هنوز نا باورانه نگاهم می کرد که با همان لبخند ظاهری ام جلو رفتم و گفتم:

_نمی خوای به دوستت سلام بگی دلی جونم

چقدر خوب که نقش بازی کردن را بلد بودم.

و دسته گل را سمتش گرفتم.

_بفرما عزیزم

پلکی زد و کلمات به سختی روی زبانش چرخید:

_نیکا...واقعا خودتی؟

زیر خنده زدم و گفتم:

_نه پس...خواهر دوقلوشم.

لبخندی گوشه ی لبش جا گرفت. حس می کردم او هم دارد خوشحالی اش را خیلی غیر طبیعی نشانم می دهد.

_باورم نمیشه

_اوف خسته شدم اینجا وایستادم نمی خوای دعوتم کنی بیام تو

گیج و منگ به عقب و همینطور ساختمان سر چرخاند و دوباره نگاهم کرد. حتما پیش خودش فکر می کرد من همه چیز را می دانم اما می خواستم وانمود می کردم از اصل موضوع بی خبر هستم.

_چرا...چرا بیا تو

دستپاچه شده بود و روی کارهایش تمرکز نداشت. دعوتم کرد داخل حیاط و نصف راه را نرفته برگشت و یکدفعه در آغوشم کشید:

_خیلی خوشحالم کردی نیکا

دلم می خواست باور کنم این حرف از ته دلش است. اما حیف که نفرت و ناراحتی ام چشمانم را روی همه چیز بسته بود.

حیاط بزرگ و زیبایی داشتند. با درختان سپیدار و گردو و آلاچیقی که کنار یکی از درخت ها و گل هایی که اطرافش کاشته شده بود منظره ی جالبی را پیش چشمانم به رخ می کشید.

همراه دلارام چند پله ای را بالا رفتم و از طبقه ی اول رد شدیم. میان راه نگاهم کرد و گفت:

_آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

وقتی این سوال را پرسید ترس و نگرانی در چشمانش داد می زد.

دوباره لبخند زدم و گفتم:

_مفصله بهت می گم حالا

دیگر حرفی نزد و سرش را پایین انداخت. ظاهرا از نگاه کردن مستقیم به من ابا داشت.

به طبقه ی دوم رسیدیم و دلارام من را به داخل دعوت کرد. به سالن بزرگ خانه چشم دوختم که دو دست مبلمان در خودش جای داده بود. توقع داشتم به محض ورود دخترم را ببینم. دلارام سمت آشپزخانه رفت و دسته گلی را که آورده بودم داخل گلدان شیشه ای گذاشت و روی کانتر قرار داد. آشپزخانه اش نورگیر بود. با ست کابینت های چوبی سفید فضا را روشن تر نشان می داد. تقریبا تمام وسایل خانه چوبی و سفید بود ند. حتی سرامیک های کف سالن .

_ارشیا نیست؟

صلاح دیدم اول سراغ او را بگیرم.

دلارام از اشپزخانه بیرون امد و مقابلم ایستاد:

_نه رفته سرکار

دوباره با لبخند نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_پس فکر کنم تنهاییم. حسابی گپ می زنیم

دلارام دهان باز کرد حرفی بزند که صدای در یکی از اتاق ها را شنیدم و بلافاصله صدای دختر بچه ای که با پشت دست چشمانش را می مالید:

_مامان کجایی؟

همه چیز در همان ثانیه ایستاد و در قالب یک سکوت کشدار فرو رفت. آرام که چرخیدم دختر بچه ای پنج ساله را دیدم با صورتی سبزه رو و گرد با چشمان مشکی درشت. موهایش رنگ چشمانش بود و جلویش روی پیشانی مدل چتری داشت. دهانم از ان همه شباهتش به سمیر باز مانده بود. اگر حتی نمی دانستم او دختر من است باز هم با دیدنش یاد سمیر می افتادم. نگاهم زل صورت خوابالودش شده بود بی انکه پلک بزنم. می خواستم همه ی غیبت هایم را در همان لحظه جبران کنم. به اندازه ی سالهایی که نبودم جبرانش کنم این ندیدن را.

_مامان این خانمه کیه؟

وقتی دلارام را خطاب قرار داد و گفت مامان وجودم چون اتش فشان داغ در حال ترکیدن بود. لب هایم لرزید و بغض همیشگی به سراغم آمد. نفهمیدم دلارام کی خودش را به او رساند و دستش را گرفت و به سمت دیگری کشاندش.

_بریم...بریم مامان دست و صورتت رو بشوره

دلارام هم گفت مامان. گفت و من این بار تب کردم. زانوهایم خم شد و توان ایستادنم را از دست دادم. جلو رفتم و با حالی که روی نفس هایم کنترلی نداشتم دسته ی مبل را گرفتم و خودم را روی آن انداختم .

_خدایا من چیکار کنم...حالا باید چیکار کنم

این جملات را زیر لب تکرار کردم و از درون زار زدم. به حال بدبختی هایم. به حال سرنوشت بی رحمی که دست دور گلوی من گذاشته بود.
صدای باز و بسته شدن در دستشویی موجب شد اشک های جمع شده پشت پلک هایم را با چند نفس عمیق عقب بفرستم و دوباره نقاب به صورت بزنم. با آمدن دلارام لبخندی به لب نشاندم و سعی کردم مستقیم به دخترم نگاه نکنم. می ترسیدم کم بیاورم و نتوانم جلوی خودم را بگیرم.
_بچه...بچه داری؟
رنگ از صورت دلارام پریده بود و حال او هم چندان خوب بنظر نمی رسید. اما من قرار نبود به رویش بیاورم.
لبخند کوتاهی زد و گفت:
_اره
بلند شدم و سمتشان رفتم. تمام فکر و ذهنم این بود آن بچه را بغل کنم. اما قبل از رسیدنم
دلارام دوباره سمت آشپزخانه رفت، در حالی که دست دخترم را محکم گرفته بود .
دنبالش حرکت کردم:
_اسمش چیه؟
تمام تلاشم این بود حین گفتن کلمات صدایم نلرزد و خونسرد باشم.

دلارام دخترم را روی روی صندلی میز غذاخوری نشاند و بدون نگاه کردن به من جواب داد:

_هلیا

هلیا....اسم دخترم هلیا بود. زیر لب چند بار تکرارش کردم. و دیگر نتوانستم جلوی بازیگوشی چشمانم را بگیرم. دلم دخترم را می خواست. حسرت یک لحظه به آغوش کشیدنش به دلم مانده بود. قدم هایم را اهسته و شمرده سمت آشپزخانه برداشتم. دلارام از این رو به آن رو شده بود. از عمد نادیده ام می گرفت. خوب می دانستم حضورم دارد آزارش می دهد و اگر چاره داشت دستم را می گرفت و از خانه اش پرتم می کرد بیرون.

_چند سالشه؟

به طرف یخچال رفت و درش را باز کرد. هلیا سرش را سمت برگرداند و با ان چشمان درشتش خیره ام شد.

_چهارساله و نیمه مه خاله

خاله گفتنش قلبم را مچاله کرد. دلارام ظرف پنیر و کره را روی میز گذاشت و این بار مستقیم نگاهم کرد.

_ببخش نیکا جون من باید فعلا صبحونه ی هلیا رو بدم .

و بدون تعارف به من برای نشستن پشتش را به من کرد و کنار هلیا روی صندلی دیگری جای گرفت.

خیلی خشک و جدی حرف می زد تا معذبم کند. رفتار اولش هم اگرچه خیلی صمیمی نبود اما حالا به طور کلی مانند غریبه ها برخورد می کرد.

_ببخشید فکر کنم بد موقع اومدم.

لقمه ای به دست هلیا داد و با کمی دست دست کردن بلند و روبه رویم ایستاد.

_راستش خیلی از دیدنت جا خوردم نیکا. امروزم قراربود جایی برم که خیلی مهمه. نخواستم بگم اول که از دستم ناراحت نشی. خب هرچی باشه چند ساله ندیدمت.

معلوم بود دارد دروغ می گوید. بی تعارف می خواست گورم را گم کنم.

خودم را نباختم و دوباره لبخند زدم:

_اشکالی نداره...هروقت اماده شدی منم می رم.

تنها سری تکان داد و دوباره کنار هلیا نشست.

دلارام صبحانه ی هلیا را داد و من هم در تمام این مدت فقط به نیم رخش زل زدم. خودمم از رفتارم حیرت می کردم. این همه مقاومت در برابر همچین اتفاقی دور از ذهن خودم داد.

_برو کارتون ببین تا من برم آماده شم

هلیا از روی صندلی پایین پرید و از کنارم مثل فشفشه رد شد. کنترل تلویزیون را برداشت و ان را روشن کرد. دلارام هم به محض بلند شدنش چرخید سمتم و دست روی بازویم گذاشت.

_ببخش نیکا جون واقعا امروز قرار مهمی دارم. شماره تو بده خودم بهت زنگ می زنم یه روز بیای اینجا

و لبخندی که در نظر من غیرواقعی بود تحویلم داد و سمت یکی از اتاق خواب ها رفت. میان راه ایستاد و رو به هلیا کرد:

_صدات کردم بیا حاضرت کنم.

کمی بعد داخل اتاق خوابی که در انتهای راهروی باریک گوشه ی سالن قرار داشت رفت. از فرصت تنهایی بین خودم و هلیا استفاده کردم و با عجله سمتش دویدم. او را که در عالم بی خبری اش کارتون می دید به اغوشم کشیدم و تمام صورتش را بوسه باران کردم. اشک چون اب روان از زیر پلک هایم جوشید و گونه هایم را خیس کرد. بینی ام را تا زیر گردن و تنش کشیدم و با همه ی وجودم بوی کودکانه اش را استشمامم کردم .

_چیکار می کنی خاله؟

سرم را بلند کردم و از پشت دیدگان خیسم نگاهی به صورت متعجبش انداختم و گفتم:

_الهی من قربونت برم. فدای چشمای خوشگلت بشم عزیزدلم .

و باز چند بار پشت سر هم لپش را بوسیدم.

دستی روی موهایش کشیدم و نوازشش کردم.

_خوشگل من...قربونت برم

ناگهان یادم افتاد دلارام ممکن است هرلحظه از اتاق خواب بیرون بیاید.

سریع با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و نفس هایم را محکم و با شتاب بیرون فرستادم.

_خاله تو دوست مامانمی؟

_اره قربونت بشم

لب هایش را جمع کرد و گفت:

_پس چرا تا حالا پیش من نیومدی؟

باز هم اتش به جانم انداخت. به سختی گفتم:

_من...مریض بودم.

_کجات درد می کرد؟

دستم را بی اختیار روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و لبخند زدم:

_اینجام

چشمانش را درشت کرد و با مژهای بلندش پلکی زد:

_خاله می خوای بیای عروسکامو ببینی؟

مشتاق شدم و از خدا خواسته گفتم:

_اره عزیزم

دستم را گرفت و کشید:

_پس بیا

دنبالش راه افتادم و خدا را شکر کردم که اماده شدن دلارام طول کشیده است. حتما حال او هم بهتر از من بود. شاید هم داشت در تنهایی و خلوت با خودش کلنجار می رفت.

به اتاق صورتی رنگ هلیا پا گذاشتم. اتاقی با کاغذ دیواری و پرده ی حریر صورتی و تخت خواب و کمد دیواری سفید که دور تا دور دیوارش را عروسک های متنوع پوشانده بود.

هلیا عروسک پت و متش را برداشت و نشانم داد:

_اینو عمو ایلیا برام خریده.

نگاهم به عروسک ها ثابت ماند.

_عمو ایلیا خودش بچه نداره ها اما برای من همیشه عروسک میخره

لبخندی روی لبم نشاندم.

_چه عموی خوبی

هلیا حق به جانب گفت:

_اره عموم خیلی خوبه. عمو ایلیا رو به هیشکی نمیدم

از حرفش خنده ام گرفته بود اما تنها به همان لبخند اکتفا کردم.

یکدفعه در اتاق باز شد و دلارام داخل امد و با اخم و غضب رو به هلیا کرد:

_تو اینجایی یک ساعته صدات می کنم.
از برخورد تند دلارام جا خوردم که هلیا بغض کرد:
_اومدم عروسکامو نشون خاله بدم.
دلارام بی توجه به حضور من تشر زد:
_بیخود بجنب ببینم
بعد دست هلیا را گرفت و از اتاق بیرون برد. عروسک پت و متش زیر پاهایم افتاده بود.

به خانه که رسیدم قلبم در حال بیرون امدن بود. رفتارهای دلارام دلم را سوزاند. بی تعارف گفت بیرون می رود و من مجبور شدم قبل از او خانه اش را ترک کنم. در تمام آن لحظات دعا دعا می کردم دلارام دهانش را باز کند و حقیقت را بگوید. دوست داشتم خودش همه چیز را در مورد هلیا بگوید. کاش می گفتی دلارام...نفهمیدم خودم را چگونه تا خانه ی خودمان رساندم. بغضم داشت می ترکید. دخترم کنارم بود و نمی توانستم صدایش کنم. نگاهم به چشمان درشت سیاهش افتاد و نتوانستم یک دل سیر تماشایش کنم. کنارم راه رفت و حرف زد اما نتوانستم تا هر وقت دلم می خواهد او را در آغوشم بگیرم. چقدر این لحظاتم طعم تلخی داشت. بدتر از زهری که آدم را می کشت .

کشش نداشتم بیشتر از این نقش بازی کنم. من اهلش نبودم. نمی توانستم ماسک بی خیالی روی صورتم بگذارم و به اینکه فقط دخترکم را ببینم دلخوش کنم. هلیا دختر من و سمیر بود. سهم من از خاکستر یک عاشقانه ی دور. من باید سهمم را می گرفتم. برایم نه دلارام و ارشیا اهمیت داشتند نه مادرم و مخفی کاری اش. تنها هستی ام دخترم بود. نمی توانستم از او بگذرم.

وقتی داخل خانه رفتم صدای چرخ خیاطی مادر می آمد. گاهی از اینکه برای من و خودش و این زندگی زحمت می کشید و از چشمانش مایه می گذاشت دلم می سوخت. اما کاری که با من و دخترم کرد قابل بخشش نبود. سری چرخاندم و سمت اپن رفتم. مادرم گوشه ی اپن دو مجسمه ی تزیینی گذاشته بود که خیلی دوستشان داشت. تمام ناراحتی و عصبانیتم را سر ان دو مجسمه خالی کردم و با دست پایین انداختمشان. هرکدام هزارتکه شدند و صدای گوش خراشی در فضا ایجاد کردند. نفس نفس زدم و دلارام را تصور کردم که اینطوری زده بودمش. مادر هراسان و سراسیمه به سالن پا گذاشت و با دیدن من و مجسمه های خرد شده ی کف سالن خشکش زد:

_نیکا...چیکار می کنی؟

نگاهش سر خورد به خردهای گچی مجسمه ها و دوباره حیرت زده چشم به من دوخت.

_اینا رو تو شکوندی

سری جنباندم و بدون ذره ای پشیمانی گفتم:

_آره

چشمانش گرد شدند و دهانش باز ماند:

_دختر تو عقلت کمه؟

نتوانستم خوددار باشم:

_چرا بهم دروغ گفتی مامان؟

اخمی کرد و از نگاهش می خواندم متوجه ی حرفم نشده است.

_تو با زندگی من چیکار کردی؟ تو...

بغضم مانع شد و اشک با سماجت راه به گونه هایم پیدا کرد.

_من چه دروغی بهت گفتم؟ چی می گی تو دختر؟

و اشاره کرد به مجسمه های خرد شده:

_اینا رو چرا شکوندی؟

تن صدایش بالا رفته بود.

_چرا نگفتی من دختر دارم مامان.

رنگ از صورت مادرم پرید و دهانش بسته شد.

_فکر نکردی اگه بفهمم چه بلایی سر من میاد؟ چطور دلت اومد؟

به تته پته افتاد اما سعی کرد خودش را نبازد:

_من...من که نمی فهمم تو چی میگی.

با همان حال خرابم پوزخندی زدم و گفتم:

_تا کجا می خوای کتمان کنی؟ دخترم هلیا رو من دیدم مامان. پیش دلارامه. پیش رفیقم. رفیقی که تو دستت باهاش تو یه کاسه ست.

مادرم به رویش خودش نیاورد که من چه می گویم. دست به کمر زد و چند لحظه خیره نگاهم کرد:

_از...از کجا فهمیدی

نیشخند زدم:

_اینش اصلا مهم نیست

_دلارامم دیدی؟

سوالش را با تردید پرسید.

ارام جواب دادم:

_اره

و طلبکارانه سوال کردم:

_چرا این کارو کردی؟

سوالم را جواب نداد. زیر چشمانش چین خورد و گفت:

_به دلارام چی گفتی؟

کلافه پوف کشیدم و بیشتر عصبی شدم. مادرم به جای اینکه فکر دلجویی از من باشد از دلارام می پرسید و بیشترین نگرانی اش از جهت او بود.

کفرم بالا آمد و گفتم:

_نترس به اون هنوز حرفی نزدم ولی می خوام بچمو پس بگیرم

صورت مادرم سرخ شد و داد زد:

_تو همچین کاری نمی کنی نیکا فهمیدی؟

از فریادش جا خوردم. مادرم با استرس به جان لب هایش افتاد و دور خودش چرخید:

_وای الان اون فکر می کنه من تو رو فرستادم. حتما می گه من آدرس دادم.

داشتم از شدت تعجب شاخ در می آوردم. مادرم حتی آدرسشان را هم داشت و حالا فقط می ترسید دلارام راجع به او فکر بد کند.

_مامان...تو...تو آدرسشونم داشتی؟

روی لرزش صدایم هیچ کنترلی نداشتم. مادرم برافروخته جلویم ایستاد و برزخی گفت:

_دلارام هیچ تقصیری نداره. من بهش گفتم بچه رو نگه داره. من التماسشو کردم اون رو ببره پیش خودش. تو حق نداری اتیش به پا کنی تو زندگیشون. تو به چه حقی پا شدی رفتی اونجا؟ می خوای زندگیشون رو به گند بکشی؟

هر لحظه بیشتر از حرف های مادرم شوکه می شدم.

_اون بچه ی منه مامان

باز فریاد زد:

_نیست...نیست نیکا... اینو تو مغزت فرو کن .

اشک ریختم و جمله ام را تکرار کردم:

_هلیا دختر منه

انگشت اشاره اش را سمتم گرفت وگفت:

_بخوای زندگیشون رو خراب کنی ازت نمی گذرم نیکا...بخوای دنبال حقی که مال تو نیست راه بیفتی شیرمو حلالت نمی کنم

_من...

و با فریادش حرفم را نیمه کاره گذاشت:

_همین که گفتم. دست از سر زندگی اونا بردار

بحث با مادرم فایده ای نداشت. او از خیلی قبل تر تصمیمی گرفت که زندگی چند نفر را بهم گره کرد. از ازدواج پنهانی من با سمیر راضی نبود و آخرش هم موجب شد تاوان بیشتری نسبت به اشتباهم پس بدهم . حرفی نزدم و سمت اتاق رفتم. مادر هم تلاشی برای توضیح دادن نکرد . کیفم را محکم روی تختم انداختم و روی لبه اش نشستم. هلیا یک لحظه هم از جلوی چشمانم دور نمی شد. دخترم بود و مادرم می گفت حقی نسبت به او ندارم. حقی که خودش سالها پیش آن را از من گرفته بود. حالا به جای اینکه اظهار پشیمانی کند یا لااقل توضیح درستی بدهد باز هم به رخم می کشد که حقی ندارم. موبایلم زنگ خورد و تمایلی به جواب

دادن نشان ندادم، برای بار دوم که صدای زنگش درآمد به کیفم چنگ انداختم و گوشی را بیرون کشیدم. شماره ی نامی افتاده بود. حتما می خواست سراغ ماشینش را بگیرد. کلافه نچی کردم و جواب دادم:

_بله نامی؟

_سلام نیکا

_سلام

مکث کرد و پرسید:

_صدات چرا گرفته...خوبی؟

حوصله ی توضیح دادن نداشتم.

_خوبم...چی شده؟ اگه بخاطر ماشینت زنگ...

وسط حرفم پرید:

_نه موضوع ماشین نیست. یه اتفاقی افتاده که صلاح دونستم تو هم بدونی

نگران شدم:

_چه اتفاقی؟

_راستش...

حرفش را خورد و بعد چند لحظه گفت:

_بابا داره ازدواج می کنه

***

انگشتم را برای بار سوم روی زنگ فشردم اما کسی جواب نداد. عصبی و نا آرام پشت در تکیه دادم و با نوک کفشم به زمین ضرب کوبیدم:

_کجایی دلارام...کجایی؟

سردم شده بود. دست هایم را روی سینه جمع کردم و چشم به اطراف دوختم. این دومین روزی بود که می امدم و دلارام در را به رویم باز نمی کرد. روز قبل اتومبیل را به نامی دادم چون احتیاج داشت و حالا از فرط سرما می لرزیدم و مجبور بودم بیرون بایستم و طاقت بیاورم.

حسم می گفت دلارام خانه است و از قصد باز نمی کند. احتمال داشت مادرم خبرها را به او رسانده باشد .

بی خیال نشدم و دوباره زنگ را زدم. دو طرف گونه هایم گل انداخته بود و دندان هایم روی هم کلید شد. دست هایم را داخل جیب کاپشنم فرو کردم و پوف کشیدم.

چشم بستم و زیر لب گفتم:

_خدا لعنتت کنه دلارام

نمی توانستم صبر کنم. قصد کردم زنگ خانه ی پدری ارشیا را بزنم که همان موقع در باز شد و با دیدن ایلیا دست بالا رفته ام را پایین انداختم.

سکوت دو نفره و خیره شدن به نگاه هم اولین واکنشی بود که هر دو داشتیم. باورش نمی شد من جلویش ایستاده باشم یا شاید دنبال یک دلیل

منطقی برای حضور ناگهانی ام می گشت. سعی نکردم این سکوت را بشکنم. منتظر ماندم اول خودش حرف بزند...سوال کند چرا انجا هستم؟ ان هم بعد از این همه سال ...

نگاهش که روی من طولانی شد اخم ریزی کرد.

_نیکا...

وقتی نامم را به زبان آورد هنوز شک داشت. گوشه ی لبم بالا رفت. از نگاه کردن به چشمانش فرار نکردم:

_خیلی تغییر نکردم...نه؟

سر تا پای یخ زده ام را برانداز کرد و دوباره همان چهره ی اخم کرده و جدی قبلی به چهره اش برگشت .

_اینجا چیکار می کنی؟

نگاهم بالا رفت و به شیشه ی پنجره ی طبقه ی دوم رسید:

_اومدم پیش دلارام

_نیستن

تیز نگاهش کردم. خواستم بفهمم دروغ می گوید یا نه. چهره اش که نشان نمی داد.

_کجان؟

_رفتن سفر

چیزی در وجودم فرو ریخت. اینقدر بهم ریختم که ایلیا هم به شک افتاد.

_خوبی؟

دستم را به دیوار گرفتم و سعی کردم عادی رفتار کنم.

_خوبم

سفر رفته بودند؟ ان هم دو روز بعد از اولین ملاقاتم با دلارام...زیادی غیر طبیعی بود. سفر رفته بودند یا فرار کردند. ذهنم به هرجایی که خودش می خواست خطور می کرد. این نبودن...این رفتن حتما دلیلش حضور ناگهانی من بود.

_باهاش قرار داشتی؟

تکانی خوردم و دوباره چشم به ایلیا دوختم.

_نگفته بود تو اومدی

تکیه ام را از دیوار برداشتم و دست زیر گلویم بردم:

_کجا رفتن؟

و منتظر نگاهش کردم.

شانه هایش را بالا انداخت:

_من خبر ندارم. می خوای اومدن بگم زنگ بزنه بهت

لبخند تلخی زدم و سری تکان دادم:

_شماره مو نداره

_خب خودت زنگ بزن

لبخندم تلخ تر شد:

_شماره شو ندارم

تعجب ایلیا هر لحظه بیشتر می شد.

_من بازم میام

پشت کردم بروم که صدایم زد:

_نیکا

ایستادم اما دیگر سمتش نچرخیدم:

_کجا می ری؟ می رسونمت. هوا سرده

تعارف نکردم و منتظر ماندم اتومبیلش را بیرون بیاورد .

گرمای اتومبیل که به جانم نشست حالم را بهتر کرد. ایلیا گاهی زیر چشمی نگاهم می کرد و من حواسم به بود که نشان ندهم که تا چه اندازه از درون داغان و شکسته هستم.

_دلارام می گفت هنوز سنگاپور هستی

ابروهایم بالا پرید. دلارام چه دروغ شاخداری گفته بود. سر چرخاندم و گفتم:

_گفت من سنگاپورم؟

ایلیا سر تایید تکان داد:

_اره. گفت تو و سمیر تصمیم گرفتین بعد از دانشگاهتون همونجا زندگی کنین

داشتم فکر می کردم دلارام چرا باید این حرف را به ایلیا زده باشد؟

_چی شد برگشتی ایران؟

گیج بودم و نمی توانستم روی حرف های ایلیا تمرکز کنم. خدا می دانست در مورد چی شنیده بود. مجبور شدم چیزی بگویم که شک نکند

_دلم تنگ شده بود.

_آدرس ما رو از کجا اوردی؟

لبخند کوتاهی زدم:

_مفصله

کمی نگاهم کرد اما دیگر حرفی نزد. سر چهار راه بعدی از او خواستم به راست بپیچد. ایلیا راهنما زد و این بار پرسید:

_سمیر خوبه؟

چشمانم گرد شد. این سوال یعنی ایلیا از همین موضوع هم خبر ندارد که سمیر دیگر در این دنیا نیست. زمانی که ان تصادف رخ داد او به فرانسه برگشته بود تا درسش را ادامه بدهد. حتما کسی به او حرفی از تصادف ما نزده بود.

تنها گفتم:

_سمیر...سمیر فوت کرده

سرش با شتاب سمت من برگشت. این دومین شوک امروزش بود.

_تصادف نکنیم

با حرف من به خودش آمد و به جلو خیره شد.

_متاسفم...نمی دونستم

از سمیر حرف زدن برایم سخت بود. ان هم موقعی که در این دنیا نفس نمی کشید.

_میشه منو پیاده کنی؟

_رسیدیم؟

_نه می خوام بقیه راهو پیاده برم.

با دلجویی گفت:

_ناراحتت کردم؟

لحن ملایمش غبار به جا مانده از غم نبودن سمیر را از روی دلم را پاک کرد.

_بعضی چیزا عادت نمیشه. مخصوصا جای خالی عزیزی که دیگه نداریش.

با جواب من سکوت کرد و ماشین را گوشه ای نگه داشت.

قبل از پیاده شدن رو به او گفتم:

_میشه یه لطفی کنین

نگاه به جلو داشت. این بار حس کردم خودش از عمد نمی خواهد چشم به من بدوزد.

_بگو

_میشه اگه دلارام برگشت بهم خبر بدی

باز هم نگاهم نکرد:

_اره از تو داشبورد یکی از کارت هامو بردار. شماره م روش هست. می تونی زنگ بزنی خبرشونو بگیری

لبخندی روی لبم نشست. از داشبورد کارتی برداشتم و به نوشته اش زل زدم:

_ایلیا مهاجر وکیل پایه یک دادگستری

زیر ان هم شماره ی موبایل خودش و شماره ی دفتر وکالت قید شده بود.

_ممنون فقط یه چیز دیگه م هست

چشمانش به آرامی برگشت و در نگاه من گره خورد.

_به دلارام نگو من اومدم. حتی وقتی زنگ زدم نگو من می خوام برم دیدنش

ابرو درهم کشید.

_چرا؟

_یه موضوعی هست که...البته مطمئن نیستم ندونی .

_یه اتفاقی افتاده...درست حدس زدم

حرفش را تایید کردم:

_درسته

_بین شما اتفاقی افتاده؟

برگشتم و دست روی دستگیره ی در اتومبیل گذاشتم.

_فعلا چیزی نمی تونم بگم.

ارام پلک زد:

_هر طور که تو بخوای

***

یک هفته از زمانی که ایلیا کارتش را به من داده بود می گذشت. هنوز زنگ نزده بودم چون تقریبا اطمینان داشتم سفر دلارام طول خواهد کشید .

از جلوی ایینه کنار رفتم و از داخل کمد شال ابی رنگی برداشتم تا با پالتوی سفید رنگ بپوشم. شال را که روی سرم انداختم رژم را برداشتم و دوباره روی لب هایم کشیدم. کیف مشکی مجلسی ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مادر با چاقو به جان پوست پرتقال افتاده بود و داشت خردشان می کرد. دو پیش دستی روی میز، کنار دستش کاملا پر شده بود.

_مامان من دارم می رم.

همان طور سر به زیر گفت:

_به سلامت

صدایش گرفته بود. دوباره حس دلسوزی به سراغم آمد و چند قدمی سمتش برداشتم.

_الان چرا ناراحتی تو؟

_برو دست از سرم بردار نیکا

نگاهم به پوست پرتقال ها افتاد و گفتم:

_تو و بابا خیلی ساله که از هم جدا شدین...اونم که نمی تونست بقیه ی عمرش رو تنها بمونه

چاقو را روی پیش دستی پرت کرد و تند و تیز سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد:

_خوب عروسی کنه به من چه. اصلا بره ده تا زن بگیره .

_پس چرا از وقتی این خبرو شنیدی همش تو خودتی

_به بابات ربطی داره

باورم نکردم.

_واقعا؟

اخم کرد و گفت:

_می خوای حرف تو دهنم بذاری دختر

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

_مامان تو تا اول فکر درمانت نباشی نمی تونی راحت زندگی کنی. چند بار گفتم بیا بریم پیش یه روانشناس خوب.

عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

_نیکا اینقدر رو اعصابم راه نرو.

و با مکث کوتاهی ادامه داد:

_تو چرا هنوز واستادی؟ مگه نمی خوای به مراسم عقد پدرت برسی...دیرت میشه ها

_مامان می خوای نرم

باز برزخی شد:

_چرا؟

بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_می خوای بابات و اون زن جدیدش بگن ببین مادرش نذاشت دختره عقد باباش بره. برو که هیچ دلم نمی خواد پشت سرم حرف باشه

به حرفش خندیدم و گفتم:

_مامان بخدا اون خانمه هووت نیستا

مادرم چشم در کاسه چرخاند و گفت:

_برو دیگه دختر. کمتر وایستا اینجا مغز منو بخور .

_باشه

چرخیدم به عقب تا بروم که مادرم گفت:

_از طرف منم تبریک بگو

مادر می خواست نشان بدهد ازدواج پدرم برایش مهم نیست. اما خب زن بود و من همجنس خودم را بهتر می شناختم. مادر در طول زندگی مشترکش جدا از اتفاقات تلخ لحظات شیرینی هم با پدرم داشت. اگر ان مریضی و وسواس به سراغش نمی آمد محال بود ان ها از هم جدا شوند .

تاکسی گرفتم و به محضری که ادرسش را نامی از طریق پیام برایم فرستاد رفتم. نامی گفته بود دنبالم می اید اما اجازه ندادم. گفتم پدرمان را تنها نگذارد. شاید کاری داشته باشد و حضورش برای او لازم است.

زنی که پدرم انتخاب کرد همسن و سال مادر بود. از نامی شنیدم شوهر اولش را در تصادف از دست داده است. همدرد خودم بود. دو دختر بزرگ داشت که هردو به خانه ی بخت رفته بودند. زن خوشرو و مهربانی بنظر می رسید. وقتی با پدرم حرف می زد آقا گفتن هایش از زبانش بیرون می ریخت. مهریه اش فقط چهارده عدد سکه تعیین کرد و یک سفر زیارتی. به جز من و نامی دو نفر از دوستان پدرم و همینطور دخترها و دامادهای همسر جدیدش هم حضور داشتند. خطبه ی عقد خوانده شد و دعا کردم همسر پدرم واقعا زن خوبی باشد و خوشبختش کند .

بعد از برگشتن به خانه نتوانستم تحمل کنم و شماره ی ایلیا را گرفتم. دل توی دلم نبود. فکر هلیا داشت دیوانه ام می کرد.

بار اول جواب نداد. تارهای عصبی مغزم فعال شد و در دلم دلارام را به فحش و بد و بیراه گرفتم. نیم ساعتی تحمل کردم و دوباره زنگ زدم. اما برخلاف دفعه ی قبل صدای بم ایلیا را شنیدم:

_بفرمایید

روی لبه ی تختم نشستم.

زبان دور لبم کشیدم و با مکث سلام کردم.

_سلام...

به شک افتاد و پرسید:

_نیکا تویی؟

نفسم را فوت کردم:

_اره...زنگ زدم از دلارام...

پیش بینی کرد چه می خواهم بگویم که خودش زودتر جواب داد:

_هنوز نیومدن

پلک هایم را روی هم فشردم و دوباره بازشان کردم.

_الان می دونی اونا کجا رفتن؟

_فکر می کنم ترکیه

بند دلم پاره شد. رفتن به ترکیه می توانست یک بهانه باشد که از همان جا فرار کنند و دیگر پیدایشان نشود.

بغض لعنتی و همیشه مزاحمم به گلویم فشار آورد:

_الو نیکا

صدای ایلیا مرا به خودم آورد:

_هستم

صدایم می لرزید و بغض داشت خفه ام می کرد:

_میشه بگی چی شده؟

از بغل دستم کارت دفترش را برداشتم و به نوشته هایش خیره ماندم.

_بهت می گم اما اول باید با دلارام و ارشیا حرف بزنم

قطره ی اشکم روی کارت چکید.

_کمکی از دست من برمیاد؟

از کی لحنش اینقدر مهربان شده بود. نمی توانستم باور کنم همان ایلیای مغرور گذشته باشد که به سختی با ادم صحبت می کرد:

آب دهانم را قورت دادم تا شاید بتوانم بغضم را پس بفرستم.

_شاید بتونی کمکم کنی

نگاهم روی کلمه ی وکیل قفل شد.

_اومدن بهت زنگ می زنم

لبخند کمرنگی به لب هایم جان داد:

_منتظرم

_شماره ت همینه

_اره

بعد از تماس شماره ی ایلیا را جزو مخاطبینم ذخیره کردم .
شب و روز منتظر خبری از طرفش ماندم. حواسم به هیچکاری نبود. گاهی حتی یادم می رفت موقع خروج از خانه دکمه های مانتویم را ببندم یا بند کفشم را. مادر می دید بی قرارم اما چیزی نمی گفت. به او هم شک داشتم. احتمالش می رفت دلارام را در جریان گذاشته باشد که من همه چیز را می دانم و او هم فرار را بر قرار ترجیح داده بود. وقتی چهار روز گذشت و ایلیا زنگ نزد کم کم داشت شکم به او هم بیشتر می شد. مگر می شد ایلیا چیزی نداند. اصلا شاید دست او هم با ان ها در یک کاسه بود. اتفاقات گذشته من را نسبت به همه بدبین می کرد. به هیچکس اعتماد نداشتم. حرف های نیش دار و پر طعنه می زدم و گاهی ساعت ها در اتاق در را به روی خودم می بستم. کم کم کاسه ی صبرم لبریز شد و نامی هم در جریان ماجرا قرار گرفت. وقتی شنید یک دختر پنج ساله دارم شوکه شد. قسم خورد فقط موضوع سمیر را می دانست و بس. حتی پدرمم فقط خبر ازدواجم را شنیده بود. البته دور از ذهن نبود چون مادرم در همان سنگاپور هلیا را به دلارام سپرده بود و کسی از وجودش خبر نداشت.
یک شب طاقت نیاوردم و رو به مادرم که داشت سبزی پاک می کرد گفتم:
_تو به دلارام گفتی فرار کنه؟

از بالای عینکش کوتاه نگاهم کرد:

_من چیزی نگفتم

و با سبزی مشغول شد:

_دروغ می گی

لحن اینقدر قاطعیت داشت که مادرم را کفری کرد:

_میگم من حرفی نزدم. من شماره ی دلارامم ندارم.

پوزخند زدم:

_یعنی باور کنم تو این همه سال خبر همدیگه رو نداشتین؟

مادرم پوف کشید و دست از پاک کردن سبزی برداشت.

_خبر نداشتم. چون یکی از شرط های دلارام برای گرفتن بچه این بود که من نه تماسی باهاشون داشته باشم نه دور و برشون افتابی بشم

باورم نمی شد. جای مادرم، دلارام برای او شرط و شروط گذاشته بود.

زهرخندی زدم و ناباورانه سری به چپ و راست تکان دادم:

_نمی تونم بگم ساده ای مادر من چون نیستی. چون راحت من و کلی آدم رو دور زدی. فقط موندم چطور جلوی دلارام کم آوردی .

مادر بلند شد و سمتم آمد. جلویم ایستاد و گفت:

_دلارام چند ماهی اون بچه رو نگه داشت اما تو بهوش نیومدی. وقتی آوردمت ایران اومد ملاقاتت. دکترا جواب درست و حسابی به ادم نمی دادن. ما بازم منتظر بودیم. یک ماه شد شیش ماه...شیش ماه شد یک سال

اما تو چشماتو باز نکردی. از اون طرف دلارام به اون بچه دل بست. شد مثل دختر خودش. تو بیهوش بودی اما اون تر و خشکش می کرد، تو بیهوش بودی اما دلارام براش مادری می کرد، تو بیهوش بودی وقتی اون بچه تب می کرد، مریض می شد دلارام بود که می بردش دکتر. می نشست شب تا صبح بالای سرش. اینقدر درکش برات سخته که بفهمی اون بچه شد همه چیزش.

کوتاه نیامدم و گفتم:

_اما خودت می تونستی از بچم مراقبت کنی.

مادرم تاسف بار سری جنباند و گفت:

_اولا من نمی تونستم چون هر روز تو بیمارستان بودم که تو بهوش بیای. بعد اون بچه رو می اوردم و می گفتم چی؟ دخترم اون ور جای اینکه درس بخونه ازدواج کرده و یه بچه پس انداخته.

_اره می گفتی من که جرم نکرده بودم

با صدای زنگ موبایل از اتاق خوابم شعله ی روشن شده ی بحث مان خاموش شد و من سمت اتاق دویدم. با دیدن شماره ایلیا قلبم چند لحظه ایستاد اما خونسردی ام را حفظ کردم و جواب دادم:

_الو؟

_سلام نیکا

احساس کردم جایی ست که مجبور بود آهسته صحبت کند

_سلام

گلویش را صاف کرد و گفت:

_ارشیا و دلارام برگشتن

آرامش از دست رفته ام برگشت. اما زمانش کوتاه بود چون می دانستم قرار است به زودی با ان ها چشم تو چشم شوم و حرف دلم را بزنم. غم روی انباشته شده ی دلم مانند باروت هر لحظه در حال ترکیدن بود.

از ایلیا تشکر کردم و بدون توضیحی تماس را پایان دادم. باید همان صبح می رفتم خانه ی دلارام و ارشیا تا سنگ هایم را وا بکنم.

فردا چند شنبه بود؟

احتیاجی به فکر کردن نداشتم. هر روزی بود من صبح می رفتم و تکلیفم را مشخص می کردم .

شب را به زحمت خوابیدم و ساعت گوشی ام را روی شش صبح کوک کردم .

تا صبح چند باری خواب بد دیدم و هر دفعه که می پریدم تمام تنم عرق سرد بود.

ان شب لعنتی تمام نمی شد.

صبح با صدای زنگ موبایل چشمان خواب الودم را باز کردم. چشمانم از بی خوابی می سوخت. سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد. اما هیچ چیزی جلوی رفتنم را نمی گرفت.

به اژانس زنگ زدم و در حالی که مادر هنوز خواب بود بیرون رفتم و سوار تاکسی شدم.

ادرس را دادم و تا انجا کلی در دلم نذر و دعا کردم که بتوانم جلوی دلارام و ارشیا مقاومت کنم و بدون ترسی حقم را بخواهم.

وقتی رسیدم ساعت از هفت گذشته بود. چندان اطمینان نداشتم بیدار باشند اما صبر بیشتر از این برایم معنایی نداشت.

انگشتم را روی زنگ خانه گذاشتم و یکسره فشردم. می خواستم اگر خواب هستند بیدار شوند. کمی طول کشید که صدای خواب الود دلارام را از پشت آیفن شنیدم:

_نیکا...تو اینجا چیکار می کنی؟

_باز کن درو

_اخه الان...

اجازه ندادم حرفش را کامل بزند.

عصبی شدم و گفتم:

_درو باز کن دلارام و گرنه زنگ خونه ی پدر ارشیا رو می زنم.

حرفی نزد و کمی بعد در با صدای تیکی باز شد.

بند کیف روی دوشم را محکم فشردم و داخل رفتم. طبق انتظارم اتومبیل ایلیا را ندیدم جای ان یک اتومبیل زانتیا در ته حیاط دیده می شد.

اعتنایی نکردم و پله ها را با عجله و بی وقفه دویدم و نفس زنان پشت در

خانه ی دلارام رسیدم. اما قبل از اینکه زنگ را بزنم خودش در را به رویم باز کرد.

اخمالود و طلبکار بنظر می رسید و موهایش را که یک طرف بافته بود با دست عقب انداخت و گفت:

_این وقت صبح اینجا چیکار می کنی؟

جلو رفتم و دست روی کتفش گذاشتم:

_بریم تو بهت می گم

بیشتر اخم کرد:

_ارشیا و هلیا خوابن

گوشه ی لبم بالا رفت:

_پس بیدارش کن...با ارشیام کار دارم

هولش دادم عقب و بی تعارف داخل رفتم.

دلارام دستپاچه شد و کنارم ایستاد:

_دلیل این رفتارات چیه؟

نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم:

_من یا تو؟

باز گره ی ابروهایش پر رنگ شد:

_من؟

با لبخند اوهومی گفتم و ادامه دادم:

_اره تو که یهو بعد از دیدن من رفتی سفر...

و چشمانم را تنگ کردم:

_به خیالت چند روز میام نا امید می شم، می رم پی کارم؟

کلافه پوف کشید:

_اصلا نمی فهمم چی می گی؟

پوزخند زدم:

_تو که راست می گی

و نگاهی به اطراف انداختم:

_صدا نمی کنی ارشیا رو؟

چشم در کاسه چرخاند و سمت راهرو راه افتاد. بین راه ایستاد و دوباره سمتم چرخید:

_هرچیه به خودم بگو

نچی گفتم و دست هایم روی سینه جمع کردم:

_باید با هردوتون حرف بزنم

دلارام برگشت برود که در اتاق صدایی خورد و خود ارشیا بیرون آمد. با دیدنش یاد گذشته افتادم. خاطرات سمیر برایم زنده شد. من هرچه ادم های گذشته را می دیدم تصاویر ان سالها جلوی چشمانم واضح تر از قبل جان می گرفت.

ارشیا سویی شرت سرمه ای رنگی به تن داشت با شلوار جین مشکی. چهره اش که نشان نمی داد تازه بیدار شده باشد. انگار حاضر بود تا جایی برود. کمی خیره نگاهم کرد و قدم هایش را ارام به طرف من و دلارام برداشت.

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_سلام ارشیا

چون بار اول بود می دیدمش سعی کردم لبخندی هرچند کم جان کنج لبم بنشانم.

_چطوری؟

جوابم را نداد. مانند غریبه ای بود که بار اول است دارد ملاقاتم می کند.

_سلام

لحنش هم گرمای ان زمان را نداشت. نگاهش را از من گرفت و از گوشه ی چشمانش به دلارام زل زد:

_چی شده؟

دلارام به نشانه ی ندانستن شانه هایش را بالا انداخت.

_نمی دونم از خودش بپرس

نگاه ارشیا برگشت سمتم اما قبل از اینکه او حرفی بزند گفتم:

_چه استقبال قشنگی...اونم از دوتا دوست صمیمی م. فکرشم نمی کردم اینقدر تحویلم بگیرین. اونم بعد از این همه سال.

ارشیا چنگی به موهایش انداخت و دلارام رو به من کرد:

_راستشو بگو نیکا برای چی اومدی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_اهان...یعنی برم سر اصل مطلب

_اره

جواب قاطعانه ی دلارام موجب شد برای گفتن اصل حرف تعلل نکردم.

_باشه می گم

نگاهی عمیق به هردویشان انداختم و لب باز کردم:

_من بخاطر دخترم اومدم...هلیا

دلارام سکوت کرد اما در عوض ارشیا خندید و دستی به ته ریشش کشید.

_کدوم دختر؟

پس ارشیا هم بلد بود خودش را به کوچه ی علی چپ بزند:

_دختر من و سمیر

دلارام به حرف آمد:

_دختر تو...

ارشیا یک دستش را بالا آورد تا مانع از حرف زدن دلارام شود. خودش دوباره خطابم قرار داد و گفت:

_بچه ی تو و سمیر تو تصادف کشته شد. من درکت می کنم حالت بعد از اون قضیه بد باشه و نتونسته باشی با قضیه کنار بیای. اما اینم جالب نیست که بری تو خونه ی این و اون و بگی دخترمو می خوام.

سرم از حرف های ارشیا سوت کشید. چه راحت جلویم ایستاده بود و به من برچسب دیوانگی می زد البته به خیال خودش کاملا محترمانه.

_من همه چی رو می دونم...

عصبانی بین کلامم آمد:

_تو هیچی نمی دونی

بغض کردم. بغض لعنتی.

_ارشیا عصبیم نکن

جلوتر آمد و بازویم را گرفت. من را کشید سمت در ورودی و با دست دیگر دستگیره را گرفت.

از رفتارش شوکه شده بودم .

_چیکار می کنی ارشیا؟

بی تعارف گفت:

_بیرونت می کنم

چانه ام لرزید، بیرون از در مستقیم به نگاه ماتم چشم دوخت و گفت:

_دور و بر خانواده ی من نباش نیکا...نیا اینجا...بخوای به هلیا نزدیک شی، خودم...آتیشت می زنم

هضم نکردم. توهین آخر ارشیا در نزدیک ترین نقطه ی ذهنم نشست.

همان جا ماند و آتش به دلم زد .

بازویم را با شدت از میان دستش بیرون کشیدم.

دندان هایم روی هم کلید شد:

_ولم کن

هرچه نفرت بود درون چشمانم ریختم و به چهره ی اخمالودش زل زدم:

_ازتون شکایت می کنم.

بی صدا خندید. تلخ و عصبی.

_هرکاری دلت می خواد بکن

قاطعانه گفتم:

_تهدید نبود...عملیش می کنم

چشمانش را تنگ کرد:

_هر غلطی می خوای بکن

پوزخند زدم:

_حتما تو فکرته باز دست زنتو بگیری فرار کنی...اره؟ اما کور خوندین

صدایش را بالا برد:

_گمشو از اینجا

از کی پوستم اینقدر کلفت شده بود که با لجاجت بایستم و به هر اهانتی گوش بدهم .

دلارام دم در آمد و بدون انکه نگاهم کند ارشیا را مخاطب قرار داد:

_ولش کن، بیا تو ارشیا

صدایش می لرزید اما نقاب خونسردی به چهره داشت.

برگشتم و سمت پله ها رفتم. پایم هنوز به پله ی اول نرسیده چرخیدم و عقب و نگاهم را به ارشیا دوختم.

_یه چیز دیگه

توجه اش به من جلب شد.

_تو حتی مقصر مرگ سمیرم هستی. اگه ماشینتون رو نمی دادین به ما و اصرار نمی کردین بریم بیرون، اون الان زنده بود. دخترمم پیش خودم بزرگ می شد .

ارشیا قدمی به جلو برداشت.

_دیگه داری صبر منو لبریز می کنی

دست به سینه شدم. بدون هیچ ترسی.

_اشکال نداره...می خوام بدونم کاسه ی صبرت لبریز بشه و تهش هیچی نمونه تا کجا پیش می ری؟ می خوام ببینم اوج خشمت کجاست.

دلارام پادرمیانی کرد:

_برو دیگه نیکا

چشمانم ارام سمت او سر خورد:

_از اینکه این همه مدت بچمو نگه داشتین و بزرگ کردین ممنونم. ببخشید مامانم نتونست از عهده ش بر بیاد. اما از این به بعد خودم می خوام براش مادری کنم.

ارشیا کلافه شد و دلارام نگران دستانش را به هم مالید:

_نیکا دست بردار...هلیا دختر ماست. من نمی دونم کی بهت این خزعبلات رو گفته.

گوشه ی لبم با تمسخر بالا رفت:

_یعنی اینکه اون دختر منه مزخرفه؟ باشه من ثابت می کنم هلیا بچمه. اونوقت مطمئن باشین من از شکایتم کوتاه نمیام

دوباره برگشتم و این بار قصد داشتم واقعا از ان خانه بیرون بزنم.

_تو هیچ برگ برنده ای نداری.

پاهایم به زمین چسبید.

صدای ارشیا را دوباره شنیدم:

_هیشکیو نداری...تازه مادرتم که...

با حرف بعدی اش درونم از هم پاشید:

_حتما طرف ماست.

واقعیتی را که به رخم کشید حجمی از بدبختی ام را نشان می داد.

نفسی گرفتم و پشت به ان ها گفتم:

_من بچمو پس می گیرم...حتما پس می گیرم

همه چیز با آزمایش مشخص می شد. برملا شدن این واقعیت که هلیا دختر من است چندان دور از انتظار نبود.

اما یک حرف ارشیا درست بود و قبول داشتم اینکه مادرم طرف آن هاست. نمی توانستم چشمانم را روی این حقیقت ببندم. مادرم اگر کمی به من و خواسته هایم احترام می گذاشت...اگر سمیر را قبول می کرد و می پذیرفت او نقش مهمی در زندگی من دارد. هیچ وقت وجود دخترم را مخفی نمی کرد. هرگز تصمیم نمی گرفت او را از من و خودش دور کند. مادرم سمیر را دوست نداشت، دخترش را هم نمی خواست. دختری که از پوست و گوشت خودم بود.

وقتی به خانه برگشتم مادر نبود. اکثرا وقت ها سفارش هایش را صبح تحویل تولیدی می داد تا بعدازظهر ها بتواند به خرید برود و گاهی به خاله سارا سر بزند .

به اتاقم که رفتم کارت دفتر ایلیا را برداشتم. وقت صبر کردن نبود. باید تمامش می کردم.

شماره ی دفتر را گرفتم و با منشی اش صحبت کردم:

_یه وقت می خواستم

_برای کی؟

_نزدیک ترین وقت خالی تون.

منشی وقت داد و من پا به دفتر ایلیا گذاشتم. وقتی شنید از دلارام و ارشیا شکایت دارم جا خورد. اولش می خواستم از زیر زبانش حرف بکشم که او هم از این موضوع خبر دارد یا نه. اما ظاهرا او هم بی اطلاع بود.
همه چیز را برایش تعریف کردم...از تصادف من و سمیر، تا کما رفتنم...بهوش آمدنم و از دست دادن حافظه ام. و بعد پیدا کردن اتفاقی آنا و رفتنم به دبی.
مات و مبهوت نگاهم کرد:
_چطور همچین چیزی ممکنه؟
در جواب سوال بهت زده اش سری تکان دادم و گفتم:
_خودمم اولین بار که شنیدم شوکه شدم .
چند بار داخل اتاق دور خودش چرخید؟ چند بار کلافه شد و دست کشید داخل موهایش؟ چند بار رفت کنار پنجره ی اتاق و پرده را کنار زد و خیره شد به دودی که در سطح شهر نمایش بیشتر بود؟
چقدر سخت بود برایش هضم این موضوع
برگشت نگاهم کرد. در چشمانش غمی نشست و تاسفی که نمی دانستم برای چه کسی ست؟ من یا هلیا؟
_کی فهمیدی اون بچته؟
_فقط چند هفته ست
و نا امید پرسیدم:

_میشه کاری کرد؟

لبخند زد. از آن لبخندهایی که به ندرت خرج می کرد.

_پس تست دی ان ای برای چیه؟

با ناخن انگشت سبابه ام به جان بند چرم کیف مشکی ام افتادم.

_اخه اونا...

_بالاخره باید کنار بیان

هنوز با بند کیفم مشغول بودم:

_چقدر احتمال داره بچه رو بدن به من؟

قاطعانه گفت:

_خیلی

دست از بند کیف کشیدم و آرام سرم را بالا گرفتم. به چشمانی که خیره ی من بود زل زدم و گفتم:

_من برای هلیا همه کاری می کنم

گوشه ی لبش چین خورد:

_فقط کاری کن کمتر اذیت بشه

می فهمیدم چه می گوید.

_می تونی؟

آرام گفتم:

_همه ی سعی مو می کنم

قدمی زد و فاصله اش با من کمتر شد:

_خودم کمکت می کنم

از حرفی که زد ابروهایم بالا پرید:

_تنهات نمی ذارم

با قدردانی نگاهش کردم. اما به سرعت لبخند تلخی روی لب هایم نقش بست:

_خانواده ت ناراحت نمیشن

با مکث نگاهش را گرفت و دوباره سمت پنجره رفت.

_تو دلت خواسته من وکیلت باشم. منم وظیفه دارم به موکلم کمک کنم.

_همین روزا احضاریه براشون می ره

نفسش را فوت کرد:

_دیر یا زود باید کنار بیان فقط...

سکوت کرد و دست زیر چانه اش گذاشت.

_برای هلیا این شرایط سخت میشه. اون بچه فقط پنج سالشه. چه جوری باید بهش توضیح داد؟

از تصور صورت هلیا لبخندی به لب های خشکیده ام جان داد:

_دلم براش تنگ شده

حواسم نبود اما سایه ی سنگین ایلیا را روی خودم احساس می کردم:

_خیلی شبیه سمیره

بغض دوباره آمد. بغضی که زود به زود دلش هوای گلویم را می کرد:

_کاش اونم بود...کاش دخترمونو می دید.

اشک روی بند کیفم افتاد:

_دلم برای سمیرم تنگ شده. من نتونستم برم سر مزارش. من حتی نرفتم باهاش خداحافظی کنم.

خیلی سخته ایلیا

نگاهم که آرام بالا رفت، چشمان ایلیا خیره به بیرون بود و نمی توانستم بفهمم چه موضوعی فکرش را مشغول کرده است. داشت با خودش کلنجار می رفت.

دلارام که از جریان شکایت باخبر شد، بی خبر به خانه ی ما آمد. هم طلبکار بود و پرخاش می کرد. هم ناراحت بود و در چشمانش برق التماس را می دیدم. اخرش هم کنایه زد و گفت کاری نمی توانم بکنم .

غروب همان روز بعد از تماس نامی متوجه شدم مادر نیست. فهمیدن اینکه با من قهر کرده است کار سختی نبود. احتمال هم داشت شب را خانه ی خاله سارا بماند که البته حدس اشتباه هم در نیامد. خودش جواب تلفن هایم را نمی داد به مژگان زنگ زدم تا خبر مادرم را بگیرم.

_مامانت اینجاست نگران نباش نیکا

کلافه پوف کشیدم و گفتم:

_لااقل ازش بپرس چند روز می خواد تنهام بذاره و اونجا بمونه

_به مامان گفته معلوم نیست

ابروهایم را بالا انداختم و دست به کمر ایستادم:

_اهان پس چند روزی قراره قهرش طول بکشه. باشه مهم نیست

تماس را قطع کردم و به اتاقم رفتم. از تنهایی نمی ترسیدم. تنهایی برای من فرصت فکر کردن می داد. فکر به آینده. فکر دخترم و برخوردی که باید با او داشته باشم. نگاهم دور اتاقم چرخید که جرقه ای به ذهنم زد . قبل از طلاق پدر و مادرم نامی در اتاق شش متری کوچکی که کنار اتاق خودم بود می خوابید. مادر می خواست آنجا را انباری کند اما نامی دوست داشت همانجا بماند تا شب ها بتواند تا نیمه های شب درس بخواند. بعد از طلاق و رفتن نامی مادر وسایل اضافه اش را انجا می گذاشت. اگر قرار بود هلیا را پیش خودم بیاورم به اتاق نیاز پیدا می کرد .

موبایلم را برداشتم و شماره ی نامی را گرفتم.

_جانم؟

محبت خالصانه اش به من حالم را خوب می کرد. غصه هایم برای چند لحظه دود می شد و به هوا می رفت.

_سلام نامی...برات یه زحمتی داشتم

_اخ گفتی زحمت مهره ی کمرم گرفت

لبم را کج کردم و گفتم:

_بی مزه

خندید و گفت:

_حالا زحمتت چی هست؟

_می خواستم برام رنگ تهیه کنی بیاری. رنگ صورتی برای اتاق بچه. می تونی؟

***

قرص مسکن را از خشابش خالی کردم و داخل دهانم انداختم. لیوان آب را برداشتم و همه محتویاتش را نوشیدم. از صبح سر درد بدی داشتم. به خصوص بعد از تماس دلارام و مزخرفاتی که کنار هم ردیف کرد. حتما شماره ی خانه را از مادرم گرفته بود. دست به یکی کردنشان گاهی من زخم خورده را هم متعجب زده می کرد.

_برای چی ایلیا و ارشیا رو انداختی به جون هم؟

اخمی کردم و جواب دادم:

_من فقط وکیل گرفتم...کاری به این ندارم که بین دوتا برادرو بهم بزنم

دلارام با تمسخر خندید و داد زد:

_خوب داری این وسط موش می دوونی.

بی حوصله تن صدایم را بالا بردم:

_هرکاری دلم بخواد می کنم.
و گوشی را محکم سرجایش کوباندم.
صدای دلارام مدام توی سرم می پیچید. ته وجودم دلم نمی خواست بین ایلیا و خانواده اش شکرآب شود. گفته بودم شماره ی وکیل دیگری را به من بدهد اما خودش بود که حاضر شد وکالتم را به عهده بگیرد.
با صدای زنگ آیفن سمت در رفتم. فکر کردم حتما نامی ست که قرار بود سطل رنگ ها را بیاورد. از صبح افتاده بودم به جان اتاق کوچک و وسایل را از انجا خارج کردم. همه را بردم به انباری ته حیاط که مادرم سختی اش می گرفت لوازم اضافه را آنجا ببرد.
دکمه ی ایفن را زدم و در وردی را باز کردم. با دیدن شخصی که وارد حیاط شد خشکم زد. باورم نمی شد...چشمانم داشت درست می دید؟ از حیاط گذشت و من را بالای پله ها دید. لبخندی به لب های سرخش نشاند و گفت:
_مهمون نمی خوای خوشگلم؟
از بهت بیرون آمدم و فریادی از خوشحالی کشیدم:
_آنی
پله ها را پایین دویدم و وسط حیاط همدیگر را در آغوش کشیدیم.
_آنی جونم...
باز نگاهش کردم و گفتم:

_تو کی اومدی؟ چطور بی خبر؟

خندید و گفت:

_بهت می گم...تو چطوری؟

_خوبم، خوب... اصلا تو رو دیدم عالی هم شدم.

دستش را گرفتم و سمت خانه هدایتش کردم:

_بریم بالا

ابروهایش را بهم گره زد و گفت:

_دیگه یه خبری ازمون نمی گیری

_باور کن گرفتار بودم

نمی دانم در نگاهم چه دید که جدی شد و پرسید:

_ببینم دخترت رو دیدی؟

سر تایید تکان دادم:

_اره جریانش مفصله

هیجان زده شد:

_پس با دلارام حرف زدی؟

_اره

با هم داخل رفتیم و تعارف کردم روی مبل بنشیند.

_تنهایی؟

مقابلش نشستم و موی جلو آمده روی پیشانی ام را پشت گوش انداختم:

_اره ولی قراره داداشم بیاد، برام رنگ گرفته .

انگار تازه متوجه ی اتاق خالی شد که درش باز بود و هیچ وسایلی نداشت.

_می خوای رنگش کنی؟

لبخند زدم:

_اره برای هلیا

چشمان آنا برق زد.

_عزیزم...اسمش هلیاست؟

با لبخند تایید کردم .

هر وقت اسمش را زمزمه می کردم و به یادش می افتادم قند در دلم آب می شد.

انا از روی مبل بلند شد و گفت:

_برم اتاقشو ببینم قربونش برم

خنده ام گرفت و دنبالش رفتم. کنار در رسیدیم و او با کنجکاوی نگاهی به داخل انداخت.

لب هایم را آویزان کردم و پرسیدم:

_کوچیکه نه؟

نگاه آنا سمت من برگشت:

_برای یه دختر بچه کافیه

آنا را با دست کنار زدم و خودم تا وسط اتاق رفتم.

_می خوام دیواراشو صورتی کنم

با دست اشاره ای به پنجره ی کوچک اتاق کردم و گفتم:

اینجام براش تخت می ذارم. یه تخت چوبی سفید. پرده شم صورتی می زنم .

و با شوقی زیر پوستی ادامه دادم:

_کل دیوار و سقفم عروسک می زارم.

لبخندی روی لب های آنا نشست:

_چه ذوقی داری نیکا...ببینم دلارام چی می گه؟

اسمش را که آورد اخم کردم:

_کلی باهم بحثمون شده

متعجب ابروهایش را بالا انداخت:

_چرا

_دلش نمی خواد هلیا رو بده

_از اول قرار همین بود. هلیا فقط حکم یه امانت رو براش داشت.

پوزخند زدم:

_متاسفانه دلارام امانت داری نکرد

_حالا حرف حسابش چیه؟

دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

_هیچی، می گه بچه رو نمی دم

چشمان آنا گرد شدند.

_می تونه نده؟

سمتش رفتم و با نیم نگاهی رو به او پایم را از اتاق بیرون گذاشتم:

_ایلیا می گه شانس برد من بالاست

صدای حیرت زده ی آنا را بعد از جمله ی آخرم شنیدم:

_ایلیا؟

برگشتم و چشمکی به آنا زدم:

_وکیلم ایلیاست...قول داد کمکم می کنه

باز هم جا خورد و ناباور پرسید:

_واقعا ایلیا می خواد وکیل تو بشه؟ نکنه می خواد یه جوری رای دادگاه رو به نفع دلارام و ارشیا برگردونه. تو بهش اعتماد داری؟

با سوال آنا دلم لرزید. فکر اینجایش را نکرده بودم. اگر حرف های آنا درست باشد چه؟

ناخواسته حرفی روی زبانم چرخید:

_ایلیا نامرد نیست

دست های انا روی سینه اش جمع شد:

_چقدر این آدم رو می شناسی؟

از گوشه ی چشم حواسم را به او دادم:

_خیلی کمتر از دلارام و ارشیا

سری به چپ و راست تکان داد:

_اونا که مثل خواهر و برادرت بودن اینطور از آب دراومدن. اینو که اصلا نمی شناسی

آنا داشت ته دلم را خالی می کرد.

_ولش کن آنی...بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم

و سریع بحث را عوض کردم:

_نگفتیا چطور شد برگشتی ایران

و به مبل اشاره کردم:

_بیا بشین تا من دو تا قهوه آماده کنم

آنا از موضعش پایین آمد و در مورد فوت پدربزرگش و آمدنش به ایران گفت و اینکه فعلا در ایران خواهند ماند تا کارهای انحصار وارثت خانواده ی پدری اش انجام شود. حرف آنا ذهنم را آشفته کرده بود. با این حال تلاش کردم افکار منفی به مغزم راه پیدا نکند. فوت پدربزرگش را تسلیت گفتم و با سینی قهوه به سالن برگشتم. تعارف کردم و او فنجان خودش را برداشت.

_مادرت کجاست؟

مقابلش نشستم و گفتم:

_باهام قهره

_چرا؟

_بخاطر دلارام و شکایت من

کمی از قهوه اش را نوشید که با صدای زنگ آیفن فنجانم را کنار گذاشتم و در حال بلند شدن گفتم:

_حتما نامیه.

دکمه ی اف اف را زدم و سر چرخاندم. انا کیفش را برداشته بود و سمت من می آمد:

_نیکا جون من دیگه برم.

_کجا؟ تو که تازه اومدی

لبخند زد:

_بازم بهت سر می زنم. حالا یه چند وقتی اینجا هستیم.

دست روی کتفش گذاشتم و گفتم:

_تورو خدا بیا پیشم. می بینی که تنهام

هیجان زده گفت:

_حتما..تازه می دونی که چقدر دلم می خواد دخترتو ببینم.

گونه ی آنا را بوسیدم و در ورودی را باز کردم.

سر و کله ی نامی پیدا شد. دو سطل رنگ در دست هایش قرار داشت و آرام پله ها را بالا می آمد .

_سلام

سرش را بالا گرفت و بدون جواب سلامم گفت:

_بفرما خانم رنگاتون رسیدن الحمدالله...فرمایش دیگه ای اگه هست تورو خدا تعارف نکنیدا. کمر ما از مو باریک تره. سقط شیم اگه قبول نکنیم

تک سرفه ای کردم و با چشم و ابرو و اشاره به آنا، او متوجه ی حضورش شخص سوم شد.

_سلام

جواب آنا را داد و چشمانش را برایم تنگ کرد:

_نمی تونستی بگی مهمون داری؟

خندیدم و سری تکان دادم:

_چی شد حالا؟ آبروت رفت

با اخم نگاه از من گرفت و با رویی گشاده آنا را خطاب قرار داد:

_خیلی خوش اومدین خانم.

آنا تشکر کرد و من، آن ها را بهم معرفی کردم:

_داداشم نامی...رفیق خوبم آنی

نامی مودبانه گفت:

_خوشبختم آنی خانم

و آنا محجوبانه لبخند زد:

_ممنونم، منم همینطور

پشت چشمی نازک کردم و رو به نامی گفت:

_اگه تعارفات تموم شد برو سطلا رو بزار اتاق الان رنگشون می پاچه رو فرش

نامی تازه یادش آمد و با عجله سمت اتاق رفت:

_اوه اوه اینو که راست می گی. این فرشا چیزیش بشه مامانت پوستمو می کنه

دست به کمر زدم:

_حالا شد مامان من؟

صدای خنده اش را شنیدم:

_می خوای بگم مامان شماره ی یک؟

پورخند زدم:

_ظاهرا خوب با مامان جدیدت اخت شدی.

نامی از اتاق بیرون آمد و پشت گوشش را خاراند:

_اخت نشم چیکار کنم؟ باید یه جوری سیاست مدارانه برخورد کرد که لااقل هفته ای یک شب رو قرمه سبزی بپزه

با حرف او آنا زیر خنده زد:

_مردای ایرانی همشون عاشق قرمه سبزی ان .

نامی حرفش را تایید کرد:

_این بوش که می پیچه تو خونه آدم تازه معنای درستی از زندگی پیدا می کنه.

آنا این بار لبخند درشتی زد و مخاطبش من بودم:

_چه داداش شوخی داری نیکا

قبل ازمن، نامی جوابش را داد:

_خواهش می کنم خیلی لطف دارین شما

و رو به من گفت:

_با من کاری نداری؟ باید برم

نگاهم رنگ محبت گرفت:

_نه داداش ممنون

سمت در راه افتاد که یاد رفتن آنا افتادم:

_نامی جان

ایستاد و برگشت سمتم:

_جانم؟

با اشاره به آنا گفتم:

_دوستم داشت می رفت میشه تو برسونیش

آنا مداخله کرد:

_نه زحمتشون نده نیکا جان...زنگ بزنی آژانس خودم می رم.

قبل از اصرارم، نامی دیگر اجازه ی تعارف را به او نداد:

_این چه حرفیه خانم...بفرمایید بنده در خدمتم. اگه قابل بدونید ما رو

آنا لب پایینی اش را به دندان گرفت و گفت:

_خواهش می کنم

نامی کنار ایستاد و اجازه داد اول آنا رد شود. کنار برادرم رفتم و زیر گوشش گفتم:

_مواظب باشیا...برسونش تا دم خونشون

نگاهم کرد و گفت:

_نمی گفتی حواسم بود

با رفتن نامی و آنا، نفسم را فوت کردم و سراغ موبایلم رفتم. شماره ی ایلیا را پیدا کردم و بدون در نظر گرفتن زمان زنگ زدم:

_بله؟

زبان دور لبم کشیدم:

_سلام

لحنش دوستانه شد:

_سلام نیکا...چطوری؟

حرف آنا همینطور روی اعصابم را خط خطی می کرد:

_ایلیا می خواستم یه چیزی ازت بپرسم بهم راستش رو می گی؟

نگران شده بود:

_چی شده؟

یکراست رفتم سر اصل مطلب:

_تو چرا قبول کردی وکیل من بشی؟

_متوجه نمیشم...مگه خودت نیومدی سراغم

گوشه ی لبم بالا رفت. دست خودم نبود، با یک حرف با یک اشاره ی غیر مستقیم هم به دیگران بدبین می شدم:

_اومدم، اما می تونستی قبول نکنی...حتما خواستی پرونده زیر دستت باشه تا همه چی رو به نفع داداشت و زنش تموم کنی. نه؟

***

دنبال جمله ی مناسبی می گشتم. نمی خواستم ناراحتش کنم. منقلب شدم. چرا باید ناراحتی اش برای من مهم باشد؟

نگاه کردم به بخار داغی که از فنجان نسکافه ام بالا می آمد. نسکافه ای که هیچ وقت به خوردنش علاقه نداشتم. کاش به جای گفتن هرچی شما می خورید با صراحت اعلام می کردم قهوه می خواهم. حالا مجبور نبودم به سفارش طرف مقابلم با دیده ی انزجار چشم بدوزم.

_چرا فکر کردی می خوام به دلارام و ارشیا کمک کنم؟

از نگاه کردن به نسکافه چشم پوشیدم و سرم آرام به سمت او برگشت. لبخندش نصفه نیمه بود. شاید من اینطور تصور می کردم. وقتی گفت بهتر است پشت تلفن حرف نزنیم و حضوری هم را ببینیم مخالفت نکردم

و من از همان موقع داشتم دنبال چرایش می گشتم. چرا در برابر این ادم مخالفت نمی کنم. انگار وقتی کنارش هستم کلمه ی نفی برایم معنی و مفهومی نداشت.

_چون بدبین شدم... به همه

لبخندش رنگ گرفت و از حالت نصفه نیمه اش درآمد. فنجانش را برداشت و نزدیک دهانش برد.

_حق داری

خداروشکر درک می کرد. غیر از این هم انتظار نداشتم .

_نمی خوری؟ سرد شد

منظورش به نسکافه بود. دلیلی ندیدم باز هم بخواهم تعارف کنم.

_دوست ندارم

به سرعت اخم کرد:

_خوب چرا نگفتی؟

_خجالت کشیدم

تن صدایش کمی بالا رفت:

_دیگه هیچ وقت جلوی من خجالت نکش

گر گرفتم و سرم را پایین انداختم. اشاره کرد به مرد جوانی که وسط کافه منویی در دست داشت و رو به من پرسید:

_چی می خوری؟

بی تعارف جواب دادم:

_قهوه

مرد جوان با ثبت سفارش رفت و نگاهم با لبخند سمت ایلیا چرخید:

_خیلی وقته فال نگرفتم

متوجه ی منظورم نشد:

_چی؟

بحث را عوض کردم:

_هیچی...فکر می کنم یکم در موردت تند رفتم

و دوباره از خودم لجم گرفت .

چرا باید جلوی ایلیا کوتاه می آمدم.

_اتفاقا دوست دارم دلیلش رو بدونم. شاید بتونم کمکت کنم بدبینی ت رو کنار بذاری

ناخواسته خنده ام گرفت. اما کوتاه و معمولی.

_نکنه روانشناسم هستین؟

دست زد به بند چرم ساعت مچی اش تا آن را دور مچش تنظیم کند:

_شاید بلد باشم

ابروهایم را بالا انداختم:

_وکیل روانشناس

لبخند زد و بعد کوتاه و سریع هم روی لب هایش خشک شد:

_نمی خوای دلیلت رو بگی؟

قهوه ام را آوردند و من یک دستم را دور فنجان گذاشتم. گرمایش حالم را بهتر می کرد:

_شاید یکی از دلایل بدبینیم اینکه مادرمم بهم دروغ گفته. اون کسی بود که بچمو نخواست و داد به دلارام. هیچ وقتم بهم در موردش نگفت...

میان حرفم آمد:

_کی از هلیا بهت گفت؟

دلیلی ندیدم دروغ بگویم. حداقل به او.

_آنی

ابروهایش بهم نزدیک شدند. داشت فکر می کرد:

_آنی رو یادته؟ دوست من و دلارام

چهره اش باز شد:

_آره، یادم اومد. همون دوستتون که دبی زندگی می کرد

من با خنده اضافه کردم:

_همون که دلارام می خواست لقمه بگیره برای تو

لب های ایلیا هم به خنده باز شد:

_اره، راست می گی.

سری تکان دادم و گفتم:

_اون گفت...فکر می کرد من می دونم. مادرم اولین کسی بود که اعتمادمو ازم گرفت. برای همین من می ترسم. از هر حرفی که زده میشه. از هر عکس العملی. فکر می کنم همه می خوان دست به یکی کنن تا من نتونم دخترم رو ببینم.

با نگاهش اشاره به قهوه ام کرد:

_لااقل اینو بخور

فنجانم را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. با طعم قهوه یاد زمان های گذشته افتادم. وقتی برای دوستانم فال می گرفتم و از آینده می گفتم .

لبخند تلخی روی لبم نشست. واقعا چه کسی از اینده خبر دارد؟

_اشتباهت همینه نیکا

با جمله ی بعدی ایلیا، متعجب خیره اش شدم و فنجانم را روی میز گذاشتم.

_چه اشتباهی؟

لبخند گرمی زد و به چشمانم زل زد:

_باید بگم اشتباه هممون. ماها از مادرامون برای خودمون قدیسه می سازیم. بت می سازیم. اما گاهی یادمون می ره اونام آدمن. یادمون می ره که مادرها هم می تونن اشتباه کنن. چرا فکر می کنیم اونا نباید خطا کنن؟

حرفش را قبول داشتم. انگار اب بود که روی آتش دلم می ریخت و خاموشش می کرد.

_من طرف هیچکس نیستم نیکا. تنها چیزی که دلم می خواد اینه، که این جریان در ارامش و بدون جنجال تموم بشه. نه دلم می خواد تو اذیت بشی نه دلارام و ارشیا. از همه مهمتر هلیا. اون برای من خیلی مهمه. اینقدر دوسش دارم که ناراحتی اون بچه یه خاره تو قلبم .

_اونم خیلی دوستت داره. یادمه اولین بار که دیدمش گفت عمو ایلیام رو به هیچکس نمی دم.

_هلیا برای همه ی ما عزیزه. تو نمی دونی چقدر اوضاع خونه آشفته ست .

برای اولین بار ناراحت شدم:

_فکر می کنی مقصرش منم؟

قاطعانه گفت:

_اصلا...هیچکس مقصر نیست. همه تو شوکن و این طبیعیه .

به صندلی ام تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم.

_دلم می خواد چشمامو ببندم و وقتی بازشون می کنم بفهمم همه ی اینا یه خواب بوده. گاهی وقتام می گم کاش هرگز حافظه م برنمی گشت. چقدر خوبه که ادم تو عالم بی خبری زندگی کنه. تازه الان قدرشو می فهمم .

نگاهم پایین رفت و به فنجان قهوه ی سرد شده ام رسید:

_ دلم یکم ارامش می خواد و ذهنی که درگیری نداشته باشه. دلم یه خیابون ولیعصر می خواد که قدر یک ساعت توش قدم بزنم. هدفون

بزارم تو گوشم و محسن چاووشی گوش بدم. چقدر خوب میشه اگه اون روز بارونم بباره .

_امروز بارون میاد

سکوت کردم و ایلیا فنجان نسکافه اش را برداشت و باقی محتویاتش را نوشید:

_تا ولیعصر هم راهی نیست

چشمانم را بستم. صدایش را دوباره شنیدم:

_هدفونم بخوای تو ماشینم دارم.

چقدر خوب بود که یک نفر تا این حد درکت کند.

_اگه همراهم بخوای می تونم به عنوان یه دوست کنارت باشم

پلک هایم را آرام باز کردم:

_بارون بند نمیاد؟

از شانه سر چرخاند و نگاهی به شیشه ی پنجره ی کافه انداخت:

_فکر نمی کنم...

و با مکث رو به من گفت:

_بنظرم میاد امروز همه چی به نفع تو باشه

لبخند زدم:

_کاش همیشه همینجوری بود

_فکر نمی کنی اینجوری زندگیت یکنواخت می شد؟

باز داشتم با حرف هایش مسخ می شدم. این آدم هرچه می گفت درست بود.

با لبخند و حرفی که بعدش زد من را از عالم خیالم جدا کرد:

_بریم تا بارون بند نیومده؟

موافقت کردم:

_بریم.

دلم یک خیابان ولیعصر می خواست...یک هدفون برای گوش دادن موسیقی و بارانی که نم نم می بارید.

***

قلمو را کنار گذاشتم و کش و قوسی به دست هایم دادم. کار رنگ امیزی اتاق از صبح خسته ام کرده بود. دلم هوس خوردن یک استکان چای را داشت. از اتاق بیرون رفتم و پیش بندم را باز کردم. از چایساز برای خودم یک فنجان چای ریختم و به پذیرایی برگشتم. صدای آیفن خانه مانع از این شد که روی مبل بنشینم. فنجانم را روی عسلی گذاشتم و سمت ایفن رفتم.

_کیه؟

صدای انا در گوشم پیچید:

_یه خانم مزاحم

انگشتم روی دکمه رفت:

_بیا بالا

چرخیدم و در ورودی را هم باز کردم. انا وارد حیاط شد اما همین که خواست در را ببندد نامی میان چارچوب در پیدا شد .

از یکدفعه آمدن هردویشان با هم تعجب کرده بودم. آنا و نامی به هم سلام کردند و بعد در کنار هم راه افتادند. دست به کمر زدم و لبخند زنان گفتم:

_به به کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم

آنا با لبی خندان جلوتر از نامی دوید و من را در آغوشش گرفت:

_چطور؟ خوش موقع اومدیم

نامی سوالی نگاهم کرد که ابرو بالا انداختم:

_چه جورم...به دوتا نقاش کمکی نیاز داشتم

نامی اخمی مصلحتی کرد و جلو آمد:

_مگه نگفتم فعلا عجله نکن تا من بیام

و دستش را پیش کشید:

_خوبی؟

با نامی دست دادم و پشت چشمی نازک کردم:

_دلم آروم نمی گرفت

آنا گونه ام را بوسید و گفت:

_عزیزم...می فهمم دل تو دلت نیست

سر تایید تکان دادم و کنار رفتم تا هردو داخل بروند. نامی سرکی به اطراف کشید و رو به من کرد:

_مامان هنوز برنگشته

اهسته گفتم:

_نه

_ای بابا...تا کی می خواد خونه ی خاله سارا بمونه؟

پوزخند زدم:

_تا هروقت که مثلا من کوتاه بیام

آنا پرسید:

_احضاریه دادگاه برای مامانتم رفته؟

جواب دادم:

_دختر خاله م می گفت رفته

چششم خورد به فنجان چای خودم و دوباره رو به نامی و آنا کردم:

_بشینین براتون چایی بیارم

انا بی تعارف روی مبل نشست اما نامی انگار مردد بود حرفی بزند یا نه.

زیاد توجه ای نشان ندادم و به آشپزخانه رفتم.

قوری چایساز را که برداشتم صدایش را از پشت سرم شنیدم:

_نیکا

برگشتم عقب. تن صدایش را پایین آورده بود. شاید از عمد که آنا نشنود.

حرفی نزدم و اجازه دادم خودش ادامه بدهد. از گوشه ی چشم نگاهی به آنا که پشتش به ما بود انداخت و سرش را جلو آورد:

_این دوستت تا کی ایرانه؟

از سوالش جا خوردم:

_آنی؟

فقط سر جنباند. چانه بالا انداختم و گفتم:

_نمی دونم...فکر کنم یکی دوماه چطور؟

با انگشت پشت موهایش را خاراند و یک دستش را داخل جیب شلوار جین مشکی اش کرد:

_می گم...کاش...کاش برنگرده دبی.

چشمانم از این حرف نامی، تا آخرین حد خود درشت شد:

_نگو که...

بنظر کمی خجالت می کشید اما باز نگاهش سر خورد به آنا که خودش را با روزنامه ی روی میز سرگرم کرده بود.

نگاه نامی سمت من برگشت و گفت:

_آره، گلوم پیشش گیر کرده.

باز هم ناخواسته چشمانم گشاد شدند.

_اونطوری نگام نکن نیکا

با حرص اما تن صدای پایین گفتم:

_تو فقط یه بار اونو دیدی

_یه بار دیدم، به علاوه ی یک ساعت نیم موندن پشت ترافیک تا رسوندن خانم اون سر شهر دم خونشون. فکر نمی کنی که ما این یک ساعت و نیم رو مثل بچه مثبتا تو ماشین ساکت نشسته بودیم

از حرفش خنده ام گرفت و نیم نگاهی به آنا که خودش را با روزنامه های باطله ی روی میز مشغول کرده بود انداختم:

_اومدن جفتتونم باهم...

انگار فهمید می خواهم چه بگویم، وسط حرفم پرید و گفت:

_نه باور کن اتفاقی شد

پوفی کشیدم و برگشتم تا داخل فنجان ها چای بریزم.

_بنظرت کی بهش بگم؟

نیم چرخی زدم و با چشم غره ای گفتم:

_فعلا عجله نکن

هنوز باورم نمی شد نامی با این سرعت دلش را به آنا داده باشد.

فنجان ها را چای ریختم و همراه نامی پیش آنا برگشتیم.

_چه خلوتی کردین خواهر و برادری حسودیم شد.

و فنجانش را برداشت و ادامه داد:

_حالا که اومدم در خدمتتم نیکا جون. بگو برات چیکار کنم

نامی هم چایش را برداشت که من حین گذاشتن سینی روی میز و نشستن کنار آنا گفتم:

_اتفاقا تو معماری خوندی خیلی به دردم می خوری. چیدمان اتاق هلیا با تو. ولی فعلا بیا باهام رنگ کن به اونجاشم میرسیم

آنا خندید و چایش را نوشید. نامی بین کلامم گفت:

_خواهرجان...ایشون تازه رسیدن یه تعارفی کردن تو هم اصلا بهت تعارف نیومده ها.

من که هدف این زبون بازی های نامی را می دانستم تنها با اخم جوابش را دادم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد و از کنار آنا بلند شدم. گوشی ام را از اپن آشپزخانه برداشتم. شماره ی ایلیا افتاده بود. دستی به موهایم کشیدم و گلویم را صاف کردم:

_الو؟

صدای گرم و البته جدی اش را از پشت گوشی شنیدم:

_سلام نیکا

_سلام

_بد موقع که مزاحم نشدم؟

نگاهی به آنا و نامی که در حال خوردن چایشان بودند انداختم و گفتم:

_نه اصلا

_راستش زنگ زدم یه موضوعی رو بگم...

مکث بین جمله اش نگرانم کرد:

_اتفاقی افتاده؟

با این سوال نگاه آنا و نامی همزمان به طرف من برگشت.

_نه...نه. می دونی که هفته ی بعد قراره دادگاهه

نفسی بیرون فرستادم و گفتم:

_اره

_دلارام گفت می خواد قبل از دادگاه ببیندت

چشم به نامی دوختم با حرکات لب و دهان می پرسید کیه؟ و من همانطور جواب دادم ایلیا

_چیکارم داره؟

_نمی دونم

قبل از جواب من، نامی با صدای بلند گفت:

_ما بازم نیروی کمکی می خوایما...از وکیلا نقاش باشی در میاد؟

گوشی را پایین آوردم و رو به نامی توپیدم:

_اون باید برای چی بیاد؟

با لبخند مضحکی دوباره فنجانش را به دهانش نزدیک کرد و گفت:

_چطور من داییشم اتاقشو رنگ کنم...عموش نیاد؟

دندان هایم از خشم روی هم کلید شد:

_ایلیا عموی دختر من نیست...اینو بفهم لطفا

آنا سرش را پایین انداخت و نامی سری به تاسف تکان داد:

_زشته این حرف

موقع عصبانیت هر حرفی از دهانم بیرون می آمد. نفسی گرفتم و موبایلم را دوباره به گوشم چسباندم:

_گفتی دلارام چیکارم داره؟

ایلیا دلخور و بی تفاوت گفت:

_من خبر ندارم...خداحافظ

با لب هایی آویزان گوشی را روی اپن گذاشتم و بی حرف روی مبل نشستم .

_چی شد پس؟

نگاهی به چهره ی کنجکاو نامی دوختم و گفتم:

_هیچی قطع کرد

پوزخند زد:

_خب معلومه دیگه صداتو شنید ناراحت شد

تشر زدم:

_همش تقصیر توهه

_چرا من؟ خودت نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری .

آنا پرسید:

_حالا چی می گفت؟

سر چرخاندم به طرف آنا:

_هیچی گفت دلارام می خواد منو ببینه

_می ری؟

شانه هایم را بالا انداختم:

_نمی دونم

***

زنگ را زدم و منتظر ایستادم:

_کیه؟

پشتم به اف اف بود.

صدایش را که شنیدم با لحن خشکی گفتم:

_منم

_بیا تو

در با تیکی باز شد. پاهایم چسبیده به زمین بود. تمایلی به دیدن دلارام نداشتم. ان هم زمانی که فقط چند روز به تاریخ دادگاه مانده بود. اگر نامی اصرار نمی کرد حاضر به آمدن و ملاقاتم با او نمی شدم. دل به دریا زدم و داخل حیاط رفتم. دلارام روی پله های ورودی انتظارم را می کشید. حتما از عمد آمده بود حیاط تا من بالا نروم و چشمم به هلیا نیفتد.

گوشه ی لبم تمسخرآمیزانه بالا رفت و قدم هایم را رو به جلو برداشتم. دست هایم را داخل جیب سوئی شرتم انداختم و دلارام دستی به ژاکت کاموایی سبزش کشید و از پله ها پایین آمد. نه او سلام کرد و نه من تمایلی به حرف زدن نشان دادم.

کمی که گذشت گفتم:

_چرا گفتی بیام؟

با سر اشاره به ساختمان کرد:

_مادر شوهرم می خواد ببیندت

از حرفش جا خوردم:

_مادر ارشیا؟

_اره

_چیکارم داره؟

_بیا می فهمی

نیشخند زدم و گفتم:

_از الان بگم بهت...من کوتاه بیا نیستم

دلارام با حرص گفت:

_میشه بحث رو بذاری برای بعد

جلو رفتم و با دست روی کتفش زدم تا او را کنار بزنم. از پله ها که بالا رفتم، دلارام پشت سرم راه افتاد.

مادر ارشیا را یکبار در مراسم عروسی آن ها دیده بودم. ولی با همان یک بار ارزش زیادی برایش قائل بودم. برعکس برخوردم با دلارام گرم و صمیمی با او سلام و احوال پرسی کردم. البته او هم بسیار زن مهربان و خوش برخوردی بود. خانمی قد بلند و البته کمی تو پر با موهایی رنگ شده ی شرابی که تا روی شانه هایش کوتاهشان کرده بود. تعارف کرد بنشینم. تشکر کردم و از دلارام خواست چای بیاورد. مانع شدم و گفتم میل ندارم و باید زودتر بروم .

دلارام و مادرشوهرش مقابلم نشستند و خانم مهاجر تک سرفه ای کرد و من حواسم را به او دادم:

_دختر گلم...من اهل حاشیه رفتن نیستم و می رم سر اصل مطلب .

و نیم نگاهی به عروسش کرد و ادامه داد:

_من می دونم بین تو و دلارام چه اتفاقی افتاده. نمی خوام این وسط بگم حق با پسر و عروس منه یا حق با تو. چون این وسط همتون دارین ضربه می خورین. هرکسی یه جور. اما دخترم می خوام بگم ما همه نگران هلیا هستیم. می ترسیم اون بچه رو از خودمون جدا کنیم. اون دخترته درسته. تو به دنیا آوردیش ما قبول داریم. اما اون بچه پیش کی بزرگ شده؟

دهانم را باز کردم که دست خانم مهاجر بالا آمد:

_عزیزم...اجازه بده حرفام تموم بشه.

دور از ادب می دانستم اگر بخواهم مخالفت کنم. سری تکان دادم و خانم مهاجر رشته ی کلامش را به دست گرفت:

_مادر شما به هر دلیلی که خودش می دونه نتونست از بچه ت مراقبت کنه. این وسط دلارام اگه قبول کرد از دخترت مراقبت کنه فقط بخاطر تو بود. من خوب یادمه که چقدر هم من و هم خانواده ی دلارام مخالفت کردیم با این کارش. گفت نمی خواد وقتی دوستش بهوش اومد پیشش شرمنده باشه. هممون دعا می کردیم تا دیر نشده تو زودتر از کما بیرون بیای. همیشه این نگرانی با من بود که دلارام دلبسته ی هلیا بشه .

وقتی هلیا گریه می کرد دلارام بود که می رسید بالای سرش و بهش شیر می داد...وقتی تب می کرد تا صبح بالای سرش بیدار بود...دلارام بود که دست هلیا رو گرفت تا اولین قدم هاش رو برداره...هلیا اولین بار به دلارام گفت مامان...هلیا تموم شب ها رو با قصه خوندنای دلارام می خوابه...تموم شعرایی که بلده دلارام یادش داده...این دلارامه که میدونه هلیا به کیوی و توت فرنگی حساسیت داره...می دونه اون دوست نداره خوراکی های ترش بخوره...

دخترم چقدر ممکنه طول بکشه که تا هلیا رو بشناسی؟ چقدر ممکنه زمان ببره تا اون بچه بهت عادت کنه؟ بنظرت کی هلیا یاد می گیره به تو جای دلارام بگه مامان؟ اصلا هلیا می تونه بدون خانواده ای که توش بزرگ شده زندگی کنه؟ شبا چه جوری قراره بخوابه؟

چقدر زمان می بره که از علایق هلیا مطلع بشی؟ از عاداتاش...از مفهوم بعضی حرفاش که فقط دلارام می تونه درکشون کنه؟

تمام حرف های خانم مهاجر مانند پتکی بود که بر سرم فرو می آمد. منطقم می گفت هیچ کدوم از جملاتش بی اساس و نامربوط نیست. اما احساسم اجازه نمی داد کوتاه بیایم. من هلیا را می خواستم. فقط خودش را. حتی اگر تمام دنیا به من برچسب خودخواهی می زدند.

طاقت نیاوردم و از جایم بلند شدم:

_خانم مهاجر...همه ی حرفاتون درسته...اما من خودم می دونم باید چه جوری از بچم مراقبت کنم. هلیا بچست...هنوز پنج سالش تموم نشده. زود همه چیز رو فراموش می کنه

به اینجای حرفم که رسیدم چشم دوختم به دلارام و گفتم:

_من می تونم براش مادری کنم

سمت در خروجی راه افتادم و دلارام دنبالم آمد. صدایم کرد اما جوابش را ندادم. از پاگرد گذشتم و پایین پله ها رفتم که دلارام نفس زنان جلویم را گرفت و گفت:

_شاید دادگاه رو ببری و هلیا رو برای خودت کنی اما اون هیچ وقت تورو مادر خودش نمی دونه. کاش یکم به اون بچه فکر می کردی. اما تو فقط فکر خودتی. ایلیام که پشتته و دلت قرصه. اره خب هواتو داره چون بهت علاقمنده

بقیه ی حرف هایش را نشنیدم. تمام عضلاتم منقبض شد و ناباورانه نگاهم را به دلارام دوختم.

_چرا مزخرف می گی؟

صدایم به شدت می لرزید.

دلارام خندید و گفت:

_مزخرف می گم. ایلیا از همون موقع که تو سنگاپور بودی بهت علاقه داشت. اما وقتی پای سمیر اومد وسط کنار کشید. برای همینم آنا رو هرگز نخواست.

زانوهایم تاب ایستادن نداشتند. دستم را روی نرده گذاشتم و تلاش کردم پایین پله ها سقوط نکنم.

_بهم نگفته بود

روح از تنم رفته بود و نفس هایم تند و با شتاب بالا و پایین می رفت.

تمام رفتارهای گذشته ایلیا را به یاد آوردم. حالا می فهمیدم چرا هر وقت تلفنی با سمیر حرف می زدم یا کنارش بودم و به او توجه می کردم اخم های ایلیا توهم می رفت و خشک و رسمی با من حرف می زد. باورم نمی شد.

تنم سرمای عجیبی را تجربه می کرد. سرمایی شدیدتر از زمستانی که توش بودیم .

نفسی کشیدم و بلند شدم. تحمل نداشتم بمانم و به چرندیات دلارام گوش کنم .

از پله ها پایین رفتم و به حیاط رسیدم. قبل از رد شدن من، اتومبیل ایلیا داخل حیاط شد. سر جایم خشکم زد. حالا که از احساسش نسبت به خودم آگاه بودم نمی توانستم مانند قبل رفتار کنم. به سادگی خودم پوزخند زدم. حتما بخاطر همان احساسات شخصی اش قبول کرد وکیلم شود نه ان حس مسئولیت پذیری که مدام درباره اش حرف می زد. دلارام و ارشیا حق داشتند از او ناراحت باشند .

از پشت فرمان اتومبیل که پیاده شد بدون نگاه کردن به او سمت در راه افتادم .

_نیکا

جوابش را ندادم و پشت سرم آمد.

_کجا می ری؟ با دلارام حرف زدی؟

برگشتم و به تندی نگاهش کردم:

_تو منو چی فرض کردی؟

دوباره افتاده بودم روی دور برزخی شدنم.

متعجب پرسید:

_چی؟

نیشخندم را محکم توی صورتش زدم:

_دلارام همه چی رو بهم گفت، از علاقه ت نسبت به من. فکر کردی وکیلم بشی و تو این پرونده کمکم کنی می تونی مخ منو بزنی؟

ایلیا نیم چرخی زد و چشم بست و نگاه تیز و برنده ی من به نیم رخش کش آمد.

_فکر نکن می تونی با این کارات توجه منو جلب کنی؟ من اول و آخرش عاشق سمیر بودم و هستم .

پلک هایش باز شد و رو به من پوزخند تلخی زد:

_من هیچ فکری در مورد تو نکردم. عادت کردم به این نادیده گرفته شدن.

از اعترافش جا خوردم.

_اهان پس حقیقت داره

دیدم که یک دستش مشت شد تا عصبانیتش را بروز ندهد، اما من کوتاه نیامدم:

_واقعا از دلارام ممنونم که چهره ی واقعیت رو نشونم داد. حیف که تا دادگاه خیلی نمونده وگرنه مطمئن باش یه وکیل دیگه می گرفتم. حالاشم دخترم رو بگیرم می رم و دیگه هیچ وقت نمیبینمتون .

برگشتم تا بروم. حرفم را زدم و خالی شدم. دیگر دلم نمی خواست ایلیا را ببینم.

_خیلی زبونت نیش داره

وقتی این حرف را زد ناخداگاه از حرکت باز ماندم.

صدایش را دوباره شنیدم.

_خدا کنه هلیا ازت یاد نگیره

فرو ریختم یا اینطوری فکر می کردم؟ قلبم سنگین شد و هوا برای نفس کشیدنم کم آمد.

دیگر صدایش را نشنیدم. دیگر قدم های به جلو حرکت نمی کرد. من از کی دل سوزاندن را یاد گرفته بودم؟

***

لیوان اب را یک نفس سر کشیدم و روی صندلی راهرو نشستم. آنا دست آزاد و پر از لرزم را گرفت و زیر گوشم لب زد:

_چته تو نیکا؟

حالم خوب نبود. نه ان روز صبح، بلکه از همان هفته ی پیش که با ایلیا بد برخورده کرده بودم. نگاهم کشیده شد سمت ساعت روی دیوار.

_چقدر دیگه مونده؟

صدایم خش داشت اما مهم نبود. حداقل برای خودم.

_نیم ساعت دیگه

ترسیدم:

_نکنه نیان

_مگه می تونن؟

از شانه چرخیدم و نگاهش کردم. مقنعه به صورتش می امد. لبخند کم رنگ زدم و گفتم:

_نامی م دیر کرده. وای چقدر دلشوره دارم.

دستم را محکم تر گرفت:

_نگران نباش میان. دادگاهم امروز به نفع تو تموم میشه.

حرفش اب سردی بود روی اتش داغ درونم.

_اومدن

نگاهم سریع رد چشمان آنا را گرفت. ارشیا و دلارام کنار هم قدم زنان می آمدند. تن لرزانم را از روی صندلی بالا کشیدم و اول از همه با دلارام چشم تو چشم شدم. گام هایش آهسته شد و ارشیا هم نگاهش را به من داد. نزدیکتر که شدند آنا سمتشان رفت.

_سلام دلارام جون

دست هایش را برای رفیق چند سال قبلش باز کرد اما دلارام با اخم رویش را گرفت و سمت دیگری رفت. آنا ماتش برد و ارشیا هم کوتاه سلامی به او کرد و کنار دلارام ایستاد .

دوباره به ساعت نگاه کردم. پس چرا نامی نیامد؟ چرا ایلیا پیدایش نبود. کجاست که ببیند دارم جان می دهم و تنم گاهی چون کوره ی اتش می سوزد و گاهی می شود عصر یخبندان.

آنا دمغ و گرفته خودش را نزدیکم کرد و دیگر نیم نگاهی هم به دلارام نیانداخت. با فاصله ی کمی نامی، وکیل ارشیا و دلارام و بعد از آن مادرم پیدایشان شد. مادرم به زحمت جواب سلامم را داد و مشخص بود خیال نداشت به این دلخوری اش پایان دهد. از نیامدن ایلیا آن هم در شرایطی که تنها ده دقیقه به شروع دادگاه مانده بود دلشوره گرفتم. جواب آزمایش و تمام مدارک در دست او بود. می ترسیدم به تلافی ناراحت کردنش نیاید و من نتوانم در دادگاه کاری از پیش ببرم .

نامی سعی کرد با حرف زدن آرامم کند اما دل افسار گسیخته ام قرار نمی گرفت. در این آشفته گی حالم و همهمه ی بیرونی مادرم به من نزدیک شد و با آن اخم همیشگی مقابلم ایستاد.

تن صدایش پایین بود اما حرص و کشدار.

_آخرش کوتاه نیومدی نه؟

دل توی دلم نبود از غیبت ایلیا اما نمی خواستم هیچکس حال بدم را بفهمد.

_قرار نبود کوتاه بیام

_اون بچه اذیت میشه نیکا

_عادت می کنه

_چقدر زجر بکشه تا بتونه عادت کنه به تو

حال و حوصله ام به جر و بحث نمی کشید اما داشتم تمام آن ثانیه های عذاب آور را تحمل می کردم:

_اون بچه ی منه مامان...از بچه م دست نمی کشم.

مادرم پوزخندی تحویلم داد و گفت:

_اینو چه جوری می خوای حالی اون طفلک کنی؟

بغضم کردم و دلم گرفت. به اندازه ی همه ی سالهایی که می توانستم برای دخترم مادری کنم و دست تقدیر اجازه نداد:

_اگه تو اونو ازم نمی گرفتی، من حسرتش رو نمی خوردم. مجبور نبودم با دوست های قدیمی م بجنگم و به زور حقمو بگیرم.

نامی که تا حدودی فاصله اش با ما کم بود حرف هایمان را شنید و رو به مادر کرد:

_میشه اینجا دست از سرش برداری؟ اگه یکی این وسط مقصر باشه خود تویی مامان.

مادر با غضب چشم به نامی دوخت و گفت:

_تو یکی حرف نزن. زن بابای جدید اومده دیگه یادت رفته مادری هست یه گوشه از این شهر که تورو زاییده، برم بهش سر بزنم.

نیشخند نامی بلند بود و جوابی شد به طعنه ی مادر:

_بهم اجازه ی نزدیک شدن می دی که بیام بهت سر بزنم؟ من حتی نمی تونم بهت دست بزنم مامان. چون محکومم به نجس بودن و تو مجبوری

بیست و چهارساعت تموم زیر دوش اب بمونی تا طهیر و پاک بشی.
اونقدر که رد انگشتام رو تنت نمونه
مادر با چشم غره ای نگاهش گرفت اما دیگر حرفی نزد. احتمالا داشت به حرف های نامی فکر می کرد. به پسری که سالهاست رشته ی ارتباطشان پاره شده است و تلاشی برای بند زدن این رشته نشان نمی دهد. اگر مادرم قبول می کرد پیش دکتر برود و قدمی برای خوب شدنش بردارد نامی م هرگز دلش نمی خواست به این فاصله راضی باشد و خودش را از دیدن مادرش محروم کند.
صدایمان که زدند دلم هری پایین ریخت. ایلیا هنوز نیامده بود و من بدون او پایی برای رفتن به اتاق قاضی نداشتم. نگاه اشکبارم چرخید و روی ساعت دیواری راهرو نشست. عقربه ها را به جلو حرکت می کردند و فکر کردم ایلیا بدقول نبود. تکان می خوردند و عجله داشتند برای گذر زمان و دست هایم یخ زد. چقدر بدون ایلیا احساس تنهایی می کردم.
انگار تک افتاده بودم تا رقیبانم خیالشان قرص باشد بازی را می برند.
من می مانم و باختی که یک عمر مثل زخمی چرکین زبانه می زند و نیشش دلم را می سوزاند. چقدر بدون ایلیا تنها بودم.
_خانم نمیای؟

به اطرافم نگاه کردم. همه داخل رفتند؟ چقدر زود؟ چقدر با عجله که من فرصت نکردم به رفتنشان خیره شوم. من هنوز منتظر ایلیا بودم. مردی که جلوی در انتظارم را می کشید تن صدایش عصبی تر از قبل شد:

_خانم مگه شما شاکی نیستین؟

بغض مزاحمم را قورت دادم و نفسم را با آه بیرون فرستادم:

_خودمم

_بیا تو دیگه

قدم های لرزانم را سمت در برداشتم. یک لحظه استپ کردم. بدون ایلیا چطور می توانستم داخل بروم؟ زنگ هم نمی توانستم بزنم. گوشی قدغن بود و تماس گرفتنم با ایلیا محال ترین اتفاق. باز راه افتادم سمت در که صدای گام های شتاب زده ای را شنیدم. از شانه که سر چرخاندم ایلیا نفس زنان خودش را رساند. دیگر مقاومت نکردم جلوی اشک هایم که تلاش داشتند به فرو ریختن .

_سلام...ببخشید دیر کردم

دهانم به جواب دادن نچرخید که با سر اشاره به اتاق کرد:

_بریم تو

با لبخند محوی از کنارم گذشت و زودتر از من داخل رفت. پاهایم سفت شدند روی زمین. ایلیا آمده بود. من دیگر تنها نبودم...

***

قطره های باران با شدت زیادی به پنجره ی جلوی ماشین کوبیده می شد. به حرکت بالا و پایین برف پاکن نگاه می کردم و با نفس های عمیقی که گاهی از اعماق وجودم بیرون می فرستادم خیال داشتم به تن گر گرفته ام ذره ای آرامش تزریق کنم. موزیک پخش را خاموش کردم و صدای اعتراض نامی درآمد:

_چیکار می کنی؟

کلافه و عصبی سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم:

_پس چرا نیومد؟ دارم دیوونه میشم.

_صبر کن دیگه یکم

_الان یک ساعته ما اینجاییم

نامی سر برگرداند و به در کوچه نگاه انداخت:

_راضی کردن یه بچه ی پنج ساله مگه کار راحتیه؟

نفسم را با حرص بیرون دادم:

_دو روز وقت داشتن آماده ش کنن. نه حالا که باید ببرمش.

نامی با اخم به چشمان برگشت سمت من و گفت:

_این همه عجول بودنت برای چیه؟ دادگاه بچه رو داد به تو و اونا اگه نخوان بدن محکوم میشن. پس خواهش می کنم یکم صبر داشته باش .

یاد دادگاه که می افتادم تن و بدنم می لرزید. قاضی هم حرف های من را شنید هم گفته های دلارام و مادرم را. گفته های دلارام مدام به ذهنم چکش می زد. اینکه برای هلیا با جون و دلش مادری کرده، اینکه اون بچه وابستگی شدیدی به خودش و ارشیا دارد. حتی یکبار نگاه تاسف بار ایلیا را دیدم که با ناراحتی به اشک های دلارام خیره شده بود و من چقدر بابتش توی دلم شرمنده بودم. گاهی دلم چنان اتش می گرفت که می خواستم قید شکایتم را بزنم و از دادگاه فرار کنم. اما از اینکه می دیدم دلارام سعی دارد احساسات قاضی را با حرف هایش جریحه دار کند کفرم بالا می آمد .

اما نتیجه ی همه ی آن کش و قوس ها این شد که هلیا به من برگردانده شود. چون من مادر قانونی او بودم. وقتی قاضی حکم را خواند نفس عمیقی کشیدم و از این برنده بودن سر تا پایم احساس غرور می کردم. گریه های ریز دلارام و حال آشفته ی ارشیا کوچکترین اهمیتی برایم نداشت.

توقع داشتم لااقل ایلیا از نتیجه ی پرونده راضی باشد اما چهره ی او هم زیادی درهم بود. حق می دادم و نمی توانستم از دستش دلگیر باشم. دلارام و ارشیا خانواده اش بودند و ناراحتی ان ها برای او مانند عذاب بود. ارشیا حتی با برادرش خداحافظی نکرد همان طور که جواب

سلامش را هم نداده بود و جوری رفتار می کرد که ایلیا یک غریبه است و تنها او را به عنوان وکیل من می شناسد .

_اومدن

نگاهم با سرعت سمت در کشیده شد. ایلیا را دیدم که دست هلیا را گرفته است و سمت ماشین می آید. در دست هلیا خرس بزرگ صورتی رنگی دیده می شد و در دست دیگر ایلیا ساک بزرگی که نشان می داد وسایل هلیا توی آن قرار دارد .

دستم روی دستگیره رفت و نفهمیدم چگونه خودم را از داخل ماشین پیش هلیا رساندم و بی توجه به چشمان اشک آلودش او را در آغوشم گرفتم و فشردمش.

_عزیزدلم...دختر قشنگم

صدای بغض کرده ی هلیا گوشم را آزار داد:

_عمو من نمی خوام برم خونه ی خاله. منو ببر پیش مامانم

انگار کسی سنگ درشتی برداشت و محکم قلبم را نشانه رفت. به زور لبخندی روی لبم نشاندم و دست روی گونه ی سرد هلیا گذاشتم. سرم را جلو بردم تا او را ببوسم اما فقط اخمی تحویلم داد و با لب هایی جمع شده سرش را بالا گرفت و به ایلیا نگاه کرد:

_عمو من نمی خوام با خاله برم

وسط چله ی زمستان یک کوه اتشفشان شدم. دلم در حال ترکیدن بود و من حتی جرات نمی کردم مستقیم چشم به ایلیا بدوزم تا بفهمم او چه حالی دارد.

ایلیا خودش را پایین کشید و مانند من روی دو زانویش نشست. عطری که زده بود زیر پره ی بینی ام پیچید و همین سرم را بی اراده سمت او چرخاند. نگاهش عادی بود و چشمانش...شاید داشت جلوی هلیا نقش بازی می کرد که همه چیز عادی ست.

_عزیزم...مامان و بابا قراره یه چند وقتی برن جایی که نمی تونن تورو ببرن.

هلیا چهره اش جمع شد و باز اخم کرد:

_چرا نمی تونن منو ببرن؟ اونا هرجا می رن منم با خودشون می برن

ایلیا لبخندش را حفظ کرد. دست جلو برد و پایین موهای بلند هلیا کشید که از زیر کلاه کاموایی قرمزش چون آبشار بلند تا پایین شانه هایش ریخته بود.

_اخه اونجایی که می خوان برن بچه ها رو راه نمیدن .

سوال بعدی هلیا نفسم را در سینه حبس کرد:

_واسه همین مامانم گریه می کرد؟

نیم نگاه ایلیا به طرفم چرخ خورد و من بغض کرده سرم را پایین انداختم.

_هوا سرده هلیا جان...بریم بشین تو ماشین خاله و دایی نامی

هلیا دوباره سر ناسازگاری گذاشت:

_عمو من می خوام برم پیش مامان خودم

تحملم داشت می برید و ایلیا کلافه شد. ایستاد و دست هلیا را گرفت. او را سمت اتومبیل کشاند. در حالی که گریه هایش داشت حالم را هر لحظه بد و بدتر می کرد. طاقت نداشتم گریه کردن هلیا را ببینم. هر اشکی که پایین می ریخت مانند سوزن عمل می کرد به تک تک سلول هایم.

هلیا را روی صندلی عقب نشاند و با نامی سلام و احوال پرسی کرد.

باران شدت بیشتری گرفت و سوز هوا به تنم لرز انداخت. دست هایم را داخل جیب پالتوی سرمه ای رنگم فرو بردم و پره ی شال ضخیم مشکی ام را دور دهانم گرفتم. نزدیک ماشین که شدم نگاه ایلیا دوباره رو به من چرخید. حس می کردم می خواهد حرفی بزند اما دودل بود .

خودم پیش قدم شدم:

_بگو...دلارام حرفی زد؟

سر ایلیا پایین رفت و به کف اسفالت کوچه رسید:

_حرف که زده ولی...

مکث کرد و دوباره خیره به چشمانم گفت:

_می خواد گاهی بیاد و هلیا رو...

تا ته حرفش را خواندم. اجازه ندادم ادامه بدهد و با لحنی قاطع گفتم:

_بهش بگو اصلا فکرشم نکنه...من اجازه نمی دم بیاد و هلیا رو هوایی کنه .

_اونم به اندازه ی تو مادرشه

پوزخند زدم:

_اون فقط یه دروغگوئه .

نگاهم چرخید و از بیرون به هلیا زل زدم که عقب ماشین در خودش جمع شده بود و گاهی نامی برمی گشت سمتش و با او حرف می زد.

_مادر هلیا فقط منم

وقتی به ایلیا چشم دوختم اخم کرد و سری به چپ و راست تکان داد:

_راست می گی...اون بچه فقط مال توهه. هیچکس هیچ حقی نداره .

راه کج کردم سمت ماشین و گفتم:

_بابت همه چی ممنون. اگه میشه بیا کنار می خوام برم.

ایلیا خودش را کنار کشید و من خداحافظی کردم. جوابم را نداد. بی اعتنا شانه هایم را بالا انداختم و در جلوی ماشین را باز کردم. قبل از سوار شدن چشمانم میخ نیم رخ جدی ایلیا شد. چرا جوابم را نداد؟ دوباره از دستم ناراحت شد؟

لبم را به دندان گرفتم. چرا ناراحتی ایلیا اینقدر برایم مهم بود؟

برگشتم و هلیا را که روی صندلی عقب توی خودش جمع شده بود زیر نظر گرفتم. با محبت نگاهش کردم و لبخندی زدم:

_بریم خونمون اتاق جدیدت رو ببین. حتما خوشت میاد عزیزم.

خودم را جلو کشیدم تا دست روی لپ قرمز شده اش بذارم. اما هلیا به حالت قهر رویش را از من گرفت و با همان اخم چسبیده بین دو ابرویش نگاهش را از شیشه به بیرون انداخت.

صدای آه عمیق نامی را شنیدم و پشت سرش که گفت:

_خدا خودش به خیر کنه

لب هایم را روی هم فشار دادم و برگشتم و صاف سر جایم نشستم. نامی که پا روی گاز گذاشت. هلیا تکانی خورد و در جهت مخالفش خودش را به شیشه چسباند.

مخاطبش ایلیا بود:

_عمو من نمی خوام برم...عمو ایلیا

لحن التماس آمیز و اشک الود هلیا مثل خنجری تیز وجودم را می خراشید. نامی کلافه شد و من باز به امید آرام کردنش به عقب چرخیدم و دست های کوچکش را گرفتم:

_عزیزدلم آروم باش...می ریم خونه ی خاله...کلی عروسک دارم.

هلیا با گریه غر زد:

_عروسک نمی خوام...مامانمو می خوام

نگاهم بالا رفت و به نگاه مغموم ایلیا رسید که از پشت شیشه چشم از هلیا برنمی داشت .

***

عروسک خرسی پشمالوی سفید را دستش دادم و گفتم:

_ببین چقدر خوشگله، می گه هلیا بیا با من بازی کن .

هلیا تلاشی نمی کرد تا اخم هایش را باز کند و محض دل خوشی من لبخندی هرچند کوچک روی لب هایش بنشاند.

_من عروسک نمی خوام

تن صدایش این بار کمی بالاتر رفته بود. دست از تلاش مجدد برداشتم و خواستم اجازه دهم کمی در اتاق تازه اش تنها باشد و به محیط جدید عادت کند.

_ناهار چی دوست داری برات درست کنم؟

خرس پشمالوی عروسکی در دستش بلاتکلیف مانده بود و هلیا کنج دیوار به نقطه ای خیره شد.

_هلیا جان...ناهار چی می خوری عزیزم؟

هرچه لحنم را با او مهربان تر می کردم او بیشتر مقاومت می کرد به حرف نزدن با من.

_ببینم مرغ سوخاری دوست داری؟

لب هایش روی هم جمع شد و بیشتر کنج دیوار خزید. دیگر چیزی نگفتم و سمت در اتاق راه افتادم که یکدفعه خودش پرسید:

_خاله، مامانم کی میاد دنبالم؟

چقدر از این کلمه ی خاله بدم می آمد. چقدر حالم بد می شد وقتی هلیا خاله صدایم می زد و من نمی توانستم ناگهانی حقیقت را به او بگویم.

_معلوم نیست دختر گلم

جای اخم حالا رد اشک در نگاهش نشسته بود:

_مامانم دلش برام تنگ نمیشه؟

بغض دوباره اذیتم کرد. بغض لعنتی نشکسته ای که هربار در گلویم قد اعلم می کرد.

صادقانه گفتم:

_حتما تنگ میشه

_خاله تو خودت بچه نداری؟

بغضم شکسته بود؟ حتما شکسته بود که خیسی اشک را روی صورتم احساس می کردم.

_چرا...دارم

صدایم می لرزید...اینقدر زیاد که خودم از حرف زدنم می ترسیدم.

_اگه بچه داری چرا من اومدم پیش تو...خاله منو می بری پیش مامانم؟

نمی توانستم کنار هلیا بمانم و در برابر سوالاتش کم بیاورم... هر کلمه ای که هلیا روی زبانش می چرخاند من را بیشتر می شکست.

به آشپزخانه رفتم و سعی کردم سرم را به کاری گرم کنم. مادر هنوز به خانه برنگشته بود اما روز قبل مژگان پیام فرستاد قصد برگشتن دارد. گوشی ام را از روی اپن برداشتم و صفحه اش را روشن کردم. نه کسی زنگ زده بود و نه پیامی داشتم. اصلا منتظر زنگ یا پیام چه کسی بودم؟ آشفته بودم و تشویش و نگرانی به تک تک سلول هایم تزریق می شد و هیچ کاری نمی توانستم بکنم که این حال بد از من دور شود. دلم می خواست یک نفر زنگ می زد...یک نفر که راحت بتوانم با او حرف بزنم و از حس های ضد و نقیضم برایش حرف بزنم. دلم به یک آرامش مقطعی هم قانع بود. از جنس همان ارامشی که زیر باران در خیابان ولیعصر به آن رسیده بودم. آن روز همراه داشتم و امروز همان همراه از دستم رنجیده بود. چرا نفهمیدم ناراحتی اش برای چیست. چرا غمش برایم مهم بود و علتش نه. کاش زنگ می زد. کاش به بهانه ی پرسیدن حال هلیا یک پیام می داد. کلافه پوف کشیدم و چشمانم را بستم .
به بودنش عادت کرده بودم؟ اگر اسمش فقط یک عادت نباشد چی؟
سری به چپ و راست جنباندم تا ذهنم از این افکار بیهوده خلاص شود.
زیر کتری را روشن کردم و از داخل یخچال کمی میوه برداشتم. پوست

پرتقال و سیب را با چاقو بریدم و داخل ظرفی تکه تکه شان کردم. از کابینت یک بسته بیسکوییت برداشتم تا همراه چای و میوه به اتاق هلیا ببرم و تا موقعی که ناهار حاضر می شود شکمش را سیر کند .

وقتی در اتاق را باز کردم هلیا روی دو زانو نشسته بود و به خرسی که دستش دادم نگاه می کرد. با دیدنم دوباره صورتش جمع شد. به روی خودم نیاوردم و لبخندی تحویلش دادم. سینی را روی زمین گذاشتم و اشاره به محتویاتش کردم:

_بیا ببین برات چی اوردم بخوری خوشگل من

هلیا از گوشه ی چشم نگاهی به ظرف میوه و بیسکوییت انداخت و دوباره اخم کرد:

_من نمی خورم.

خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم:

_اینجوری که گرسنه ت میشه

لجبازی کرد:

_نمی خورم.

و با عصبانیت کودکانه اش ادامه داد:

_من فقط مامانمو میخوام

و دوباره رویش را گرفت

صدایش زدم:

_هلیا

جوابی نداد و من از این همه جبهه گیری اش دلم گرفت. صدای زنگ موبایلم را که شنیدم در جایم پریدم و شتابان از اتاق بیرون زدم. خودش بود؟ حتما خودش بود...می دانستم زنگ می زند. نفس زنان بالای اپن رسیدم و گوشی ام را برداشتم. با دیدن شماره ی آنا لبخند از روی لب هایم محو شد. انگار چیزی ذوقم را کور کرد. دست روی قسمت پاسخ گذاشتم:

_جانم؟

_سلام نیکا جونم...خوبی؟

_سلام...خوبم، تو چطوری آنی؟

هیجان زده بود و این را از لحنش می فهمیدم:

_ببینم هلیا رو آوردی خونه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_اره

با شوق خندید و گفت:

_وای پس همین الان میام اونجا

خوشحال شدم. وجود آنا می توانست من را از تنهایی بیرون بیاورد.

_منتظرم

تماس را قطع کردم، اما صفحه ی گوشی ام همچنان روشن بود. چند ساعت از آوردن هلیا می گذشت؟ ساعت گوشی را نگاه کردم. فقط دو ساعت...دو ساعت برای دلتنگی زود بود؟ حتما بود. حتما شب پیام می دهد...اگر شب ندهد فردا زنگ زدنش حتمی ست. کلافه گوشی را کنار گذاشتم و دوباره به اتاق هلیا برگشتم.

هلیا بدون اینکه به خوراکی های داخل سینی لب زده باشد گوشه ای خوابش برده بود. قلبم با دیدنش در آن حال و روز مچاله شد. اشک از گوشه ی چشمم پایین آمد و سمتش رفتم. آرام دخترم را روی دست هایم بلند کردم و داخل تختی که برایش خریده بودم گذاشتم. درمانده بودم و کاری نمی توانستم بکنم. هلیا خوشحال نبود...غذا نمی خورد...حرف نمی زد... این ها را با چشمانم می دیدم و درد می کشیدم .

آنا که برای ناهار آمد به نامی هم زنگ زدم تا بیاید. اول کار را بهانه کرد و گفت برای ناهار وقت ندارو اما همین که فهمید آنا هم آمده گفت کارهایش را سریع انجام می دهد و خودش را می رساند. دوست داشتم تا زمانی که آنا ایران خواهد ماند او و نامی را بیشتر بهم نزدیک کنم .

هلیا را برای ناهار بیدار کردم. چشمان نیمه خوابالودش را به زور باز کرد و گفت:

_خاله...مامانم اومده؟

انتظار هلیا برای دیدن دلارام کلافه ام می کرد اما این ناراحتی را به دخترم نباید نشان می دادم.
آنا با دیدن هلیا قربان صدقه اش رفت و او را محکم به آغوشش کشید.
چند بوس ابدار هم از گونه هایش گرفت و رو به من گفت:
_وای این دخترت چقدر خوردنیه نیکا؟
قبل از جواب من، هلیا با اخم گفت:
_من که دختر اون نیستم...من خودم مامان دارم
آنا لب گزید و با ناراحتی چشمانش را به زمین دوخت. و تنها واکنش من آهی بود که از سینه ام بیرون فرستادم .
با آمدن نامی، میز ناهار را چیدم. نامی سر راه برای هلیا کلی تنقلات خریده بود که با اعتراض من مواجه شد:
_اینا رو که بچه بخوره دل درد می گیره
نامی بی توجه به حرفم هلیا را بغل کرد و روی پاهایش نشاند:
_همشو خودت می خوری دایی جون باشه؟...یه دونه شم به نیکا نده
و بوسه ای روی گونه ی هلیا نشاند .
هلیا حرفی نزد و من بهتر از هرکسی می دانستم خوشمزه ترین خوراکی دنیا هم نمی توانست غم درون چشمانش را از بین ببرد .
هلیا فقط دلارام را می خواست.

ظرف غذایش را جلویش گذاشتم و او باز هم از خوردن ممانعت کرد.
نامی که دید هلیا خودش تمایلی به خوردن ندارد. قاشقش را برداشت و خواست خودش به او غذا بدهد:
_ببین مامان نیکا چه غذای خوشمزه ای درست کرده؟
با چنگال کمی سیب زمینی سرخ شده برداشت و سمت دهان نیکا برد:
_یکم بخور
صورت هلیا از خشم قرمز شده بود. با دستش محکم چنگال را کنار زد و گفت:
_من خودم مامان دارم.
و اخم و نگاه تندش را تحویل من داد.
آب دهانم را قورت دادم و به نگاه برزخی اش لبخندی زدم و گفتم:
_اخه الان که مامان دلارام نیستش...اون اگه بدونه تو غذا نمی خوری خیلی ناراحت میشه ها
هلیا اما از حرفش کوتاه نیامد:
_نمی خورم...من اصلا سیب زمینی دوس ندارم
از این جبهه گیری اش خسته شدم و پوف بلندی کشیدم. آنا که دید هلیا از دست نامی هم غذا نمی خورد خودش را مشتاق نشان داد و گفت:
_می خوای من بهت بدم عزیزم؟
هلیا دستانش را روی سینه اش جمع کرد و لب پرچید:

_نمی خورم...از همتون بدم میاد

بعد با سرعت از روی صندلی پایین پرید و به طرف اتاق خوابش دوید.

موی جلو آمده روی پیشانی ام را با حرص کنار زدم و گفتم:

_اخرش فکر کنم از گرسنگی بی حال بیفته و کارش به بیمارستان بکشه.

نامی قاشق و چنگال هلیا را داخل ظرفش رها کرد و آنا دلسوزانه گفت:

_یه امشبم باهاش راه بیا کم کم عادت می کنه

با ناراحتی سری به چپ و راست تکان دادم و چشمانم را بستم:

_می ترسم هیچ وقت عادت نکنه.

بعد از ناهار علی رغم اصرارهای آنا ظرف ها را به تنهایی شستم. از عمد کاری می کردم نامی و آنا با هم خلوت کنند و اگر برادرم حرفی دارد به او بگوید. قبل از اینکه دیر شود و خانواده ی آنا تصمیم به رفتن بگیرند دوست داشتم تکلیف نامی هم مشخص می شد.

حوالی غروب مادر به خانه برگشت. جواب سلام من را آهسته داد و نگاهی به اطراف انداخت:

_تنهایی؟

_آره...آنی و نامی بودن. اما یکم پیش رفتن

مادر کیف و ساکش را کنار مبل رها کرد و خودش روی آن نشست.

_چایی حاضره بیارم

با صدایی گرفته گفت:

_نمی خورم

دوباره مستقیم چشم به من دوخت و پرسید:

_بچه کجاست؟

گوشه ی لبم چین خورد:

_اسمش هلیاست

طعنه ام را نادیده گرفت و پشت چشمی نازک کرد:

_اذیت که نکرد؟

_اذیت که نه فقط...

حرفم را بریدم و مادر کنجکاوانه منتظر بقیه ی جمله ام ماند:

_غذا نمی خوره

مادر ابروهایش را بالا انداخت و از روی مبل بلند شد:

_خب این تازه اولشه

ساک و کیفش را برداشت و سمت اتاق خودش راه افتاد:

_من می رم دوش بگیرم بشینم سر دوخت و دوز.

سری تکان دادم و مادر به اتاقش برگشت. تا زمانی که او دوش گرفت و خیاطی می کرد من هم مشغول پختن شام شدم. هلیا را برای شام صدا زدم و او باز هم بی رغبت دنبالم آمد. مادرم را که دید تعجب کرد و مادر خیره اش شد. نمی دانستم تا قبل از این مادر جز همان روزهای تولدش

هلیا را دیده است یا نه. البته بعید می دانستم. چون دلارام مایل به این ارتباط نبود. هرچند که مادر هم تمایلی به دیدن دختر من نداشت.
مادر سعی کرد به هلیا لبخند بزند و یک دستش را سمت او دراز کرد:
_بیا بشین پیشم شام بخور
هلیا سری به علامت نه تکان داد و خودش را به یکی از صندلی های خالی میز غذاخوری چسباند. مادر نگاهش را از هلیا گرفت و رو به من کرد:
_این بچه از صبح هیچی نخورده
آهسته جواب دادم:
_نه
_اونوقت تو هم اجازه دادی گرسنه بمونه؟
از لحن طلبکارانه ی مادرم جا خوردم:
_خب چیکار کنم؟ به زور بریزم تو دهنش؟
مادر چشم غره ای سمتم رفت و دوباره هلیا را خطاب قرار داد:
_چی دوست داری بچه جون؟ بگو نیکا همون رو برات درست کنه؟
هلیا از گوشه ی چشم نگاهی به من کرد و در یک حرکت غافلگیرانه خودش را به مادرم رساند و کنار صندلی او ایستاد:
_خانم...میشه به خاله بگی منو ببره پیش مامانم؟
مادر باز هم لبخندی به رویش زد و دستی روی موهای بلند هلیا کشید:

_مامانت که نیستش عزیزم

هلیا ابروهایش را در هم گره کرد:

_من می دونم دروغ می گه

مادر جوابی نداد. فقط سرزنش بار نگاهم کرد و من هم قاشق برداشتم و با غذایم بازی کردم. موقع خواب اوضاع به مراتب بدتر بود. تا اخر شب کنار هلیا ماندم تا بخوابد اما با چشمانی باز فقط به سقف اتاق خیره می شد.

_نمی خوای بخوابی عزیزم؟

_من فقط مامانم قصه بگه می خوابم

دستی به پیشانی ام گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. لجبازی های هلیا تمامی نداشت. هربار به نحوی سعی در اذیت کردنم داشت. در برابرش عاجز بودم و ناتوان. این همه یکه تازی اش اعصابم را مختل کرده بود. گاهی به سرم می زد دعوایش کنم بلکه بترسد و مطابق میل من پیش برود. اما دوست نداشتم از همین روز اول با او تندی کنم، همینطوری اش از من متنفر بود.

تا صبح چند باری توی تختش غلت زد و من هم پایش بیدار ماندم. یکی دوبار هم برایش قصه گفتم اما فایده ای نداشت. می گفت مامان قشنگ تر تعریف می کنه.

از خودم لجم می گرفت که نمی توانستم دخترم را بخوابانم.

_خاله؟

روی نان سنگک کره مالیدم و دستش دادم:

_اول اینو بخور تا جوابتو بدم

نان را از دستم گرفت و داخل دهانش گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم که جلوی گرسنگی بیشتر از این نتوانست طاقت بیاورد:

_حالا بگو عزیزم

با دهان پر پرسید:

_من می تونم به مامانم تلفن بزنم؟

پس مسئله این بود...بیخود اینقدر سریع کوتاه نمی آمد .

_من که شماره شو ندارم

و دوباره لقمه ی دیگری برای هلیا گرفتم:

_یعنی مامانم خودش زنگ می زنه

اشاره به لقمه کردم:

_تو اول اینو بخور

لقمه را گرفت و با عجله توی دهانش انداخت:

_نمی دونم...مامانت باید وقت داشته باشه

ناراحت سرش را پایین انداخت. خواستم حواسش را پرت کنم:

_مربا دوست داری؟

با سری افتاده جواب منفی داد و من باز کلافه شدم. مادر صبح زود به تولیدی رفته بود تا دوخت های اماده ی شب قبل را تحویلشان دهد.
فکری به ذهنم زد و نگاه به هلیا دوختم:
_می خوای باهم بریم پارک؟
سرش را بالا انداخت یعنی نه .
_بریم پارک خوش می گذره ها
با اخم بیشتری چشم به من دوخت:
_من با تو نمیام پارک؟
ناخواسته از دهانم بیرون پرید:
_اگه عمو ایلیام باشه چی؟

چشمانش برق زد:
_اگه عمو باشه آره...عمو ایلیا میاد؟
لحن پر از خواهشش دلم را آتش می زد. امیدوار بودم ایلیا قبول کند. بخاطر هلیا و نادیده گرفتن دلخورش از من.
صبحانه ی هلیا را که دادم سراغ موبایلم رفتم. از دیروز نه تماسی بود و نه پیامی.
برای دلخوشی هلیا و خوشحال شدنش دل به دریا زدم و برای ایلیا پیام فرستادم. می ترسیدم با صحبت کردن نتوانم خواسته ام را بگویم.

_سلام وقت دارین؟

جوابی از سمتش نیامد. برای هلیا تلویزیون روشن کردم تا کارتون ببیند. گاهی می پرسید به عمو ایلیا زنگ زدی و من جواب می دادم فعلا گوشیش رو جواب نمیده

و هلیا هربار با شنیدن جوابم لب هایش آویزان می شد. اما با شروع شدن کارتون بعدی ناراحتی اش را موقتا فراموش می کرد.

دو ساعتی گذشت تا اینکه زنگ پیامک را شنیدم. پیام از طرف خودش بود. با عجله بازش کردم:

_سلام...ببخشید درگیر کار بودم...الان وقت دارم

لبخندی روی لبم آمد. نوشتم:

_بعدازظهر چطور؟ اندازه ی دوساعت که با هلیا بریم پارک و برگردیم؟

پیام را ارسال کردم و کنار مبل بغلی هلیا نشستم. به دخترم زل زدم که دست زیر چانه اش گذاشت و محو تماشای کارتون بود.

باید بالاخره همه چیز را به او می گفتم. اینکه من مادرش هستم...در مورد پدر واقعی ش و اینکه چی شد سرنوشت اون رو از من جدا کرد.

وقتی هلیا را می دیدم بیشتر حسرت می خوردم که چطور نتوانستم اولین گریه اش را بشنوم...اولین حرف زدنش...اولین راه رفتنش...اولین باری که خودش توانست غذایش را بخورد...حسرت نشنیدن کلمه ی مامان از دهان او...این حسرت ها تا کی قرار بود ادامه داشته باشد؟

پیام بعدی آمد:

_برای شما همیشه وقت دارم

نفس در سینه ام جا ماند. می توانستم همین حالا خوشحالی ام را با هلیا تقسیم کنم. اما نوشتم:

_ممنون که برای من همیشه وقت داری...

انگشتم روی صفحه از حرکت ایستاد. بین فرستادن پیام یا ندادنش دودل بودم.

سر هلیا سمت من چرخید:

_چی شد خاله؟ عمو میاد؟

با سوالش به خودم آمدم و لبخندی به رویش زدم:

_اره دختر قشنگم...با عمو می ریم پارک

دست هایش را با خوشحالی بهم کوبید:

_آخ جون...حتما عمو ایلیا زنگ می زنه به مامانم باهاش حرف بزنم. اون شماره ی مامانمو داره.

لبخند از روی لبم محو شد. هلیا دنبال بهانه بود. بهانه برای رسیدن به دلارام و حرف زدن با او. من هیچ جایی در زندگی دخترم نداشتم و همین قبول کردنش سخت بود.

قبل از فرستادن پیام، گوشی ام بار دیگر لرزید:

_همه چی خوب پیش می ره با هلیا؟

پیام قبلی را پاک کردم و جایش نوشتم:

_نه خیلی خوب

جواب داد:

_زمان همه چی رو درست می کنه

حرف هایش از پشت نوشته ها هم آشوب درونی ام را می شست و می برد. ایلیا در تک تک لحظاتم مثل قرص ارامبخش عمل می کرد.

صادقانه تایپ کردم:

_چرا مثل بقیه جلوم واینستادی؟ چرا مثل همه ی اونا نگفتی کارم اشتباهه؟ چرا پشتم بودی؟

جوابش کمی بعد آمد:

_راستش رو بگم

نوشتم:

_تو همیشه راستش رو می گی

این بار پیامش بلافاصله آمد:

_حتی اگه مطمئن هم بودم داری اشتباه می کنی باز هم کنارت می موندم نه رو به روت. چون بهم اجازه نمی داد غیر از این باشم؟

کنجکاو پیام دادم:

_کی؟

این بار پیامش با کمی تاخیر آمد:

_قلبم

خون با سرعت زیاد به صورتم هجوم آورد. با دمای بالا رفته ی تنم جانم گر گرفت. گوشی بلاتکلیف میان دستانم ماند. انگشتانم توانی برای تایپ نداشت. مگر نباید از جوابش عصبانی شوم؟ مگر نباید جواب تندی برایش آماده کنم و بدون شک و تردید ارسال کنم. چرا از حرفش حس بدی نداشتم. چرا آرامشی زیر پوستی احاطه ام کرده بود؟ نگاهم چرخید روی کارتونی که داشت پخش می شد. فکر و حواسم اما پیش بعدازظهری ماند که با او قرار گذاشتم.

***

چوب پشمک رنگی را دست هلیا داد و دخترکم با خوشحالی گرفت. بعد با انگشت اشاره به پیست ماشین بازی کرد:

_عمو سوار بشیم؟

ایلیا گونه اش را بوسید و گفت:

_حتما اول پشمکت رو بخور

نگاهم به پایین بود. از همان اول هم که سر قرار رسید تلاش می کردم مستقیم به چشمانش نگاه نکنم. هوای سرد زمستان تا حدودی باعث خلوت بودن شهربازی شد. و من ارزو می کرد کاش دور و برم انقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید. دلم تحمل شنیدن دوباره ی کلمات جادویی را نداشت مانند همان کلمه ی اخری که ایلیا با پیام فرستاده بود.

از خودم حرصم گرفت. چرا فکر می کردم دوباره از همان جمله ها می شنوم؟ ایلیا هیچ وقت رو به رو اعتراف نمی کرد. نه به حرف هایی که دلارام زده بود نه به ان کلمه ی پشت پیامکش. من ایلیا را همینطور شناخته بودم. ارام و درون گرا...ساکت و کم حرف. هرگز از احساسش حرف نزده بود. حتی همان موقعی که سنگاپور بودیم و به گفته ی دلارام بخاطر من آنی را پس زد و هرگز نخواست. همین ایلیای شنونده بیشتر ترجیح می دهم. اگر حرف می زد، اگر دوباره با کلمات به نفع خودش بازی می کرد بعید می دانستم تحمل کنم. من ادم دوبار دلبستن نبودم. قلب من هنوز از نبود سمیر و جای خالی او می سوخت. تجربه ی یک احساس جدید ان هم در شرایطی که تمام فکرم پیش هلیا و آینده اش بود توی ظرفیتم نمی گنجید .

_تو چیزی نمی خوری؟

صدایش جنس ارامش داشت. می خواستم کر باشم. دلم می خواست آن دوساعت را چیزی نشنوم. اما ظاهرا محال بود.

شال گردنم را جلوی دهانم گرفتم تا سوز هوا کمتر اذیتم کند.

_نه...ممنون

با سر اشاره به قسمت خروجی پارک کرد:

_اونجا لبوی داغ دارن...برم بگیرم؟

دلیل اصرارش را نمی فهمیدم. دلم خوردن لبوی داغ را می خواست. هلیا گوشه ی کاپشن ایلیا را گرفت و گفت:

_عمو زنگ می زنی با مامانم حرف بزنم؟

هلیا حتی در پارک و مشغول بازی هم حواسش از دلارام پرت نمی شد. نگاه من و ایلیا سمت هم برگشت. زود چشم گرفتم و جواب ایلیا را کمی بعد شنیدم:

_مامانت الان نمی تونه حرف بزنه عزیزم؟ ببینم پشمکت رو خوردی

_اره بریم ماشین بازی عمو؟

ایلیا دستی روی موهای هلیا کشید و گفت:

_اره صبر کن برم یه چیزی بگیرم بعد

هلیا سری تکان داد و ایلیا دستش را گرفت و کنار من کشاند:

_اینجا بمون من میام

با رفتن ایلیا، لب های هلیا دوباره اویزان شده بود. به پیست ماشین بازی چشم دوختم و زیر گوش هلیا گفتم:

_ماشین بازی دوست داری؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با اخم گفت:

_اوهوم

خودم را به ندانستن زدم و گفتم:

_چرا ناراحتی عروسک من؟

دست هایش را روی سینه اش جمع کرد:

_چون مامانمو میخوام

حرفی نزدم و مشغول تماشای بازی بقیه ی بچه ها شدم. بچه هایی که از ته دل خوشحال بودند و می خندیدند. برخلاف هلیای من.

کمی بعد ایلیا با دوظرف لبوی داغ برگشت. سمتش رفتم تا یکی از ظرف ها را بگیرم که شال گردنم از یک طرف سر خورد و در حال پایین افتاد بود. قبل از گرفتن من دست ایلیا جلوتر به پره ی شالم رسید. نگاهم به دستش قفل شد و چشمانم برای رو گرفتن دنبال نقطه ای دور گشتند. بی حرف و با همان دست ازادش شالم را مرتب کرد. نزدیکی بیش از حدش و نفس هایی که تند به صورتم می خورد وجودم را یک پارچه آتش کرد. این بار مقاومت نکردم و از گوشه ی چشم به حرکت دستش خیره شدم .

_هلیا جان اینو می گیری؟

هلیا جلو آمد و ظرف لبوی ایلیا را از دستش گرفت. با خالی شدن هر دو دست پایین شالم را به هم گره زد و نگاهش تا چهره ی مات من بالا آمد:

_اینطوری دیگه نمیفته.

آب دهانم را قورت دادم و گلویم را صاف کردم:

_ممنونم

لبخند زد اما کوتاه و سریع. ظرف خودش را از هلیا گرفت و رو به من کرد:

_بهتره تا سرد نشده بخوری...اونجوری دیگه مزه نداره.

با چنگال برشی از لبو را داخل دهانم می گذارم. مزه ی شیرینش همه ی لحظاتم را از تلخی دور می کند. انگار همان ثانیه ها با همه ی اتفاقات بد پشت سر...با همه ی بد خلقی ها و ناراحتی های هلیا طعم خوبی برایم به جا می گذارد.

رو به هلیا کردم:

_می خوری عزیزم؟

طبق معمول با من ساز مخالف زد.

ایلیا گفت:

_دوست نداری؟

هلیا کنارش رفت و خودش را برای ایلیا لوس کرد:

_به من می دی عمو؟

ایلیا با چنگال کمی لبو به دهانش گذاشت و هلیا با دهان پر چرخید و کنار نرده های رنگی پیست به بازی بچه ها نگاه کرد:

_یکم طول می کشه...اما بهت عادت می کنه.

فکر می کردم این حرف را محض دلخوشی من می زند:

_خیلی حس بدیه. اینکه می دونم ازم بدش میاد.

_شرایط برای همه سخت شده.

سوالی که نوک زبانم بود را بعد از این حرفش پرسیدم:

_دلارام چطوره؟

نگاهم نکرد، حواسش بیشتر به هلیا بود تا صدایمان را نشنود:

_خیلی خوب نیست.

سری تکان دادم:

_هلیام همش می گه زنگ بزنم بهش. هنوز هیچی نشده دارم کم میارم.

لبخند زد:

_پس بچه داری سخته؟

_اره اما شیرینی ش به سختی ش می ارزه.

ظرف نصفه ی لبو را به ایلیا تعارف کردم:

_من دیگه نمی خورم...شما میل دارین؟

با مکث نگاهم کرد و گوشه ی لبش بالا رفت:

_اولین باره همو میبینیم؟

از سوالش جا خوردم و ابروهایم بالا پرید:

_چی؟

_امروز خجالتی شدی...منم شدم شما؟

گونه هایم تب کردند و باز نگاهم را دزدیدم:

_نه...فقط...

حرفم را خوردم. نمی دانستم چطور توضیح بدهم .

_اگه می دونستم اعترافم تو رو ازم دور می کنه. بازم نمی گفتم.

متعجب سر چرخاندم سمتش و ادامه داد:

_گاهی سکوت خیلی بهتره

احساس کردم نفس کم آوردم. آهی کشیدم و دست هایم را توی هم جمع کردم .

سنگینی نگاه ایلیا داشت اذیتم می کرد:

_میشه ادامه ندی؟

صدایم بغض داشت. بغض کی به گلویم چنگ زد و خودم متوجه نشدم.

_من یکبار تو زندگیم شکست خورده بودم. وقتی از لندن اومدم سنگاپور و دلارام بهم پیشنهاد داد با آنی اشنا شم سکوت کردم و چیزی نگفتم. یکبار آنا رو دیدم اما نتونستم به دلارام بگم اونی نیست که می خوام. جواب درستی بهشون ندادم و برگشتم لندن. زمستون همون سال که برگشتم تورو دیدم. اما باز هم سکوت کردم. تو شدی سهم سمیر و من به دلارام گفتم به آنا علاقه ای ندارم. ارشیا با هم جر و بحث کرد چرا زودتر نگفتم. بعد از جشن عروسی اونا که متوجه شدم تو و سمیر باهم ازدواج کردین دیگه نتونستم بمونم. زودتر از موعد برگشتم لندن و ترم تابستونی گرفتم. همون موقع بود که پیش دلارام و ارشیا اعتراف کردم تو رو...

چقدر شنیدن این حرف های برایم سخت بود. قلبم تند می زد و من بیشتر داغ می شدم .

ابرو در هم کشیدم و با جسارت چشم به ایلیا دوختم:
_حالا چرا فکر می کنی گفتن این حرفا می تونه نظر منو برگردونه؟
داشتم اذیتش می کردم؟ با دل و احساسم جنگ بدی را شروع کرده بودم.
_عادت داری همیشه منو اذیت کنی.. عادت داری چشماتو ازم بدزدی و به روت نیاری چقدر دوستت دارم .
باز هم سرم را پایین انداختم. باز به مقاومت کردنم ادامه دادم. همین سکوت از جانب من مصرترش کرد برای گفتن باقی حرف های نصفه زده اش.
این بار زمزمه کرد:
_کاش همین الان می تونستم دستت رو بگیرم و ببرم یه جایی که دست هیچکس بهمون نرسه. ببرمت یه جایی که برات یه خونه نقلی بسازم تو یه حیاط بزرگ که یه گوشه اش برات آلاچیق درست کنم. اونوقت بشینم پیشت و سرت رو بذارم رو شونه م. تو برام حرف بزنی و منم گوش بدم. تو گریه کنی و من اشکات رو پاک کنم. بغض کنی و من بازم کنارت بمونم. ناز کنی و من نازت رو بخرم. نشه مثل اون وقتا که کنار کشیدم و تورو از دست دادم.
سرم را بلند کردم و وقتی نگاهش کردم صورتم از اشک هایم خیس بود.

_نیکا کاش همون موقع ها به دستت اورده بودم. شاید هیچ وقت به اندازه ی الان زجر نمی کشیدی. کاش زودتر می گفتم عاشقتم...شاید این چشم ها رو هرگز بارونی نمی دیدم که بخاطرش خودم رو بخوام ملامت کنم.

تلخ گفتم:

_لطفا تمومش کن

نگاهم را دادم به هلیا که با دختر بچه ی کناری اش حرف می زد و باهم از چیپس ان دخترک می خوردند.

_میشه یه بار به حرفام فکر کنی. قدر فکر کردن پیشت ارزش ندارم؟

زبانم تند شد:

_نداری

و بلافاصله لب گزیدم. به سرعت نور از حرفم پشیمان شدم.

پوزخند زد. پوزخندی که نیش زد به دلم.

_خوشت میاد نیش می زنی؟ خالی میشی از اینکه یکی باشه عذابش بدی. تلافی کنی بابت هر غمی که سرت اومده اره؟

نگاهم را از او گرفتم.

_تمومش کن ایلیا

سردم شده بود. نه از سوز زمستانی، بلکه از جمله ی اخر ایلیا. غم هایم را به رخم کشید. این حقیقت بود که دوست داشتم که غصه هایم را سر

یکی جز خودم خالی کنم و این واقعیتی که به رویم آمده بود بیشتر ویرانم می کرد. دیواری کوتاه تر از ایلیا سراغ نداشتم برای خالی کردن خشمم.

_پس کمک هات بخاطر حس انسان دوستی نبود. همون روز تو حیاط خونتونم گفتم اگه فکر باطلی در موردم داری باید بریزی دور. تو فقط برادر ارشیا هستی همین

پوزخند گوشه ی لبش پر رنگ شد:

_چرا اینقدر زبونت نیش داره؟ چرا می خوای تلاش کنی که نشون بدی تلخی؟

نیشخند زدم:

_چون هستم. چون روزگار تلخم کرده

دستش را زیر چانه اش کشید و سیبک گلویش تکان خورد:

_من همه کار برات می کنم و تو نمی فهمی. باشه به روی خودت نیار. فراموش کن اینجا من برات خودم رو به اب و آتیش می زنم و تو مثل مار نیش می زنی .

عصبانی بین حرفش رفتم.

_چون من دیگه دلی ندارم

محکم روی قفسه ی سینه ام چنگ انداختم.

_چون قلب من تحمل یه عشق جدید رو نداره. چون نمی خواد بازم زخم بخوره. چون به اندازه ی کافی کشیده و پوست انداخته. شده کوه یخ. که با حرارت هیچ حرف عاشقونه ای آب نمیشه.

جلو آمد. دست های گرم مردانه اش بازوهایم را اسیر کرد.

_من نمی ذارم دوباره ناراحت بشی. خودم همه ی زخماتو خوب می کنم. همه شو

اشک میان مردمک چشمان دو دو زده ام حلقه بست. سست شدم. داشتم جلوی مهربانی اش کم می آوردم؟

_هیچ وقت خوشحال ندیدمت. حتی وقتی دادگاه رو بردی و هلیا مال تو شد. ندیدم از ته دلت بخندی. همون موقعم غم داشتی. لبخند زدی...اما از ته دلت نبود. نمی خوای این غمو تموم کنی؟ این ناراحتی تو تا کی می خواد ادامه داشته باشه؟ تا کی می خوای هم خودتو عذاب بدی هم منو؟

بغضم را فرو خوردم و سرم را بالا گرفتم .

_می دونی وقتی لبخندتو می بینم دلم چی می خواد؟

لب هایم تکان خوردند.

_چی؟

بغض با صدایم همراه بود.

_اینکه از این شهر بدزدمت ببرم یه جایی که فقط خودم بتونم یه دل سیر نگات کنم.

زانوهایم توان نگه داشتن جسمم را نداشتند.

_تورو خدا ادامه نده ایلیا

لبخند زد:

_دوباره شدم ایلیا؟

پلک هایم لرزیدند:

_چقدر خوبه که برات ایلیا میشم.

اشک دوباره از گوشه ی چششم پایین افتاد:

_همه بهم دروغ گفتن...من

دست گذاشتم روی قفسه ی سینه ام:

_من درد می کشم چون نتونستم بچه مو خودم بزرگ کنم. چون نمی دونه من مادر واقعیشم...چون نتونستم از سمیر خداحافظی کنم. چون نشد یه دل سیر باهاش زندگی کنم. من زخمام خوب نشدن ایلیا...من

به خودش جرات داد؟ یا من اجازه دادم سرم راحت روی سینه ی مردانه اش بنشیند:

_بذار زخماتو خوب کنم باشه؟

لب هایم را روی هم فشردم. شوری اشک به دهانم رسید. ایلیا می خواست مرهم باشد. مرهم زخم های من...زخم هایی که شاید یک روز خوب می شدند.

***

شادی با انگشت های هردو دستش نیشگونی محکم از لپ های هلیا گرفت و با برگشتش سمت من چشم غره ای حوالم داد:

_خیلی بیشعوری

بیشعور را غلیظ ادا کرد و من اخمی بین دو ابرویم گره زدم:

_کندی صورت بچمو

سلاله کنار دستم نشسته بود و چایش را می نوشید که با حرف محکم روی پایم زد و اعتراضش بلند شد:

_این بیشعور کاملا برازندته عزیزم.

حق به جانب که نگاهش کردم ادامه داد:

_یک کلمه نگفتی اونور شوهر کردی...بچه داری. اصلا اگه ما هم سرزده نمیومدیم پیشت انگار نه انگار

نگاهم را از چشمان دلخور سلاله گرفتم و چشم به هلیا دوختم که روی پاهای شادی نشسته بود و خیار می خورد:

_شما که بهتر می دونین چه حالی داشتم. جریان بچه رو خیلی وقت نیست که فهمیدم. بعدشم پیگیر کارهای حضانت شدم. واقعا روزهای شلوغی رو داشتم.

شادی بوسه ای روی گونه ی هلیا کاشت و با خوشحالی رو به سلاله گفت:

_خیلی نازه آدم می خواد بخورتش

سلاله با لبخند حرف شادی را تایید کرد و دوباره با لحن طلبکارانه ای رو به من گفت:

_حالا دقیقا باید حافظه ت روز جشن ازدواج من برمی گشت.

و لب هایش آویزان شد:

_شانس ما بود بخدا

ان روز حالم دست خودم نبود. اما بعدها حسرت نبودنم در جشن سلاله روی دلم ماند.

دست هایم را دور گردنش حلقه زدم و گفتم:

_بگو ببینم از نی نی خبری نیست؟

پشت چشمی نازک کرد و دست هایم را از دور گردنش پایین انداخت:

_نه خیر...چه خبره از الان خودم رو درگیر بچه کنم؟ تازه شادی جلوتر از من عروسی کرده

رو به شادی ابروهایم را بالا انداختم:

_راست می گه. دست بجنبون دیگه. تو و روزبه دارین چه غلطی می کنین پس

شادی به سلاله اخمی کرد و گفت:

_تو باز توپ رو انداختی رو زمین من؟

شانه های سلاله بالا پریدند:

_خب راست می گم دیگه. تنبلی رو بذار کنار

شادی دستی در هوا تکان داد و گفت:

_من حوصله ی گریه ی بچه رو ندارم. بعدشم کی می خواد پوشکش رو عوض کنه. اه اصلا فکرشم تن و بدن منو می لرزونه

از جمله ی آخر شادی، من و سلاله زیر خنده زدیم. و شادی گفت:

_مثلا اومدیم بریم هواخوریا. همینجوری نشستیم تو خونه .

به مبل تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم:

_من اصلا حوصله شو ندارم. خودتون برید

سلاله دوباره روی پایم کوبید:

_یعنی چی؟ از اولم قرار بود باهم بریم خرید

چشمانم گرد شدند و گفتم:

_حرف خرید نزدین که

شادی چشمکی رو به من زد:

_مگه نمی دونی هفته ی بعد تولدشه. خانم حسابی می خواد سنگ تموم بذاره

لبخند سلاله نگاهم را سمت او کشاند:

_وای راست می گیا. من چقدر فراموش کار شدم

لبخندش را به پوزخند تبدیل کرد و گفت:

_تو کلا مارو سپردی دست باد

بابت طعنه اش ناراحت شدم اما حق را به سلاله دادم:

_باشه پس من برم حاضر شم

سلاله انگشت اشاره اش را سمت من گرفت:

_تولدم میای و قشنگ غیبتاتو جبران می کنی.

دست هایم را به حالت تسلیم بالا گرفتم و گفتم:

_چشم...مگه جرات دارم غیر این عمل کنم.

آماده شدن من و هلیا روی هم بیست دقیقه طول کشید. شانه را برداشتم تا جلوی موهایش را مرتب کنم. چشمان درشت مشکی اش را به من دوخت و گفت:

_کجا می ریم؟

لبخند زدم و گفتم:

_با خاله ها میریم خرید

_پارکم می ریم؟

ادای فکر کردن را در آوردم و جواب دادم:

_نه فکر نکنم. اما قول می دم خودم یه روز ببرمت پارک

ذوق زده گفت:

_بازم عمو ایلیا میاد؟

اسمش که می آمد حرارت تنم بالا می رفت. ضربان قلبم ناخواسته تند می شد و یاد آخرین قرارمان می افتادم. یاد تک تک حرف هایش که رد عمیقی روی تک تک سلول هایم گذاشته بود.

دیگر دلخور نبود. اما موقع خداحافظی نه او حرف زده بود نه من. پوفی کشیدم تا فکرم را از ایلیا دور کنم. شاید این بیرون رفتن به بهانه ی خرید سلاله می توانست کمی برای روحیه ی منم بهتر باشد.

اژانس گرفتیم و سلاله آدرس یکی از پاساژهای خرید را به راننده داد. خودش روی صندلی جلو نشست و من و شادی و هلیا هم عقب ماشین جای گرفته بودیم. شادی زیپ کیفش را باز کرد و با زیر و رو کردن وسایل داخلش لبخند گشادی زد:

_خوب شد کارت بانکیم رو اوردم

چشمانم را تنگ کردم:

_مگه تو هم خرید داری؟

لب هایش را روی هم برچید و گفت:

_نمی دونم حالا شاید چشمم به یه چیزی خورد هوس کردم بگیرم

آهانی گفتم که سلاله از جلو سر چرخاند سمت ما و گوشه ی لبش بالا رفت:

_این شادی مرض خرید داره. مرضشم واگیرداره. بپا سرایت نده به تو

خندیدم و شادی با حرص روی بازوی سلاله زد.

_تو جلوت رو نگاه کن اشتباه نریم

سلاله با چشم غره رو گرفت و من هنوز لبخند به لب داشتم. شادی و سلاله هیچ وقت دست از شیطنت هایشان بر نمی داشتند و همیشه به این روحیه ی شادشان غبطه می خوردم .

دستم را دور شانه های هلیا گذاشتم و او را به خودم چسباندم. دلم می خواست فاصله ی بین من و دخترم به نقطه ی صفر برسد. هرچه من تلاش می کردم به نزدیکی و صمیمی شدن با او، در عوض هلیا بیشتر از قبل احساس غریبی می کرد و این اواخر گاهی اگر چیزی هم می خواست به مادرم می گفت تا من.

به پاساژ رسیدم و سلاله از قبل مغازه ای را زیر نظر داشت که لباس مجلسی می فروخت. پشت ویترین ایستادیم و او یکی از لباس های نباتی رنگ را انتخاب کرد که آستین هایش از حریر و تور بود و دامنش هم تا زیر زانو می رسید. شادی به محض دیدن لباس زیر خنده زد و گفت:

_رنگش رو دیدم یاد استاد نباتی افتادم. یادتونه؟

خوب بخاطر داشتم. چقدر آن سالها زود گذشته بود. سلاله بین حرف شادی رفت و گفت:

_آره بابا واسه خودش زهرماری بود

داخل مغازه رفتیم و سلاله لباس انتخابی اش را نشان دخترجوان فروشنده داد و بعد از تحویل گرفتن لباس به اتاق پرو رفت. من و شادی مشغول دیدن زدن لباس ها شدیم که دختر فروشنده گفت:

_اندازه ی شماهام داریم. طرح های جدید اوردیم که همشون ترکن می خواین پرو کنین؟

من تنها تشکر کردم اما شادی به وسوسه افتاد:

_می گم اون لباس گلبهیه رو امتحان کنم؟

لباس رو تن مانکن بود. نگاهی جزیی انداختم و رو به شادی گفتم:

_بیخیال اون به رنگ پوستت نمیاد؟

در اتاق پرو باز شد و من و شادی به همان سو رفتیم تا سلاله را در لباس جدیدش ببینیم.

_چطورم؟

لباس جدید سلاله به تنش زیبا نشسته بود. من با چشمکی تایید کردم و شادی تنها گفت:

_اِی بدک نیست

دست شادی را گرفتم و از کنار اتاقک به سمت دیگری هولش دادم:

_چرا مزخرف می گی خیلیم بهش میاد

و رو به سلاله گفتم:

_به این حسود توجه نکن

سلاله بشکنی زد و گفت:

_پس حله

و در اتاقک پرو را بست. کنار هلیا برگشتم و دستش را گرفتم:

_عزیزم یه وقت ازم دور نشی باشه؟ اینجا شلوغه ها

تنها سرش را تکان داد و حرف نزد. شادی نگاهی به هلیا انداخت و گفت:

_دخترت چرا اینقدر کم حرفه؟

خیره در چشمان شادی گفتم:

_هنوز بهم عادت نکرده

سلاله بعد از تعویض لباسش از اتاق پرو بیرون آمد کرد و به فروشنده گفت لباس را پسند کرده است. پول لباس را که پرداخت باهم از مغازه بیرون زدیم.

شادی کلافه پره ی پایین افتاده ی شالش را سمت مخالف شانه اش انداخت و گفت:

_خب خرید بعدی چیه

سلاله دسته ی نایلون را در دستش جابه جا کرد و جواب داد:

_عطر و کیفشم می خوام

نگاهم را چرخاندم دور پاساژ و چشمم به یک مغازه ی عطر فروشی افتاد. با دست اشاره کردم و گفتم:

_اونجا یکی هست

شادی جای سلاله با خوشحالی گفت:

_منم ادکلنم تموم شده. خوبه گفتی، بریم.

با هم سمت مغازه رفتیم و به محض داخل شدن فروشنده که مرد جوانی بود و پشت به هر سه ی ما عطرهای جدید را داخل قفسه می چید سمتمان برگشت.

_خوش اومدین...

حرفش با دیدن ما نصفه کاره ماند. از دیدنش نه تنها من، بلکه شادی و سلاله هم جا خوردند.

باورم نمی شد. نگاه مات من و شادی و سلاله در هم گره خورد و او زودتر از ما جلو آمد و از روی آشنایی سلام کرد:

_به به همکلاسی های سابق....از این ورا

شادی تک سرفه ای کرد و جواب سلامش را داد و گفت:

_حالتون چطوره اقای ملکی؟

و متعجب نگاهی به مغازه انداخت:

_اینجا مال خودتونه؟

اردلان خندید و گفت:

_قابل شما رو نداره

با دیدن اردلان ذهنم ناخواسته به گذشته رفت. و آن اتفاق شومی که برای سلاله افتاد. حتما سلاله هم از دیدن اردلان حس خوبی نداشت که اخم غلیظی توی چهره اش نشسته بود.

شادی ظاهرا دلش می خواست به این هم صحبتی با اردلان ادامه دهد:

_ای بابا دنیا چقدر کوچیکه...

اردلان تایید کرد:

_همینطوره

شادی یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد و پرسید:

_چطور زدین تو کار عطر؟

با ارنج دست به پهلویش زدم و او متعجب رو به من کرد:

_چته؟

لب گزیدم و آهسته جوری که اردلان نشود گفتم:

_آخه به تو چه؟

اردلان پشت پیش خوان ایستاد و عطرهای جدید روی میز شیشه ای را کنار هم مرتب کرد:

_دیگه وقتی کار نباشه مجبوری یه جوری سر خودت رو مشغول کنی

شادی آه کشید:

_امان از این بیکاری

و رو به سلاله کرد:

_خب عطر تو انتخاب کن بخریم دیگه

سلاله بی حرف جلوتر رفت و اردلان پرسید:

_مارکی مورد نظرتون هست؟

سلاله اسم چند مارک ادکلن را گفت و اردلان همه را آورد و روی میز چید. شادی هم کنار سلاله ایستاد تا یکی را انتخاب کند. بوی عطرهای مختلف در هم راه نفسم را گرفته بود. هلیا با کنجکاوی دستم را کشید که من سرم را طرف او چرخاندم:

_جانم چیزی می خوای خوشگل من؟

_منم از اینا می خوام

خنده ای کردم و گفتم:

_اینا مال کوچولوها نیست عزیزم

سر که چرخاندم متوجه ی نگاه خیره ی اردلان به هلیا شدم. نگاهش سمت من سر خورد و گفت:

_دختر خودتونه؟

اهسته جواب دادم:

_بله

_خدا حفظش کنه

_ممنون

شادی صدایم زد و از من خواست عطر انتخابی اش را تست کنم.

_خودت باید خوشت بیاد

دوباره سرش را جلوی بینی اش گرفت و گفت:

_همین خوبه.

اردلان عطر شادی را برایش بسته بندی کرد و سلاله هم بالاخره از بین ادکلن های مختلف یکی را پسندید.

_می گم اقای ملکی اینورا مغازه گرونه نه؟

اردلان ادکلن سلاله را داخل جعبه ی مخصوصش قرار داد و گفت:

_اره خب خیلی، منم اینجا رو با رفیقم شریکی گرفتم.

و نیم نگاهی به سلاله انداخت و ادکلن بسته بندی شده را سمتش گرفت:

_خدمت شما

موقع پرداخت پول اردلان کلی تعارف بارشان کرد که البته سلاله و شادی کوتاه نیامدند و پول عطرها را دادند. کارت مغاره را هم داخل نایلون خریدها گذاشت و گفت:

_بازم تشریف بیارید خوشحال میشم.

هرسه تشکر کردیم و از مغازه ی اردلان بیرون زدیم. شادی از دیدن مغازه اش به وجد آمده بود و گفت:

_بچه ها عجب عطرهای مارک داری داشت. بنظرتون شریکش کیه؟ بگیم واسه ما هم از این کارای خیر انجام بده

سلاله با تشر گفت:

_چته تا دیدیش چونه ت گرم شده بود؟

شادی با اخم رو گرفت:

_بده آمارشو گرفتم .

و پوزخند زد:

_بچه درس خون کلاس ما تهش شد عطرفروش

از پله برقی بالا رفتیم و به مغازه ی کفش فروشی رسیدیم. سلاله متناسب با لباسش کفشی انتخاب کرد و پا زد. نگاهم سمت یکی از کفش های مشکی داخل قفسه کشیده شد که پاشنه ی متوسطی داشت و جنس چرمش بنظر خوب می آمد:

_شادی اون چقدر قشنگه

_کدوم؟

_اون کفش مشکیه که گوشه ی چپش پاپیون کوچیک خورده

_اره می خوای امتحان کن

بند کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و سمت قفسه رفتم. یک لنگه از کفش را برداشتم و بی توجه به شلوغی مغازه به پا کردم. کاملا اندازه ام بود. یکی از فروشنده ها کنارم آمد و گفت:

_می پسندین خانم؟

لبخندی زدم و دنبال شادی گشتم:

_خوبه؟

چشمک زد:

_عالی

نگاهم با لبخند به پشت شادی چرخ خورد. با دیدن جای خالی هلیا و نبودش نفسم در سینه حبس شد. همه جا تاریک و سیاه شد. قلبم را توی دهانم احساس می کردم. بلند شدم و فقط توانستم کفش تازه را با یک حرکت سریع از پایم بیرون بیاورم.

_شا...شادی...

نمی دانستم رنگم پریده بود یا لب هایم می لرزید که یکدفعه توی نگاه شادی ترس نشست:

_نیکا

جان شل شده ام را جلو کشیدم:

_هلیا...هلیا کو؟

سر شادی به سرعت چرخید به عقب. باز زانوهای خمیده ام را جلو کشیدم. صدای سلاله از پشت سرم می آمد که بهت زده گفت:

_چی شده؟

سرم گیج رفت و جانم به رعشه افتاد. شاید هم وجودم را زلزله ای هزار ریشتری فرا گرفت که نقش بر زمین شدم. نفسم رفت...هلیا رفت.

***

با بغض و حالی نزار لیوان ابی را که در دست آنا بود و سمت من آمد پس زدم و تن رخوت شده ام را بالا کشاندم:

_من باید برم...باید برم دنبال هلیا

آنا مغموم سر برگرداند تا من قطره ی اشکش را نبینم. از اتاق بیرون زدم. سراسیمه و بدون در نظر گرفتن سر و وضعم به طرف در سالن دویدم.

_کجا می ری دختر؟

هنوز می لرزیدم اما پوستم برای سر پا ایستادن زیادی کلفت بود. برگشتم و در جواب مادر گفتم:

_باید برم دنبال هلیا مامان.

با دست اشاره به پنجره ی سالن کردم:

_ببین از پشت پرده هم معلومه شب شده. هلیا از تنهایی می ترسه. بچم شب کجا می مونه مامان

مادر زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. خودش را به من رساند و شانه هایم را گرفت.

مستقیم به چشمانم زل زد و گفت:

_نامی با ایلیا رفتن کلانتری گزارش بدن، عکسشم بردن. حتما پیداش می کنن. بیا بریم بشین یکم اروم بگیر

و دستش را پشت کمرم گذاشت و سمت یکی از مبل ها هدایتم کرد.

آرام نمی شدم. هیچ کلامی آب نمی شد به تن گرگرفته ام. من هلیا را می خواستم. دخترم را.

زجه زدم:

_کی می رن دنبالش بگردن مامان؟ مگه می دونن کجاست؟ منه بی لیاقت عرضه ی نگه داری از دختر خودم رو نداشتم

بغضم شکست و زار زدم. آنا کنارم آمد و دست روی سرم کشید:

_نیکا جون اروم باش. من مطمئنم هلیا پیدا میشه. گریه نکن عزیزم

مادر تشر زد:

_اینقدر خون به دلم نکن دختر، پاشو...

با صدای زنگ دری که یکسره بود و فضای خانه را پر کرد، حرف مادر نیمه کاره ماند و آنا با عجله خودش را به آیفن رساند .

_کیه؟

از روی مبل بلند شدم و با نبض تندی که در شقیقه هایم راه افتاده بود منتظر چشم به آنا دوختم.

آب دهانش را قورت داد و دکمه ی آیفن را زد. نگاهش با وحشت سمت من چرخید:

_دلارامه

وجودم ویران شد. دلارام آمده بود تا همین جان نیمه جانم را بگیرد. مادر که در ورودی را باز کرد دلارام چون شیری زخمی داخل شد و بی توجه به مادر و آنا به طرف هجوم اورد و محکم وسط سینه ام کوبید:

_هلیا کو؟ کجاست بچم؟ کجا بردیش گمش کردی عوضی؟

چند بار دیگر ضربات دستش را نوش جان کردم که مادرم و آنا جلو آمدند و پادرمیانی کردند. دلارام اجازه نداد دست هایش در محاصره ی دست های آن دو قرار بگیرد. این بار کشیده ای محکم توی صورتم فرو اورد که عقب عقب رفتم و روی زمین افتادم.

صدای جیغ محکمش سرم را پر کرد:

_بلایی سر هلیا بیاد خودم می کشمت

نه دعوا گرفتم. نه قشقرق به پا کردم. گذاشتم دلارام خودش را خالی کند. مادرم اما سنت شکنی کرد، جلوی دلارام ایستاد و دستش را کشید سمت خودش:

_چته اوار شدی رو سر دختر من؟ اگه حالت بده اونم دست کمی از تو نداره. ببین رنگ پریده ی صورتش رو.

دلارام دستش را محکم از دست مادرم بیرون کشید و هردو را که به شدت می لرزیدند مقابلش گرفت:

_ببین خانم...از وقتی شنیدم هلیا گم شده اینه حال و روزم. دارم می لرزم. مثل کسی که تب کرده و به زور انداختنش تو دریای یخ. دخترت کدوم گوری بود که هلیا گم شد؟

صدای تند قدم های شخصی گردنم را سمت در کج کرد. ارشیا نفس زنان در چارچوب در ایستاده بود و با نگرانی به دلارام نگاه می کرد. مادر کلافه پوفی کشید و دست های لرزان دلارام را در مشت خودش گرفت:

_از قصد که نبوده...

فریاد دلارام نگذاشت مادرم حرفش را کامل بزند:

_از قصد بوده یا نبوده کاری ندارم خانم. من پنج سال مثل جفت چشمام از اون بچه محافظت کردم. نذاشتم خار تو پاش بره. هلیا شد دخترم و شد همه ی هستی من. نذاشتم اخ بگه. اون وقت

و سرش به تندی سمت من چرخید:

_اون وقت دختر بی لیاقت شما نتونست یک ماه از بچش مراقبت کنه.

باز دست هایش را پس کشید و روی زانوهایش درست مقابل منی که هنوز پخش زمین بودم نشست. صورت اشکبار و چشمان به خون افتاده ی دلارام تنم را آوار کرد روی سلول های ترک خورده ام:

_دعا کن بلایی سرش نیاد نیکا...دعا کن یه مو از سر بچه ی من کم نشه. بخدا جونی برات نمی ذارم...نمی ذارم.

ارشیا بی طاقت داخل شد و گام های شتاب زده اش را به طرف دلارام برداشت. بازویش را از پشت گرفت و سعی کرد آرامش کند:

_عزیزم آروم باش .

سر دلارام را به سینه اش چسباند و بوسه ای به سرش نشاند. بغضم هناق شد در گلویم و پایین نمی رفت. مانند زهری چسبناک وجودم را گرفت تا تمام شیره ام را بمکد .

نگاه ارشیا هم داغان تر از این بود که بخواهد سنگ صبور دلارام باشد. فقط نشان می داد خوددارتر است وگرنه حالی بهتر از همسرش نداشت.

آنا به قصد دلجویی خودش را به دلارام رساند و دست روی کتفش گذاشت:

_دلارام آب می خوری برات بیارم؟

مادر دستش را سمتم دراز کرد. مقاومت نکردم و دستش را گرفتم و آرام از روی زمین بلند شدم، در حالی که زانوهایم هنوز تاب نگه داشتن جسمم را نداشت .

دلارام با بغض جواب داد:

_چیزی نمی خوام

آنا با نیم نگاهی به من دوباره دلارام مخاطب قرار داد:

_یکم تورو خدا آروم باش. بخدا حال نیکا بدتر از توهه .

دلارام خودش را از آغوش ارشیا بیرون کشید و رو به آنا توپید:

_تو هیچی نگو. حتی نتونستی یه حرف تو دهنت نگه داری

آنا جا خورد و گفت:

_یعنی از من انتظار داشتی به نیکا نگم دخترش زنده ست؟

دلارام پوزخند تلخی زد و گفت:

_حالا گفتی چه اتفاق فوق العاده ای افتاد؟ می بینی که روزگارم سیاه شده. دور موندم از بچه ای که به چنگ و دندون گرفتمش تا بزرگش کنم. راحت از دستش دادم و خیلی راحت تر گمش کردن.

طعنه ی آخرش مستقیم به من بود. ارشیا چنگی به موهایش زد و دست دلارام را گرفت. او را سمت یکی از مبل ها برد و گفت:

_دلارام بیا بشین یکم اینجا. بسه اینقدر یکی به دو نکن با اینا .

گوشی موبایلم که زنگ خورد سراسیمه سمت میز پذیرایی دویدم و با دیدن شماره ی ایلیا چنگ زدم به گوشی و بدون معطلی جواب دادم:

_الو؟

صدایم از ته چاه بالا می آمد:

_نیکا...

دل توی دلم نبود:

_ایلیا از هلیا خبری نشده؟

با مکث گفت:

_گوش کن نیکا...یه چیزی می گم ولی قول بده آروم باشی...پلیس می گه احتمال ادم ربایی بیشتره تا گم شدن. یعنی هلیا رو دزدیدن

وا رفتم و گوشی از دستم سر خورد و درست زیر پایم افتاد. همین حرف شد تیر خلاص به همه ی خود من. برگشتم و غضبناک نگاهم را دادم به

ارشیا و دلارام که منتظر چشم به من دوخته بودند. آدم ربایی...چه کسی بیشتر از دلارام و ارشیا انگیزه اش را داشتند. دوباره در قالب ادمی طلبکار قرار گرفتم و زانوهایم دیگر برای پیش رفتن خم نشد .

_چی شد؟ ایلیا چی می گفت؟

با سوال ارشیا گوشه ی لبم بالا رفت و توی دلم زهرخندی زدم:

_ایلیا میگه پلیسا گفتن احتمال ادم ربایی بیشتره

دلارام وحشت زده از روی مبل بلند شد و مقابل ایستاد:

_یعنی...یعنی هلیا رو دزدیدن؟

پوزخند زدم:

_آره...اما حالا که فکر می کنم میبینم چرا زودتر به فکر خودم نرسید

ارشیا سرش را سوالی تکان داد:

_منظورت چیه؟

با غیظ نگاهش کردم:

_تو و زنت هلیا رو دزدیدن. چون ثابت کنین من نمی تونم از بچم نگه داری کنم. تا شاید بتونین عدم صلاحیت بگیرین...تا

دلارام دست روی دهانش گذاشت و نا باورانه زل من شده بود اما ارشیا پرخاش کرد:

_دهنتو ببند. یعنی ما اینقدر ادمای پستی هستیم که بخوایم همچین کاری کنیم.

دست به سینه ماندم و با صراحت گفتم:

_اصلا بعید نیست

آنا از پشت سر آمد و مداخله کرد:

_تند نرو نیکا...اگه اشتباه کنی

از شانه سر چرخاندم به طرف آنا و گفتم:

_کار ایناست من شک ندارم

و انگشت اشاره ام را تهدیدوار جلویشان تکان دادم:

_از دستتون شکایت می کنم

برگشتم تا دوباره موبایلم را بردارم. قبل از اینکه خم شوم و گوشی را به دست بگیرم صدای دلارام توی گوشم پیچید:

_اره شکایت کن. دست به شکایتت خیلی خوبه. وکیل بگیر...یکی از ایلیا بهتر. به همین خیال باش که هلیا رو ما مخفی کردیم. اگه فقط بلایی سر اون بچه بیاد اونوقت این منم که ولت نمی کنم.

با مکث برگشتم سمتش و یک لنگه ابرویم را بالا انداختم:

_یعنی کار تو نیست؟ منم احمقم باور کنم؟

این بار صدای مادرمم درآمد:

_نیکا فعلا هیچی معلوم نیست...صبر کن داداشت بیاد بعد

دست به کمر زدم:

_کار همیناست مامان...از کجا معلوم هلیا رو یه جا قایم نکردن که بعدش به موقع فلنگ رو ببندن.

تن صدای ارشیا بالا رفت:

_این تهمت برات گرون تموم میشه نیکا

لبخندی زدم و حق به جانب گفتم:

_فعلا این اوضاع شماست که وخیمه

انا لب گزید:

_نیکا

دلارام جلو آمد و دوباره روبه رویم ایستاد. محکم و قاطع تر از قبل:

_عادت داری زود قضاوت کنی...عادته زود همه چیزو ببری و بدوزی. اما من دیگه کوتاه نمیام. دمتو قیچی می کنم که هنوزم سرکش و گستاخی. هنوز عقلت اندازه ی نخوده. هنوز همون نیکای کند ذهنی هستی که بودی. یکم بزرگ شو نیکا

و بلند داد زد:

_یکم بزرگ شو

از کنارش رد شدم و به قصد شانه ام را به کتفش زدم. همانجا روی پا چرخیدم و در جهت مخالفش ایستادم و گفتم:

_دیگه زیادی داری چرت و پرت می گی

و رو به ارشیا کردم:

_شما اصلا چرا اینجایین؟ دست زنتو بگیر برین از این خونه بیرون

مادر با اخم تشر زد:

_نیکا

بدون انکه ذره ای از حرفم پشیمان باشم گفتم:

_چیه مامان جون؟ دارم دروغ می گم؟ والا هجوم آوردن تو خونمون تازه یه چیزی م طلبکارن.

دلارام با حالی برزخی کنارم آمد و با گرفتن مچ دستم حواسم را سمت خودش کشاند:

_تو الان خیالت راحته؟

_آره چرا نباشه

چشمانش گرد شد:

_اون وقت از چه بابت؟

نیشخند زدم:

_دیگه مطمئنم هلیا پیش شماست. الانم فقط منتظرم نامی و ایلیا بیان تا بهشون بگم

دلارام عصبی خندید و رو به انا و مادرم کرد:

_همیشه همینطوری بود...

و دوباره به من خیره شد. چشمانش انقدر قرمز شده بود که انگار از آن دو جفت چشم سیاهش خون می بارید:

_یادته سر اون پیامک های مشکوک تو سنگاپور به مارتا تهمت زدی و تهش دراومد که هنری داره اذیتت می کنه.

از حرفش خنده ام گرفته بود اما بروز ندادم:

_الان چه ربطی داره؟

_ربطش اینه من مارتا نیستم کوتاه بیام ببخشمت. بگرد ببین دشمنت کیه که بخاطرش هلیا رو دزدیدن

_من دشمن ندارم

و با دست به خود دلارام و ارشیا اشاره کردم:

_از کجا معلوم خودتون دشمن ندارین که چوبش رو حالا داره دختر من می خوره

با مکث پوزخندی به آخر حرفم اضافه کردم و گفتم:

_هرچند این حرفا همش کشکه. هلیا پیش خودتونه. بهتر مثل ادم برین و بچمو برگردونین. چون این بار تضمین نمی دم سر از زندون در نیارین .

و با حرص ادامه دادم:

_بچه دزدا

ارشیا قدمی سمتم برداشت که دلارام با دست مانعش شد:

_ولش کن ارشیا با یه ادم عوضی دهن به دهن نشو.

عصبانی شدم و خون جلوی چشمانم را گرفت:

_عوضی خودتی. گمشو از خونه ی ما بیرون

این جمله ام همزمان شد با، باز شدن در سالن و ورود نامی و ایلیا به داخل خانه.

هر دو مات و مبهوت چشم به ما دوختند که من سرم را پایین انداختم.

طولی نکشید که نامی خطابم کرد:

_چی شده نیکا؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و سرم را بالا گرفتم. نگاه پر خشمم به ارشیا و دلارام بود:

_از این بچه دزدا بپرس.

_بچه دزد؟

این سوال را ایلیا پرسید و من ناخواسته زبانم داخل دهانم نچرخید تا جواب او را بدهم.

_چرا تهمت می زنی خواهر من؟

با حرف نامی خونم به جوش آمد:

_تهمت چیه؟ هلیا رو فقط اینا می تونن دزدیده باشن. به هزار دلیل. می خوای برات بشمارم؟

نامی سری به تاسف تکان داد که دلارام دوباره سمتم آمد و دندان هایش از عصبانیت روی هم کلید شد:

_من دزد نیستم اما تو یک بی چشم و روی تمام عیاری.

با دست روی سینه اش زدم تا تلافی کارش را کرده باشم:

_برو پی کارت بابا

با دست روی دست من کوبید و فریاد زد:

_دستتو به من نزن بیشعور. بچه رو کجا گم و گور کردی؟

دهانم به دشنام بعدی چرخید اما قبل از من صدای معترض ایلیا هر دوی ما را خاموش کرد:

_چتونه شماها؟ هیچ حواستون هست دارین چیکار می کنین؟ چی بهم می گین؟ ناسلامتی دو تا آدم تحصیل کرده هستین. واقعا دلیل این همه برخورد زننده چیه؟ چرا عین بچه ها بهم می پرین؟ بابا شما رفیق هم بودین...رفیق هم. اینقدر سخته به یاد بیارین؟ اینقدر سخته حرف رو تو دهنتون مزه مزه کنین و پرتش بدین بیرون؟ این حرفا و رفتارا ته مونده ی همون رفاقته؟

نفسی فوت کرد و ادامه داد:

_اگه اینه من فاتحه می دم به هرچی دوستیه.

ایلیا داشت درست می گفت. ایلیا همیشه حرف درست را می زد. کنار کشیدم و چشمانم را بستم. سرم درد می کرد. احساس می کردم دنیا دور سرم در حال چرخیدن است. به زحمت نفسی گرفتم و گوشه ای کف سالن نشستم. بغض کرده بودم و پشت پلک هایم می سوخت. چیزی نشنیدم. کسی به خودش زحمت صحبت کردن نمی داد. خیلی طول نکشید که

صدای باز و بسته شدن در را شنیدم. حتی برایم مهم نبود کی رفت. همه ی وجودم هلیا را می خواست. بدون هلیا کویر بودم. کویری تشنه در جستجوی آب. اما هرکجا که قدم برمی داشتم فقط سراب می دیدم و بس .
دست هایم را دور زانوهای جمع شده ام حلقه کردم. اشک بی صدا از زیر پلک هایم راه باز کرد و همزمان چانه ام لرزید. دخترم کجا بود؟ شب کجا می خوابید؟ کسی کنارش بود تا به او غذا بدهد.
بغضم در گلویم خفه شد. هلیا تنها می شد غذا نمی خورد .
دستی آرام روی شانه ام نشست.
_نیکا پاشو بریم اتاقت...همه چی درست میشه غصه نخور عزیزم.
دلم می خواست زار بزنم و به آنا بگویم تنها وقتی غصه ام تمام می شود که دوباره هلیا را ببینم.
***
بند کیفم را روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون زدم. چشمانم هنوز بخاطر بی خوابی شب قبل و گریه های زیاد می سوخت اما در مقابل زخم دلم کوچکترین اهمیتی نداشت .
_کجا نیکا؟
در جواب مادر که داشت میز صبحانه را آماده می کرد تنها گفتم:
_می رم پاساژی که هلیا گم شد
_اونجا چرا؟

کتانی ام را از داخل جاکفشی برداشتم:

_شاید یکی دیده باشه اونو کی با خودش برده

خم شد و یکی از کتانی ها را به پا کردم:

_می خوای همراهت بیام؟

مادر بالای سرم آمد و من سر چرخاندم سمتش:

_نیازی نیست

_لااقل زنگ می زدی نامی همراهت بیاد

هردو کتانی ام را پوشیدم و صاف ایستادم:

_بچه نیستم که خودم می رم

سری تکان داد و گفت:

_خدا کنه کسی دیده باشه لااقل

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_من هنوزشم می گم کار دلارام و ارشیاست

دست خودم نبود. عادت کرده بودم به آن ها بدبین باشم.

_زود قضاوت نکن دخترم.

_می بینین که فعلا کوتاه اومدم و شکایتم نکردم ازشون.

_دیشب که خوب از خجالت هم در اومدین

گوشه ی لبم چین خورد:

_اون حقش بود

مادر کلافه پوف کشید و من با خداحافظی سریعی از خانه بیرون زدم. با قدم هایی تند از حیاط گذشتم و در کوچه را باز کردم اما قدمی به بیرون نگذاشته بودم که افتادن برگه ای از لای در، مقابل پاهایم توجه ام را جلب کرد. به گمان اینکه قبض آب یا برق باشد خم شدم و آن را برداشتم. اما نوشته ی داخل آن میخکوبم کرد:

_به هیچکس حرفی نزن وگرنه دیگه دخترتو نمی بینی. اون پیش منه...افشین

افشین...افشین

یادم نیست چند بار این اسم را زیر لب با خودم تکرار کردم تا ذهنم به چند سال پیش جرقه زد.

افشین دوست پسر سابق سلاله بود. برای من این اسم یعنی همین .

یعنی همان افشینی که پای سلاله را به پارتی کشاند و دوستم با خوردن آبمیوه مسموم شد و کارش به بیمارستان کشید.

مانند برق گرفته ها کنار در خشکم زده بود. چرا باید افشین دختر من را می دزدید؟ افشین که من را ندیده بود. اصلا از کجا من و هلیا را می شناسد. مسخ شده بودم و قدرت تکان خوردن نداشتم. دست روی دست هم نمی توانستم بگذارم. حالا من مدرک داشتم. یک کاغذ و دست نوشته که نشان می داد هلیای من به دست چه کسی اسیر شده است. اما با یادآوری خط اول بند دلم پاره شد .

به هیچکس حرفی نزن وگرنه دیگه دخترتو نمی بینی.
آب دهانم را به سختی قورت دادم. چطور همچین موضوعی را به کسی نمی گفتم. اگر توی دلم می ماند، اگر افشین حالا حالا ها قصد پس آوردن هلیا را نداشت چه خاکی بر سرم می ریختم؟ لب گزیدم و چشمانم خیس شد. این افشین اگر همان افشین باشد .
صبر نکردم. در را باز کردم و هراسان داخل کوچه شدم. با دستم که می لرزید برگه را توی کیفم چپاندم و از گوشه ی چشم اطرافم را زیر نظر گرفتم. حس می کردم افشین همان دور و بر باشد. نمی دانستم کجا بروم. سراغ این نامرد را از چه کسی بگیرم. مغزم قفل کرده بود.
وسط کوچه یاد روزی افتادم که با سلاله و شادی به پاساژ رفته بودم و آنجا اردلان را دیدیم. هلیای من در همان پاساژ ناپدید شد. پس اردلان هنوز با افشین در ارتباط است. حتما افشین همانجا بود. خودش اعتراف کرده است...اگر افشین همان افشین باشد. قلبم توی سینه بالا و پایین می رفت. دهانم خشک شده بود و من هنوز وسط کوچه بودم .
باید به چه کسی زنگ می زدم؟ سلاله یا شادی؟ سلاله آدرسی از افشین داشت؟
سرم را به شدت تکان دادم تا بتوانم تمرکز کنم. سلاله کمکی نمی کرد. چند سال گذشته بود، از کجا باید ادرس افشین را بداند. باید بروم پاساژ. باید به دیدن اردلان بروم. او حتما از افشین خبر دارد. حتما آدرسش را

بلد است. پاهایم تکان خورند. سرعت گرفتم و سمت خیابان اصلی دویدم. باید زود خودم را می رساندنم به پاساژ. آدرسش را کجا بود؟ سر خیابان اصلی ایستادم. گوشی را از کیفم برداشتم و شماره ی شادی را گرفتم. او حتما بلد بود .

_الو؟

صدایش را که شنیدم بلافاصله گفتم:

_شادی ادرس اون پاساژه کجا بود رفتیم؟

_ببینم خبری از هلیا شده؟

داد زدم:

_ادرس پاساژ شادی

ادرس را که گفت توی ذهنم سپردم .

_منم بیام نیکا؟

تنها گفتم:

_بیا

تماس را قطع کردم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم. وقت معطل کردن نبود. باید می رفتم پاساژ. باید اردلان را می دیدم. باید از افشین می پرسیدم. اگر این افشین همان افشین باشد.

داخل تاکسی از راننده که مرد میانسالی بود خواستم کمی تندتر براند .

اعتراض کرد:

_خانم مگه نمی بینی ترافیکو؟

به التماس افتادم:

_آقا تورو خدا یکم سریعتر

سری به چپ و راست تکان داد و زیر لب استغفراللهی گفت. گوشی ام دوباره زنگ خورد. آن را برداشتم. شماره ی ایلیا بود. صدای گوشی را قطع کردم و آن را داخل کیفم برگرداندنم. افشین گفته بود به کسی حرفی نزنم.

یک ساعت بعد به پاساژ رسیدم. کرایه را دادم و بدون انکه منتظر گرفتن باقی پولم بمانم در تاکسی را باز کردم و از پله های ورودی پاساژ بالا رفتم. سر چرخاندم تا ببینم مغازه ی اردلان دقیقا کجای پاساژ قرار داشت. چند قدم جلو رفتم که صدای شادی را از پشت سرم شنیدم:

_نیکا

ایستادم و به عقب چرخیدم. شادی نفس زنان خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

_چی شده؟ چرا اومدی اینجا

حرفی نزدم. تنها برگه را از کیفم بیرون آوردم و نشانش دادم. شادی برگه را گرفت و نوشته را خواند. چشمانش گرد شد و سرش را بالا گرفت.

_این افشین...

گریه ام گرفت. دست روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشود.

_یعنی اون روز اینجا بود؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

_چرا هلیا رو دزدیده

شادی لب پایینی اش را به دندان گرفت و با کمی مکث گفت:

_نکنه سر جریان دستگیریش...

حرفش را خورد و دستم را کشید:

_بریم پیش اردلان

با هم به طرف مغازه ی اردلان رفتیم. از شانس ما مغازه اش باز بود اما دوتا مشتری خانم داشت. ما را که دید دوباره گرم و صمیمی سلام و علیک کرد. من جوابی ندادم اما شادی تنها سلام گفت.

با رفتن مشتری هایش سمت پیش خوان رفتیم و شادی زودتر از من گفت:

_افشین کجاست؟

اردلان ابرو درهم کشید و پرسید:

_افشین کیه؟

شادی پوزخند زد:

_اون رفیق نامردت

اردلان خودش را به ندانستن زد:

_من از افشین خبری ندارم

کف هر دو دستم را روی پیش خوان شیشه ای گذاشتم و کمی به جلو خم شدم:

_اقای ملکی خواهش می کنم بگین افشین کجاست؟ اون دختر منو دزدیده

حیرت زده نگاهش را از شادی گرفت و چشم به من دوخت:

_افشین...محاله ممکنه خانم

شادی برگه را روی پیش خوان گذاشت و اشاره کرد:

_بخونیدش.

اردلان برگه را برداشت و من با صدایی مرتعش گفتم:

_بچه م از دیروز که اومدیم اینجا گم شده. این پیغامم امروز جلوی در خونمون افتاده بود. آقای ملکی خواهش می کنم بگید از افشین خبری دارین یا نه

اردلان مات و مبهوت برگه را پایین آورد و زمزمه کرد:

_امکان نداره

پلکی زد و رو به من ادامه داد:

_چرا باید افشین همچین حماقتی کنه

شادی عصبی پرسید:

_اون دیروز اینجا بود یا نه؟

اردلان دست زیر چانه اش کشید و گفت:

_اره بود ولی...

شادی نیشخند زد:

_نکنه اون کسی که مغازه رو باهاش شریکین همین افشین نامرده؟

با جواب مثبت اردلان وا رفتم و اگر شادی به موقع زیر بازویم را نمی گرفت سکندری می خوردم و کف مغازه می افتادم:

_خوبی نیکا؟

جوابی به شادی ندادم که او رو به اردلان پرسید:

_شماره ی این عوضی رو دارین یا نه؟

اردلان کلافه دستی میان موهایش انداخت و گفت:

_دارم...ولی افشین بچه دزد نیست. من مطمئنم فقط سر لج و لجبازی این کارو کرده .

نگاه بی رمقم را به اردلان دوختم و گفتم:

_با دزدیدن دختر من؟ خدا می دونه اون بچه الان تو چه حالیه.

بازویم را از دست شادی بیرون کشیدم و گفتم:

_لجبازی چی؟ مگه چه پدر کشته گی با من داره؟

اردلان چشم بست و زیر لب نچی کرد و با مکث و باز کردن پلک هایش گفت:

_افشین وقتی چند سال پیش دستگیر شد یه خرده خلاف ریز و درشت دیگه ایم داشت که براش چند سال زندانی بریدن. الان دوسالی هست اومده بیرون. اول اومد سراغ من یقه کشی که چرا منو لو دادی. منم گفتم

شما منو با سلاله دیده بودین و مجبور شدم بخاطر اینکه پای خودم گیر نیفته همه چی رو بگم. دیروزم که اینجا بودین، اون بیرون پاساژ بود و شما رو با سلاله دید و وقتی برگشت تو مغازه پرسید سلاله و رفیقاش بودن؟ منم یک کلمه از دهنم پرید گفتم اره اونی که بچه باهاشه همونیه که من و سلاله رو دیده بود که ای کاش لال شده بودم و اون حرفو نمی زدم.
دستم را روی سرم گذاشتم و پشت به پیش خوان و اردلان روی دو زانویم نشستم:
_وای خدا حالا من چیکار کنم؟
شادی کنارم نشست و دستم را گرفت:
_آروم باش نیکا می ریم پیش پلیس و همه چی رو می گیم
با ناامیدی گفتم:
_مگه ندیدی چی نوشته. مطمئنم به هرکی بگم یه بلایی سر بچم میاره
اردلان از پشت پیش خوان بیرون آمد و مقابلم ایستاد:
_خانم نوریان. افشین قبلا خلاف کرده اما از وقتی اومده بیرون گذاشته کنار. این مدتم من چیز بدی ازش ندیدم. من یقین دارم دختر شما رو فقط سر لجبازی برده. حتما میارتش .
دست روی سینه اش گذاشت و ادامه داد:
_من قول می دهم بهتون باهاش حرف بزنم. قول میدم. شمام به کسی حرفی نزنین .

دلم می خواست حرف های اردلان را باور کنم. اما به او هم شک داشتم. این شک داشت من را می کشت و از پا در می آورد. می دانستم دخترم دست چه کسی اسیر است و کاری از من بر نمی آمد تا راهی برای نجاتش پیدا کنم. از افشین می ترسیدم. ممکن بود هر بلایی سر هلیای من بیاورد .

با کمک شادی از پاساژ بیرون زدیم و روی پله های خروجی نشستیم. گوشی ام چند بار دیگر زنگ خورد که این بار شادی کلافه شد و خودش جواب داد:

_بله؟... سلام من دوست نیکا هستم...

نگاه شادی روی من سنگینی می کرد:

_اون حالش خوب نیست...پاساژی که هلیا گم شد...یادداشت کنید

ادرس را داد و گوشی را داخل کیفم انداخت.

_این پسره کیه؟ خیلی نگرانت بود.

جوابی ندادم. رمقی برایم نمانده بود.

_نیکا نمی خوای به کسی بگی؟

باز هم سکوت کردم:

_به این اردلان اطمینانی نیستش

می دانستم اما جرات نداشتم خلاف نوشته ی افشین عمل کنم.

_ببینم این پسره کیه؟ اسمش تو گوشیت ایلیا افتاده بود.

با ارنج به پهلویم زد و با شیطنت پرسید:

_ببینم قراره از سینگلی در بیای؟

حوصله ی حرافی های شادی را نداشتم. او هم وقت گیر آورده بود. دیگر حتی گریه هم نمی کردم. فقط ته دلم امیدوار بودم حرف های اردلان در مورد افشین درست باشد. کاش فقط لجبازی باشد و نیکا را برگرداند.

دخترکم کجا بود؟

با صدای بوق اتومبیلی سر بلند کردم. ماشین ایلیا را شناختم و بلند شدم. شادی هم همراهم آمد. ایلیا قبل از سوار شدن ما پیاده شد و با نگرانی رو به من گفت:

_چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ چرا نگفتی من همراهت بیام؟ عادت داری بقیه رو نگران خودت کنی؟

لحنش طلبکارانه بود اما ناراحت نشدم.

به شادی سلام کرد و خواست سوار شویم. خودش زودتر پشت اتومبیل نشست که شادی دوباره سقلمه زد به پهلویم و گفت:

_این یارو بدجور خاطرتو می خوادا

توجه ای به حرفش نکردم و روی صندلی جلو نشستم. شادی هم در عقب را باز کرد و داخل اتومبیل ایلیا جای گرفت.

ایلیا که به راه افتاد، شادی گفت:

_مزاحم نباشم

ایلیا از داخل آیینه ی جلو نگاهش کرد و گفت:

_نه...این چه حرفیه خانم

و نگاه برزخی اش را حواله ی من کرد:

_می دونی چند بار زنگ زدم بهت؟ چرا موبایلتو جواب نمی دی؟

باز هم داشت توبیخم می کرد و من همچنان سکوت کرده بودم.

_نیکا...نیکا با تو هستما...نیکا جان

چیزی ته دلم تکان خورد. جا خوردم و چقدر سعی کردم همزمان به روی خودم نیاورم چه شنیده ام. نیکا جان...کی برایش جان شدم؟ گفت نیکا جان و جانم را آتش کشید.

سرم را کمی سمت شیشه متمایل کردم. انگار گونه هایم قرمز شده بودند و من می خواستم از دید چشمان ایلیا مخفی اش کنم.

_رنگ صورتت چرا اینقدر پریده؟

کاش کمی جلوی شادی مراعات می کرد. کاش نشان می داد ما به هم ربطی نداریم. شادی ما بین صندلی ما خودش را جلو کشید و زل من شد:

_وای راست می گه ها. حتما از دیروز هیچی نخوردی.

چشمانم را بستم و توی دلم حرص خوردم. کاش شادی مزه پرانی نمی کرد.

ماشین سرعت گرفت و کمی بعد ایلیا جلوی یک آبمیوه فروشی توقف کرد. متعجب سر برگرداندم سمتش و گفتم:

_چرا وایستادیم

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

_تا من روی تو رو کم کنم

دوباره با جوابش شوکه ام کرد. نه به آن مهربانی و جان گفتنش نه به این تلخ حرف زدن. ایلیا چقدر غیر قابل پیشبینی بود.

پیاده شد و به طرف آبمیوه فروشی رفت. دلش خوش بود و فکر می کرد من در آن حال و اوضاع چیزی از گلویم پایین می رود .

صدای شادی من را به خودش آورد:

_معلومه این بیچاره رو خیلی خون به جیگرش کردی

عصبی گفتم:

_اصلا هم بیچاره نیست.

_جدی؟ اما من می دونم یه نفرم حریفت بشه همین شازده ست.

کلافه پوف کشیدم که شادی پرسید:

_نمی خوای جریان افشین رو بهش بگی؟

با حرص گفتم:

_این اقا عموی هلیاست...بیام مستقیم به خودش بگم؟ اون وقت یه لحظه م صبر نمی کنه و مستقیم می ره اداره ی پلیس

شادی را نمی دیدم اما از لحن کلامش فهمیدم تعجب کرده است:

_تو بچه رو از اینا گرفتی؟ باورم نمیشه...بعد تنگ عموش نشستی و قربون صدقه تم می ره. جلل خالق .

چشم بستم و گفتم:

_شادی میشه کشش ندی تورو خدا

کمی بعد ایلیا با سه لیوان شیر موز که روی سینی چیده شده بودند برگشت. یکی را به شادی تعارف کرد و لیوان من را خودش به دستم داد:

_همه شو بخور فهمیدی؟

_من میل ندارم.

_همه شو می خوری.

نگاهش کرد و مستقیم به چشمانش گفتم:

_نمی تونم بخورم نمی فهمی؟

بدون در نظر گرفتن حضور شادی صدایش بالا رفت:

_تو بفهم نیکا...یکم خودخواهیت رو بذار کنار و به حرف آدمای دور و برت گوش کن. اینو نخریدم ناز کنی بگی نمی خورم. خریدم بریزی تو معده ت یکم رنگ بیاد به صورتت. نخوری خودم همشو میریزم تو دهنت. بخدا این کارو می کنم نیکا.

فشار دستم دور لیوان شیرموز بیشتر شد و بغض دور گلویم را فشرد:

_کاش یکم درکم می کردی

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

_چرا فکر می کنی درکت نمی کنم؟ من توی همه ی این ماجرا از همون اولش طرف تو بودم نیکا...نبودم؟ تا آخرشم هستم. من درکت می کنم این تویی که درک نمی کنی چقدر نگرانت هستم. چقدر دیدن این حالت...چقدر به دوش کشیدن غصه هات داره عذابم می ده. دلم می خواد تموم شه این درد...این کلاف سردرگم تموم نشدنی سرنوشتت. می خوام کنارت باشم و کمکت کنم. می خوام اگه قراره غصه بخوری شریکت باشم و یکم از این ناراحتی ت رو بدی به من. سخته بفهمی می خوام همه جوره پات وایستم؟

***

پیام شادی را باز کردم:

_من کارت اردلان رو داشتم بهش زنگ زدم. میگه میره با افشین حرف می زنه. ولی تو نمی خوای به عموی هلیا بگی؟

سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد و با روسری دور پیشانی ام را بسته بودم .

پیام دوم بلافاصله بعد از اولی آمد:

_به اردلان شماره تو دادم گفت هر خبری بشه بهت می گه.

در برزخی گیر افتاده بودم که راه خلاصی نداشتم. انگار هرچی دست و پا می زدم تا رنگ آرامش را ببینم، زندگی پر از نحسم اجازه نمی داد.

روی تخت نشسته بودم که پاهایم را از لبه اش آویزان کردم. می خواستم بلند شوم و از اتاق بیرون بزنم اما قدرت همین کار را هم نداشتم. چقدر خودم را سرزنش کردم از مخفی کاری...از نگفتن جای هلیا وقتی می دانستم کجاست...از این مهر سکوت که روی لب هایم بسته بودم و قدر این بیست و چهارساعتی که می گذشت قلبم را سوزن می زد و مثل دستی پنهان گلویم را می فشرد. کاش به ایلیا گفته بودم...کاش تنهایی بارش را به دوش نمی کشیدم. مگر خودش نگفت می خواهد غصه هایم را با من شریک شود؟ چرا نمی خواستم این شریکی را که خودش پا پیش گذاشته بود برای سبک کردن دردی که به مغز استخوانم رسیده بود؟

چشم چرخاندم تا در تاریکی اتاق به ساعت نگاه کنم. چیزی به ظهر نمانده بود اما هوای زمستانی و پرده ی کشیده ی اتاق سایه ی سنگین غم را چند برابر می کرد.

خواستم تکانی به جان کرخت شده ام بدهم که یکدفعه در اتاق باز شد.

مادر در چارچوب در ایستاد و طلبکارانه چشم به من دوخت .

_بیداری؟

لحنش زیادی تند بود و همین متعجبم کرد:

_باز اتفاق تازه ای افتاد

همین سوالم پوزخندی گوشه ی لب مادرم نشاند:

_تو می دونستی داداشت عاشق این دختره شده

خودم را به بیخبری زدم:

_کدوم دختره؟

دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و داخل اتاق شد:

_دوست جون جونیت...آنا خانم

زبانم را دور لب های خشک شده ام کشیدم:

_خب؟ کی به شما گفت؟

زیر چشمان مادرم چین خورد:

_خبر داشتی؟

دستی در هوا تکان دادم:

_یه چیزایی نامی می گفت من جدی نگرفتم

مادر با حرص سری تکان داد و گفت:

_حالا جدی بگیر...ظاهرا می خواد تا وقتی خانواده ی دختره ایرانن بره خواستگاریش

بی توجه به ناراحتی مادر لبخندی زدم و گفتم:

_مبارکشون باشه.

مادر چشم درشت کرد و عصبی گفت:

_همین؟

از روی تخت بلند شدم و شانه هایم را بالا انداختم:

_می خوای چیکار کنم؟ برم جلوشو بگیرم بگم نکن؟ نامی بزرگ شده مامان...بچه که نیست

از اتاق بیرون زدم و مادر هم دنبالم آمد:

_مثلا زنگ زد از منم اجازه بگیره..تا گفتم موافق نیستم گفت بدون شما هم می تونم برم خواستگاری

چشم بستم و وسط سالن ایستادم. این جر و بحث های مادرم و نامی هرگز تمامی نداشت. حالا هم سوژه ی جدید برای کش دادن این بحث همیشگی شان پیدا کرده بودند .

چرخیدم و رو به مادرم گفتم:

_مامان آنی دختر خوبیه، اینقدر سنگ اندازی نکن جلوی کار پسرت. کی قراره آتش بس کنین شما دوتا.

مادر جز چشم غره ای که به من زد جوابی به من نداد. به آشپزخانه رفتم تا برای خودم یک لیوان اب بریزم .

_مامان الان به اندازه ی کافی درگیری فکری دارم. بخدا نمی دونم نامی رو کجای دلم بذارم.

لیوانی برداشتم و زیر شیر آب گرفتم:

_از کلانتری خبری ندادن؟

با مکث کمی از آب را نوشیدم و گفتم:

_نه

_ای بابا

و پشت سرش آه بلندی کشید.

کلافه لیوان را داخل سینک گذاشتم و رو به مادر گفتم:

_پلیسا چه می دونن هلیا کجاست.

و فوری لب گزیدم. چیزی نمانده بود همه چیز را لو بدهم. زنگ موبایلم که به صدا درآمد سراسیمه سمت اتاق دویدم. شماره نا آشنا بود. قلبم تند و محکم می کوبید. دست روی موبایل کشیدم و جواب دادم:

_بله؟

صدای فردی غریبه را شنیدم که نفس نفس می زد:

_سلام خانم نوریان

ترسیده به عقب برگشتم تا مادرم پشت در نباشد:

_شما؟

_اردلانم

آب دهانم را قورت دادم و سریع پرسیدم:

_از افشین خبری دارین؟

سکوت کرد و کفرم بالا امد:

_آقای ملکی

فوری گفت:

_افشین بچه رو آورده...راستش مشکلی پیش اومده...

قلبم توی دهانم آمد:

_هلیا...هلیا کجاست؟

_حالش بد شده اورده دم خونتون. فقط زنگ زد بهم گفت که...

دیگر بقیه ی حرفش را نشنیدم. گوشی از دستم پایین افتاد و وحشت زده از اتاق بیرون زدم. مادر با دیدنم نگران جلو آمد:

_نیکا چی شده؟

دهانم باز نمی شد. هرچی سرعت بود به پاهایم بخشیدم و از حیاط گذشتم و خودم را دم در رساندم. با دیدن هلیا که در پتو پیچیده شده بود و جلوی در به حالت درازکش قرار داشت بغضم ترکید.

زجه زدم:

_هلیا

نفسم رفت...چشمانم سیاهی رفت و دوباره اطرافم روشن شد. بغلش کردم. چشمانش بسته بود. چند بار صدایش زدم و او را بیشتر به خودم فشردم

_هلیا...هلیا تورو خدا چشماتو باز کن عزیزدلم

مادر بالای سرم رسید و دست گذاشت روی گونه های دخترکم. رنگ صورتش پرید و داد زد:

_دختر این بچه داره تو تب می سوزه...برو کنار ببینم

هلیا را از آغوشم بیرون کشید و پتو را از رویش کنار زد:

_برو زنگ بزن اورژانس. بدو نیکا

خودش هم همراه هلیا به داخل خانه دوید:

_خدایا خودت رحم کن...خدایا خودت رحم کن

کلماتی که مادر زیر لب می گفت تازه من را به خودم آورد. انگار قبلش گیج بودم و نمی فهمیدم. صدای اردلان توی گوشم زنگ زد:

_حالش بد شده...اوردتش جلوی خونتون

و پشت سرش حرف مادرم:

_این بچه داره تو تب می سوزه

همین که بلند شدم و دویدم تا خودم را پای تلفن برسانم مادر ترسیده بیرون آمد و روی پله های ورودی ایستاد:

_بجنب دیگه...تبش بالای سی و نهه...پس داری چه غلطی می کنی.

تا اروژانس بیاید دقیقا نمی دانم چند بار مردم و زنده شدم. چند بار بالای سر هلیا نشستم و گریه کردم تا مادرم با پارچه و اب سرد بتواند کمی تبش را پایین بیاورد. حرکات عصبی مادرم دلم را خالی می کرد. اخرین بارش وقتی بود که سبد قرص ها را زیر و رو کرد و فریاد زد:

_یعنی یه شیافم تو این خونه پیدا نمیشه.

چشمانش داد می زد گریه می خواهد بکند و فقط بخاطر من جلوی خودش را می گیرد. مگر چقدر حال دخترم بد بود؟ من چه مادری بودم که متوجه نشدم هلیا تب دارد. اگر مادرم نبود حتی نمی دانستم باید چیکار کنم.

اورژانس آمد و سریع به بیمارستان رفتیم. هلیای من بستری شد و من پشت در اتاقش روی زمین نشستم و زار زدم .

مادر زیر بازویم را گرفت و سعی کرد بلندم کند:

_پاشو اینجا نشین دختر

گریه ام شدت گرفت:

_وای مامان بچم هیچیش نشه

من را به زور دستش بلند کرد و کنار صندلی راهرو کشاند:

_هیچیش نمیشه. تو هم آروم بگیر

نشستم روی صندلی و سرم را با دست هایم گرفتم:

_زنگ بزن به داداش ارشیا خبر بده

با وحشت سر بلند کردم:

_نه مامان نه...اونا نفهمن

اخم کرد و گفت:

_یعنی چی که نفهمن...

باقی حرف در دهانش ماند و نگاه معناداری پرسید:

_ببینم کی بهت زنگ زد گفت بچه پشت دره؟

چشمانم را دزدیدم و جواب دادم:

_هیچکس

دست زیر چانه ام گذاشت و این بار مادر نگاه من را سمت خودش کشید:

_به من راستشو بگو نیکا

خوب درک می کردم این قضیه برای مادرم مشکوک بنظر می رسد. همینطور نگران بودم جواب بقیه را چه بدهم .

_نیکا با توام

با صدای مادرم به خودم آمدم اما جوابش را ندادم. الان وقت شنیدن سرزنش و ملامت نبود .

دکتر هلیا که از اتاق بیرون آمد سمتش دویدم:

_خانم دکتر دخترم چطوره؟

نگاهی موشکافانه به من انداخت و گفت:

_دخترتون این مدت کجا بوده؟

در سکوت سرم را پایین انداختم که دکتر ادامه داد:

_ما تبش رو پایین آوردیم اما حال روحیش چندان مساعد نیست

بی تاب و با نگرانی جمع شده توی نگاهم پرسیدم:

_میشه ببینمش

سری تکان داد و گفت:

_آره فقط کوتاه

بی طاقت توی اتاقش دویدم و بالای تختش رفتم. هلیا چشمانش را بسته بود و آهسته نفس می کشید. دست گذاشتم روی پیشانی اش. دیگر داغ

نبود. آرامش توی چهره اش دلم را قرص می کرد که حالش خوب می شود .

خم شدم و روی گونه اش بوسه زدم. عطر تنش را استشمام کردم و از داشتن دوباره اش اشک در چشمانم جمع شد. اگر بلایی سرش می آمد... لبم را گزیدم و سعی کردم افکار منفی را از خودم دور کنم. حتی فکر به اتفاق بدتر هم چهارستون بدنم را می لرزاند .

کمی کنار هلیا ماندم و با احساس بهتری نسبت به قبل از اتاق بیرون زدم. می خواستم اینقدر بخوابد که وقتی بیدار شد کابوس های گذشته را پشت سر گذاشته باشد. سر که چرخاندم مادر را ندیدم. روی صندلی راهرو نشستم و منتظر ماندم. می دانستم بدون من جایی نمی رود .

نگاهم روی عقربه ی ساعت راهروی بیمارستان چرخید. کی داشت غروب می شد که من نفهمیدم.

با صدای قدم هایی تند نگاهم به ابتدای راهرو گردش کرد. با دیدن ارشیا و دلارام نفسم در سینه حبس شد. آن ها از کجا سر و کله شان پیدا شده بود؟ البته حدس می زدم کار مادرم باشد. بالاخره کار خودش را کرد.

دلارام با دیدنم جلو آمد و من هم از روی صندلی بلند شدم. چشمان به اشک نشسته اش را به من دوخت و گفت:

_هلیا کجاست؟ حالش چطوره؟

با نگاهم اشاره به در اتاقش کردم:

_حالش خوبه

دلارام دست هایش را پیش کشید و دو طرف بازویم گذاشت:

_کجا بود؟ کی آوردش جلوی در؟

سری به چپ و راست تکان دادم:

_نمی دونم

و برای اولین بار از این دروغم احساس عذاب وجدان به من دست داد.

ارشیا نزدیک شد و پرسید:

_به پلیس زنگ زدی؟

نگاهم سمت او برگشت:

_نه

_چرا؟

شانه هایم را بالا انداختم:

_وقت نشد

ارشیا دست انداخت زیر بازوی دلارام و او را روی صندلی نشاند:

_تو حالت خوب نیست بشین اینجا

نگاهی به رنگ پریده ی صورت دلارام انداختم. دلم به حالش سوخت.

می دانستم کمتر از من نگران حال هلیا نیست.

_میشه ببینمش؟ می دونم که می تونی اجازه ندی ولی...

حرفش را قطع کردم:

_برو ببینش

لبخند کمرنگی به لب هایش نشست و دوباره بلند شد. دلارام همراه ارشیا به اتاق هلیا رفتند و من از این اجازه ی ملاقاتی که به او داده بودم ذره ای پشیمان نشدم. خودم هم نمی دانستم چرا دیگر مقاومت نمی کردم. چرا داد و بیداد نکردم و نخواستم از بیمارستان بروند. هلیا همه چیز من بود اما همه ی زندگی ان ها هم بود، نبود؟ دلارام به سهم خودش حق مادری داشت. به سهم دوسال در کما ماندن من. اگر اتفاقات بعد از به یاد آوردن حافظه ام را فاکتور می گرفتم دلارام برای هلیا مادر شد. آن هم زمانی که من دستم از همه جا کوتاه بود. زمانی که هیچ چیزی از اتفاقات دور و برم نمی فهمیدم. دلارام بود که هلیا را نگه داشت. می توانست قبول نکند...می توانست جواب رد بدهد به مادرم و از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کند. آن وقت مادرم چیکار می کرد؟ هلیا را نگه می داشت؟ شاید هلیا را می داد دست کسانی که من هرگز نمی توانستم پیدایشان کنم. خداروشکر که دلارام بود.

_نیکا

این صدای آشنا، وقتی نامم را بر زبانش می اورد. دنیایی از آرامش را به جانم می ریخت. آرامشی که میان تنش های زندگی ام مدیون او و حضورش بودم. او هم آمده بود. این حضورهای گاه و بی گاهش را دوست داشتم. این صدا زدنش را که انگار جنس دیگری داشت. این نگاه

که همیشه بدون لب زدن دنیایی از حرف پشت خودش مخفی کرده بود. چقدر خوب که می آمد، چقدر خوب بود که همیشه کنارم حضور داشت. فقط دلم با دست پس می زد و با پا پیش می کشید. میان تردیدی که هنوز توی پستوهایش دست و پا می زد و تکلیفش را با خودش نمی دانست. تلاش می کردم نفهمم حرف دل زبان نفهمم را. با دیدنش قلبم تکان می خورد...ضربان نبضم تند می شد اما نمی خواستم قبول کنم دوباره دلم را باخته بودم. به مردی که زمانی او را دوست نداشتنی ترین آدم دنیا خطاب کرده بودم. مردی که همیشه بود و اما من از نگاهش چیزی نخوانده بودم. از دستم رنجیده بود و مستقیم به رویم نیاورده بود. عشقی که سالها در دل خودش حبس کرده بود و اگر آن روز دلارام ناخنک نمی زد به یادآوری و این حس خاموش شده اش شاید من هرگز نمی فهمیدم، مردی هست که اینگونه هوایم را از اعماق دلش دارد. دلی که شعله های ان عشق را روشن نگه داشته است.

چشمانش سوال داشت. سوالی که مادرم پرسید و من از زیر جواب دادنشان طفره رفتم. اما ایلیا کسی نبود که من بتوانم چیزی را از او مخفی کنم. اگر هم می خواستم وجدانم قبول نمی کرد. می دانستم اینقدر عاقل است که با دور اندیشی با این مسئله برخورد کند. جوری که کینه ی افشین ادامه نداشته باشد. جوری که من مطمئن باشم دیگر اسیبی به دخترم نمی رسد و هلیا برای همیشه در آسایش زندگی خواهد کرد.

_ایلیا

ارام پلک زد:

_جانم؟

چقدر این جانم گفتنش را دوست داشتم. اولین بار که شنیدم گونه هایم ارغوانی شد و حالا دست هایم عرق کرد. عرق شرم نبود. عرق داغی بود از شنیدن یک کلمه ی دلنشین که ارام ارام مزه مزه اش می کردم.

_میشه حرف بزنیم؟

با تکان سر تایید کرد:

_حتما

من لبخند دخترم را می خواستم. لبخندی که دیگر سراغ لب هایش نیامده بود. از ان زمانی که پا به خانه ی ما گذاشت من صدایی از او نشنیدم که نشان دهد دخترم شاد است. شور و شادی دخترهای همسن و سالش را نداشت. مانند غنچه ای که نشکفته پژمرده شد و دل مرا هم به یخبندان زمستانی می کشاند.

***

پیراهن زرد توری اش را هم توی ساک کوچکش گذاشتم و عروسک خرسی را که برایش خریدم توی بغلش دادم:

_کجا می خوایم بریم خاله؟

لبخندی زدم و ارام دستم را یک طرف صورتش گذاشتم. چند لحظه خیره نگاهش کردم و آن وقت محکم در آغوشم گرفتم .

_به من نگو خاله باشه؟

سرش را بالا گرفت و سوالی چشم به من دوخت:

_پس چی بگم؟

لحن کودکانه اش قند در دلم آب می کرد. خداروشکر که هلیای من خوب شده بود .

_بگو...بگو مامان نیکا

لب های قلوه ایش روی هم جمع شد:

_مامان دلارامم مامانمه

چشمکی زدم و دستم را نوازش بار روی موهایش کشیدم:

_مگه نمیشه ادم دوتا مامان داشته باشه؟

لب های کودکانه اش به خنده باز شد:

_اره...

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

_عمو ایلیا بهم گفته

کنجکاو چشم به نگاه پر شیطنت هلیا دوختم:

_عمو ایلیا...مگه چی گفته؟

عروسک خرسی اش را بیشتر به خودش چسباند و گفت:

_گفت من خیلی خوش..خوش...

نمی توانست حرفش را کامل کند. خنده ام گرفت و گفتم:

_خوشبخت؟

هلیا انگار که چیز مهمی پیدا کرده باشد. دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

_اره

عروسک خرسی اش پایین افتاد و دوباره ان را برداشت.

_خب عمو ایلیا چرا گفت تو خوشبختی؟

یک دستش را جلوی چشمانم نگه داشت و دوتا از انگشتانش را بیرون کشید:

_چون من دوتا مامان دارم

ته مانده ی حس های بد هم رفت. حس های خوب ماند و جایش در تمام وجودم قفل سنگینی شد که دیگر بد نشود...که دیگر نگیرد. ابری نباشد و آفتابی بماند.

_خال...مامان نیکا کجا می ریم؟

اشک شوق به چشمانم دوید و اولین بار این کلمه ی شیرین و مقدس را به نزدیک ترین قسمت ذهنم سپردم که هیچ وقت یادم نرود آن شب هلیا چه صدایم کرد و چه حال خوب و کم نظیری داشت حس شنیدنش.

_مامان قربونت بشه خوشگل من.

بوسیدمش و دستش را گرفت:

_پاشو بریم که دیر نشه

بی چون و چرا دنبالم بلند شد و من ساکش را برداشتم. مکث نکردم...به پشت سرم چشم ندوختم. تصمیمم درست بود. اگر عالم و آدم هم بعدها سرزنشم می کردند..حتی اگر خود هلیا وقتی بزرگ شد، شاید...شاید اگر می پرسید چرا؟ من پشیمان نمی شدم. من درست ترین تصمیم زندگی ام را گرفتم. هلیای من باید جایی باشد که بخندد. نه خنده های الکی، خنده های از ته دل. جایی باشد که خوب غذا بخورد خوب بلبل زبانی کند و جایی که من غم نبینم توی صورت معصومانه اش تا یک دقت دلم نشکند که خودم کودکم را ناراحت می کنم .

من نمی خواستم مسبب غم هلیا باشم.

گوشی را برداشتم و بدون مکث به آژانس زنگ زدم:

_الو؟ ... سلام آقا... اشتراک نود و هفت یه ماشین می خواستم ...

با صدای باز شدن در اتاق، تماس را قطع کردم. مادرم بود که بیرون آمد و با دیدن من و هلیا پرسید:

_واقعا می خوای همچین کاری کنی؟

سری به علامت تایید تکان دادم.

_پشیمون نمیشی؟

از شانه سر چرخاندم و نگاه هلیا همزمان با من بالا آمد:

_مهم اینه هلیا کجا خوشحاله...بقیه ش خیلی اهمیت نداره.

دستم را دور شانه های هلیا انداختم و سمت در رفتیم. قبل از اینکه کفش هایمان را بردارم، مادر پشت سرمان آمد و هلیا را به طرف خودش برگرداند:

_داری می ری خوشگل خانم؟

هلیا لب باز کرد:

_بله

مادر در سکوت چند لحظه چشم به هلیا دوخت و سر جلو برد و بوسه ای یک طرف گونه اش کاشت:

_دلم برات تنگ میشه

هلیا خندید اما آرام و بی صدا:

_منم همینطور مامان بزرگ

مادر متحیر ابرویی بالا انداخت و ناباورانه زل من شد. خودمم تعجب کرده بودم که هلیا چرا مادرم را مامان بزرگ خطاب کرد.

مادر در حالی که شوقی عجیب به چشمانش دویده بود رو به هلیا پرسید:

_از کجا فهمیدی من مامان بزرگتم

هلیا با صداقتی کودکانه جواب داد:

_اون روز که بیمارستان اومدین پیشم عمو ایلیا گفت. گفت دوتا مامان دارم...سه تا مامان بزرگ. شما هم هستین

ایلیا...باز هم اسمش آمد و دلم تکان خورد. اسم مردی که عجیب ترین آدمی بود که شناختمش...اسم مردی که حواسش به همه بود.

از گوشه ی چشم مادرم اشکی پایین افتاد. دست کشید روی موهای هلیا و یک لحظه برق حسرت را در نگاهش دیدم. حسرتی که شاید هیچ وقت جبران نمی شد چون گذشته ها برنمی گشت .

آژانس آمد و با مادرم خداحافظی کردیم. داخل تاکسی سر هلیا را روی پاهایم گذاشتم و تا رسیدن به مقصد فقط نگاهش کردم. یک نگاه سیر که حالا حالاها دلتنگش نشوم. فقط نمی دانستم می شود یا نه .

از راننده خواستم با کمی فاصله از در خانه توقف کند. کرایه را دادم و دست هلیا را گرفتم و پیاده شدیم. هلیا با دیدن مکانی آشنا هیجان زده و نفس زنان رو به من کرد:

_من آوردی خونه ی خودمون مامان نیکا

بغضی را که از سر شب تلاش می کرد در گلویم جا بگیرد با اب دهانم پس فرستادم و روی زانوهایم نشستم تا قدم با هلیا تقریبا برابری کند.

_دلت می خواد بری خونتون

_منو می بری پیش مامان دلارام؟

_آره

_اونم دلش برام تنگ شده

آهسته گفتم:

_تنگ شده...

و با مکث پرسیدم:

_تو چی؟

این بار خودش پیش قدم شد و در آغوشم پرید. دست هاش را از هم باز کرد و بی اهمیت به عروسکش که پایین افتاد، دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد:

_خیلی دوستت دارم مامان نیکا

این دوست داشتن برایم کافی بود. حتی اگر سهمم از دوست داشتن هلیا همین باشد.

دوباره تمام عطر تنش را بو کشیدم و صورتش را بوسه باران کردم.

بلند شدم و او را تا جلوی در خانه ی ارشیا و دلارام بردم. زنگ واحدشان را زدم و کنار ایستادم. کمی بعد صدای دلارام در کوچه پیچید:

_کیه؟

به هلیا اشاره کردم حرف بزند:

_منم مامان

صدای دلارام با بغض همراه شد:

_هلیا

دست روی شانه ی هلیا گذاشتم و گفتم:

_مراقب خودت باش عزیزم

بوسه ی دیگری روی لپش زدم و از در فاصله گرفتم. آنقدر در امتداد کوچه جلو رفتم تا پشت یکی از درخت های حاشیه ی کوچه مخفی شدم. جایی که حداقل آن شب را مجبور نباشم با دلارام و ارشیا و حتی ایلیا روبه رو شوم. می ترسیدم، از اینکه ضعف نشان دهم و دست هلیا را بگیرم و دوباره فرار کنم. می خواستم قوی باشم. با کمی دوری حتما می شد. می خواستم از همان شب نیکای دیگری باشم. ببخشم و اجازه بدهم دخترم شاد زندگی کند.

اول دلارام آمد و بعد ارشیا. هلیا را دوره کردند و دم همان کوچه در آغوشش کشیدند و مهمان بوسه های پدر و مادرش شد. بعد پدر و مادر ارشیا آمدند و پشت سر آن ها ایلیا.

مرد خاص من...مردی که همیشه با من بود و تنهایم نگذاشت. همان شب هم با وجود حضور ناغافل هلیا تنها کسی بود که اول با نگاهش دنبالم گشت. وقتی وسط کوچه ایستاد و به دور و برش چشم دوخت. اما من را ندید که پشت درخت کمی دورتر ایستاده ام و با نگاهی بی قرار به این عشق نو رسیده زل زده ام.

من کمی دور شدن و تنها ماندن می خواستم. به اندازه ای که با خودم و این تصمیمم کنار بیایم

***

کلاه حوله ی تن پوشم را روی موهای خیسم کشیدم و جلوی آیینه میز اتاق ایستادم. کرم نرم کننده را برداشتم و روی پوست صورت و دست هایم زدم. گوشی ام که روی میز بود ویبره رفت. حتما دوباره از طرف آنا پیامک دیگری آمده بود. از دست اصرارهای بیخودش کلافه شدم. گوشی ام را برداشتم و روی لبه ی تختم نشستم. بدون اینکه محتویات پیامش را باز کنم شماره اش را گرفتم .

صدایش مثل همیشه انرژی داشت:

_سلام نیکا خانم...چه عجب بالاخره شما افتخار دادین یه نگاه به گوشیتون بندازین.

لب هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

_چیه بابا از صبح هی پیام می فرستی؟

معترض شد:

_بده می خوام ببرمت روح درمانی؟

گوشه ی لبم بالا رفت:

_تو داداش منو سالم ببر برگردون من غلط بکنم چیز اضافه تری ازت بخوام

بلند خندید، جوری که از پشت تلفن احساس می کردم پرده ی گوشم پاره شد:

_زهرمار...چه خبرته؟

یکدفعه جدی شد و گفت:

_همین الان اوکی رو می دی، منم برم بار و بندیلمو ببندم.

_آخه آنی...

وسط حرفم پرید:

_همین که گفتم

کفرم بالا آمد:

_بابا شما دو نفر ناسلامتی بعد از عقدتون دارین می رین یه سفر دونفره، من مگه سر جهیزیه تم دختر؟

آنا معنی جمله ی آخرم را متوجه نشد:

_چی چیمی؟

خنده ام گرفت و سری تکان دادم:

_هیچی برو به کارت برس

دوباره توی صدایش ذوق عجیبی نشست:

_صبح حرکته ها

کلافه پوف بلندی کشیدم:

_باشه...باشه آنی. حالا قطع کن می خوام موهامو سشوار بکشم.

با شیطنت پرسید:

_حموم بودی کلک؟

از پشت گوشی جوری چشم درشت کردم که انگار آنا می تواند حجم عصبانیت و خودخوری ام را ببیند.

_آنی

خندید و گفت:

_آره سشوار بکش...فردام حسابی خوشگل کن باشه؟ یادت نره ها

بی ادبی نثارش کردم و تماس قطع شد. آنی هیچ وقت دست از وراجی هایش برنمی داشت. دلم برای نامی می سوخت که مجبور بود این پر حرفی های همسر تازه اش را تحمل کند.

بلند شدم و سشوارم را به برق زدم. دلم گرفته بود و حتی حال و هوای عید و سال تازه هم تاثیری روی دلتنگی ام نداشت.

دو ماهی می شد که هلیا را ندیده بودم. نه اینکه دلارام نخواسته باشد. این خودم بودم که به تلفن هیچکس در این مدت جواب ندادم. می ترسیدم با دیدن دخترم دلم بلرزد و کم بیاورم. نگران بودم بخواهم از تصمیمم برگردم و هلیا را دوباره از دلارام و ارشیا بگیرم. روزها و شب ها با خودم کلنجار می رفتم که هلیا از خیلی وقت پیش متعلق به آن هاست. خودم را با این حرف ها قانع می کردم و دلتنگی هایم را با گریه های آخرشب می شستم و از وجود غبار گرفته ام پاک می کردم .

دلتنگی واژه ای بود که در تمام این دو ماه با آن خو گرفته بودم. دلتنگ هلیا و دلتنگ عمویش

روزهای بعد از آن وقتی کسی می خواست از او بگوید عموی هلیا خطابش می کردم. اگر می گفتم ایلیا شاید مقاومتم جوابی نمی داد. شاید حریف دلتنگی نمی شدم و پایان می دادم به این فاصله ی اجباری که خودم خواسته بودم .

می خواستم ایلیا تا چند وقتی برایم تنها عموی هلیا باشد.

آنی می گفت دیوانه شده ام. می گفت عقلم کم است که به تماس هایش جواب نمی دهم. حتی سرزنشم کرد که چرا هلیا را بعد از ان همه جار و جنجال بردمش سر خانه ی اول.

و من فقط جوابم یک چیز بود:

_هر مادری خوشبختی بچشو می خواد .

و من احساس می کردم بعد از آن شب بزرگ شده ام. بزرگ شدنی که بسته به سن و سال نبود. جنس دیگری داشت که تنها خودم درکش می کردم. خودم و همه ی کسایی که بلد بودن ببخشند و از خودشان بگذرند. مادر با سفر من به همراه آنا و نامی مشکلی نداشت. خیلی وقت بود که دیگر با تصمیماتم مخالفتی نمی کرد. به کار خیاطی اش مشغول بود و سعی می کرد به عروسش روی خوش نشان دهد. آنا با شور و هیجان بالایش روی هم نفوذ می کرد، حتی مادرم که حالا با هر شوخی آنا لبخند

به لبانش می نشست. هنوزم دوست داشتم مادرم پیش یک روانپزشک برود. دلم می خواست پیله ای که دور خودش تنیده را پاره کند و زندگی تازه ای بسازد. شب ها بعد از اینکه می خوابید هرشب روی میز خیاطی اش کارت مطب یکی از روانپزشک ها را می گذاشتم. اوایل بی اهمیت پاره اش می کرد و بعد کارت پاره شده روانه ی سطل آشغال می شد و من دوباره کارت جدید می گذاشتم. خسته نشدم و کارم هرشب تکرار شد. چند روزی بود دیگر کارت مطب را پاره نمی کرد اما حرفی هم نمی زد. اجازه دادم با خودش خلوت کند. آدم ها برای تصمیمات جدی نیاز به فکر داشتند و من درک می کردم این کار برای مادرم کار راحتی نیست آن هم بعد از مقاومت های زیادش .

آنا همیشه دلش می خواست شمال را ببیند. نامی هم چند روزی بعد از عقدشان از کارش مرخصی گرفت تا به سفر بروند. یکی دو روز قبل از سفر آنا زنگ زد و از من خواست همراهشان بروم. کلی مخالفت کردم و گفتم درست نیست که سفر دونفره ی آن ها را خراب کنم اما دست بردار نبود و نامی هم اصرار به آمدنم داشت. اخرش هم تسلیم شدم و قبول کردم با آن ها بروم .

صبح روز بعد آماده شدم که نامی و آنا دنبالم بیایند. داخل حیاط منتظرشان بودم که با صدای زنگ سمت در رفتم. به خیال اینکه آن ها باشند همزمان که در را که باز کردم غر زدم:

_هیچ معلومه شما کجا...

با دیدنش جا خوردم و قلبم به دهانم رسید. حس می کردم دیگر روی پاهایم نمی توانم بایستم. کمی عقب رفتم و نگاهم را به پایین و نوک کفش هایم دوختم. نفسم کند بالا می آمد و هیچ کنترلی روی خودم و احساساتم نداشتم.

_سلام، میبینم که مثل همیشه طلبکاری.

از لحنش ناخداگاه لبخندی به لب نشاندم و این بار سرم را بالا گرفتم. تازه می فهمیدم دلتنگی یعنی چی؟ یعنی دور بودن از این چشم های زیتونی که زمانی حس پنهان درونش را ندیده بودم .

_سلام

قدمی به جلو برداشت. مات نگاه خیره اش شدم و پیراهن سرمه ایش که چقدر به او می آمد .

_امروز غیر از داداش و زن داداشت یه چند نفر دیگه م همسفرت میشن...البته اگه از نظر نیکا خانم اشکالی نداشته باشه.

پلک زدم و دوباره لب هایم کش آمد:

_مثلا کی؟

نگاهش باز زل من شد. نگاهی که کم کم باور داشتم نمی توانم جلویش کم نیاورم .

_مثلا من و دلارام و ارشیا...و یه هلیا خانم خوشگل.

بغض به گلویم چنگ انداخت وقتی ایلیا از دخترم گفت. از هلیایی که دو ماه با خودم جنگیدم تا به ندیدنش عادت کنم.

_هلیا

_اره دخترت

و روی واژه ی دخترت تاکید کرد و دلم فرو ریخت .

_مامان نیکا

با صدای هلیا سرم با سرعت سمت در چرخید. خندید و دستش را از دست دلارام که همراهش بود بیرون کشید و سمتم دوید .

من چطور دو ماه این صورت قشنگ را ندیده بودم. دست هایم را باز کردم تا گرم ترین آغوشم را برای هلیا باز کنم.

دست های هلیا را گرفتم و روی انگشتانش بوسه زدم. دلارام کنار آمد و با لبخندی سلام کرد. جوابش را دادم و او زمزمه کرد:

_مثل اون وقتا بشیم؟ مثل اون زمان که همه رفیق بودیم و دور هم جمع می شدیم؟

اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد:

_بشیم...

صدایم می لرزید اما ادامه دادم:

_رفیق بشیم

چشمان دلارام هم به اشک نشست. خیلی طول نکشید که آغوشمان برای هم باز شد .

_پس من چی؟

به لب های آویزان هلیا که چشم دوختم خنده ام گرفت .

_من که شما رو همون اول بغل کردم خانوم

با لبخندی سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت:

_مامان نیکا...عروس عموم میشی؟

گونه هایم داغ شد و نگاه تب دارم به بالا کشیده شد. به نگاه بی قرار ایلیا.

***

به موج هایی که آرام تا ساحل و درست زیر پاهایم کشیده می شدند چشم دوختم و نفسی پر آه بیرون فرستادم:

_اینجایی؟

نگاهم آرام به پشت چرخید. چشمانش برق خاصی داشت. جلو آمد و گفت:

_می تونم بشینم؟

سر تایید تکان دادم و با فاصله ی خیلی اندکی کنارم نشست .

_به چی فکر می کنی؟

صادقانه گفتم:

_به گذشته

سرش سمت من چرخید:

_تا حالا فکر کردی بری پیش سمیر؟

از سوالش شوکه شدم و ناباورانه چشم به او دوختم. لبخند کمرنگی زد:

_اینکه بری و باهاش خداحافظی کنی.

آب دهانم را قورت دادم و دلم به اندازه ی خداحافظی نکرده ام با سمیر گرفت .

_من می برمت. اگه بخوای.

این مرد خاص بود...حتما بود. نگاهم قدردان شد و به نگاه مردی چسبید که به باور آرزوهایم شبیه بود.

_ایلیا

_جانم؟

دلم همین جانم گفتن او را می خواست. اینکه من هزاربار صدایش بزنم و او هر هزاربار همینطور جوابم را بدهد.

_تو خیلی خوبی.

تنم در محاصره اش قرار گرفت وقتی کنار لاله ی گوشم زمزمه کرد:

_تا حالا یه شب رو تا صبح کنار ساحل بودی؟

نگاهم را از روی موج هایی که سخاوت مندانه پاهایم را بوسه می زدند گرفتم و به نیم رخش زل زدم:

_اولین بارمه

خودش را نزدیک تر کرد انقدر که نفس هایش با شدت بیشتری توی صورتم می خورد.

_دلم میخواد همیشه اولینا رو با من بگذرونی

لبخندی گوشه ی لبم نشست:

_گاهی وقتا نمیشه

نگاهش برق شیطنت داشت. سعی نکرد مخفی اش کند.

_تو که باشی میشه .حالام میخوام این عشق رو محکم نگه دارم که دیگه از دستام سر نخوره

داغ شدم. گر گرفتم. تحمل نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. من می خواستم تا از همه چیز دور بشم. که به تنهایی و سکوت پناه ببرم. اما باز هم او پا برهنه وسط خلوتم دویده بود.

_من...من شاید نتونم همراه خوبی باشم

_امتحان کن...به امتحانش نمی ارزه؟

لبخند زدم. لبخند به روی مردی که قرار بود تا ته همه چیز با من هم قدم شود.

از ته دلم گفتم:

_می ارزه

پایان

۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۸

@romantavansokot